لب لباب مثنوی

از بهترین آثار عارف کامل و محقق واصل

مولانا ملاحسین کاشفی

که از اصل نسخهٔ خطّی متعلق بکتابخانهٔ

جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی رئیس دیوان کشور

و مصحح بتصحیح معظم له انجام یافته

مقدمه : بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

از نشریات بنگاه افشاری

چاپخانه شرکت مطبوعات

مقدّمه

بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

روزی پدری که از بلخ می‌گریخت در راه بدیدار پیری شصت‌ساله در شادیاخ نیشابور رفت. کودکی خرد سال درین سفر باپدر همراه بود. فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطار نیشابوری پیر شصت سالهٔ روی از جهان در کشیده، چون بهاءِ الدّین محمّد بلخی را در سرای خویش دید و نظر برآن کودك خرد، جلال‌الدّین محمّد، افکند گفت: «زود باشد که این پسر آتش درسوختگان عالم زند» زد وشد چنانکه دیدیم وشنیدیم. اکنون نزدیك هفتصد وچهل سال از آن آتش افروختن‌ها میگذرد. خداداند که چسان میلیونها مردم را آن آتش درگرفته است. شیخ‌زادهٔ بلخی از گوشهٔ خانقاه قونیه جهان‌گرفت. وه که چه آسانست وچه دشوارست جهان‌گرفتن! برای آن کسی‌که یزدان این نیروی سحر انگیز را درو نهاده بسیار آسانست وآن دیگری‌را که این مایه در رگ وپی‌راه نیافته چنان دشوارست که اگر عمرها بزید باز بدان نتواند رسید!

کتابیست در شش دفتر شامل ۲۵۶۳۲ بیت که‌هفتصد وچهل‌سالست از کنار دریای روم گرفته تا کنار رود گنگ بر همهٔ اندیشها حکمرانی میکند. نسخها ازآن برداشته‌اند، شرحها برآن نوشته‌اند، چاپها از آن کرده‌اند، ترجمها ازآن کرده‌اند، خلاصها از آن پرداخته‌اند. یکی‌میخواند وبر اوراق آن می‌گرید، یکی زمزمه میکند و براشعار آن دست می‌افشاند

وپای می‌کوبد ، یکی در نماز وطاعت آن‌را باراز ونیاز خود جفت میکند ، یکی از آن حکمت میآموزد ، دیگری عرفان ، سومی لغت وصرف ونحو ، چهارمی سخن گوئی و فصاحت ، پنجمی دین ، ششمی داستان آن را ازبر میکند ، یکی باشعار آن مثل میزند ، دیگری سخن آنرا گواه خود میآورد ، یکیرا میخنداند ، دیگررا می‌گریاند. خدا داند که این کتاب چه شورها درجهان افگنده وچه شورها را فرو نشانده است .

جلال‌الدّین محمّد مولوی و کتاب مثنوی او داستان سیار طولانی دارد ودریکی چند صحیفه نمیتوان این مبحث بدین درازی را برگزارد ، یك زبان خواهد بپهنای فلك ، چنانکه هنوز با آن همه که درهفتصد سال نوشته‌اند و گفته‌اند گفتنی ونوشتنی بسیارست .

این کتاب دریائیست پهناور که ازین کران بدان کران آن سالها راهست. چه بسا مردم که درمیان موجهای مردم او بار آن غرق شده‌اند وهرگز بساحل نرسیده‌اند ! برای کسانیکه مجال وهمّت این دریانوردی جان اوبار ندارند یگانه راه فرونشاندن تشنگی ازین آب‌زلال آنست که‌بخلاصه‌ای ازین کتاب دردست بیازند وبیك دوکف آب تشنگی جان فرسای خود را شفائی بخشند . خلاصه‌های بسیار باسلیقه های گوناگون ودر زمانهای‌مختلف از مثنوی پرداخته‌اند ، امّا تردیدی نیست که بهترین خلاصه « لب لباب معنوی » است که دانشمند نامی سدهٔ نهم ایران کمال‌الدّین حسین‌بن علی بیهقی هروی واعظ کاشفی پرداخته است .

کمال‌الدّین حسین‌بن علی بیهقی هروی واعظ کاشفی که درعرف ادبیّات‌ایران بملاّحسین‌کاشفی معروفست ازبزرگان دانشمندان ونویسندگان وسرایندگان نیمهٔ دوم سدهٔ نهم ایران بود. در شهر سبزوار در ناحیهٔ بیهق

ولادت یافت وخاندان او همه ازمردم بیهق بودند ووی نخستدرسبزوار می‌زیست وبوعظ وتذکیر می‌پرداخت وچون بانگی خوش وگیرنده وبیانی فریبنده وحافظهٔ سرشارودانش فراوان داشت درفنّ خویش همانند نداشت ومجالس ذکر وموعظت او خواهان بسیار داشت و مردم برو اقبالی عظیم میکردند. پس ازچندی از سبزوار آهنگ سفر کرد وبنیشابورواز آنجا بمشهد رفت ودر ۸۶۰ که در مشهد بود شبی سعدالدّین کاشغری عارف نامی‌آن زمان را که درهرات می‌زیست ودر روزچهارشنبهٔ ۷ جمادی‌الاخرهٔ ۸۶۰ درگذشت در خواب دید که او را میگفت: «زود باش و خود را بمنزل ما برسان». چون بیدارشد درجستجوی سعدالدّین کاشغری برآمد و مردم شهر سعدالدّین مشهدی را باو نمودند و چون نزداو رفت دید آن مردی که درخواب دیده است وی نیست وباز درطلب سعدالدین کاشغری بود که قافله‌ای از هری بمشهد رسید وچون جویا شد گفتند چندی پیش درهرات جهان را بدرود گفت.

پس ازآن کاشفی آهنگ هرات کرد و آنجا برسر مزار سعدالدّین کاشغری بدیدار نورالدّین عبدالرحمن‌بن احمد جامی شاعر وصوفی‌معروف سدهٔ‌نهم رسید وخوابی‌را که دیده‌بود نقل کرد. جامی گفت: این‌خواب را چگونه تعبیر میکنی؟ گفت تعبیر آنست که درتربت وی‌مرا بخاک سپارند. جامی گفت: بهتر آنست باسعدالدین کاشغری خویشاوندی کنی و بهمین جهة درسال ۹۰۴ کاشفی دختر خواجه اکبرمعروف بخواجه کلان را که پسر سعدالدّین کاشغری بود برای پسر خود فخرالدین علی گرفت. پس از آن کاشفی مدتی در هرات زیست وبراهنمائی جامی در سلک‌طریقهٔ

باشاهزادگان تیموری مخصوصاً کمال الدّین سلطان حسین بایقرا پادشاه نامی دانش‌پرور آن زمان پیوستگی یافت وامیر علیشیر نوائی امیرمعروف دربار وی که در پرورش هنر و دانش از بزرگان تاریخست او را بسیار می‌نواخت وویرا بنوشتن کتابهای چند برانگیخته است . کاشفی چندین سال درشهر هرات زیسته وهرروز آدینه بامداد در دارالسیّادهٔ سلطانی وپس از گزاردن نماز آدینه درجامع امیر علیشیر و هرروز سه شنبه در مدرسهٔ سلطانی وهرروز چهارشنبه درسرخاك خواجه ابوالولید احمد وعظ میکرد و چندی نیز در حظیرهٔ سلطان احمد میرزا مجلس وعظ داشته است . چنان مینماید که در پایان زندگی خویش سفری هم بهندوستان کرده باشد و سرانجام درسال ۹۱۰ درهرات در گذشته است .

کاشفی دانشمند بسیار پرکاری بوده وا کنون سی وهفت کتاب ازو بدستست که درفنون مختلف اخلاق وتاریخ وتفسیر وحدیث وسلوك وتصوف ونجوم وریاضیّات وفقه بزبان‌تازی وپارسی نوشته ودرهمهٔ این‌دانشها دست داشته است ودرنظم ونثر زبان فارسی زبردست‌بوده ودر شعر فارسی‌کاشفی متخلص‌می‌کرده‌است‌وبسیاری‌ازاشعارخویش‌رادرمؤلفات‌خویش‌آورده‌است. مؤلفات معروف او بدینقرارست : ۱) جواهر التفسیر لتحفة الامیر بزبان فارسی که برای امیر علیشیر نوشته ومجلد نخست آنرا تاسورهٔ آل عمران در ۸۹۰ بپایان رسانده و در ۸۹۲ آغاز بتألیف مجلد دوم کرده ولی بپایان نرسانده است . ۲) جامع الستین در تفسیر سورهٔ یوسف بتازی که درشست فصل نوشته وآنرا بهمین‌جهة جامع الستین نام گذاشته . ۳) مختصرالجواهر تفسیر مختصری بفارسی که ظاهراً خلاصه‌ای از کتاب جواهرالتفسیراوست. ۴) مواهب علیه تفسیر فارسی معروف بتفسیر حسینی که آنرا نیز برای

امیر علیشیر نوائی در غرهٔ محرّم ۸۹۷ آغاز کرده و در ۲ شوال ۸۹۹ بپایان رسانده است. ۵) روضة الشهداء که یکی ازمعروف ترین کتابهای فارسی درغزوهٔ کربلاست واین کتاب مدتهای مدید درمیان ایرانیان‌شیعه بسیار متداول بوده وتازمان صفویه در روزهای سوکواری محرم و صفر آنرا بالای‌منبر میخوانده‌اند واصطلاح «روضه» و «روضه‌خوانی» ازنام همین کتاب آمده است وآنرا درسال ۹۰۸ بنام میرزا مرشد الدّین عبدالله نوهٔ دختری سلطان حسین بایقرا بپایان رسانده‌است. ۶) شرح مثنوی که آنرا نیز ظاهرادرشهرهرات‌بپایان‌رسانده‌است. ۷) لباب‌معنوی فی‌انتخاب‌مثنوی خلاصه ای که‌از مثنویست‌وبخواهش رفقای طریقت خودفراهم کرده‌است. ۸) لب لباب مثنوی یعنی کتاب حاضر که پس از تألیف لباب معنوی براهنمائی‌مسیّب نامی از بزرگان دربار هرات خلاصهٔ کوچکتری ار آن پرداخته ودر روز شنبهٔ آخر ماه صیام ۸۷۵ بپایان رسانده است. ۹) اخلاق‌المحسنین معروف باخلاق محسنی که‌بپیروی ازاخلاق‌ناصری‌خواجه نصیرالدّین طوسی و اخلاق جلالی علامهٔ دوانی بنام سلطان ابومحسن میرزا پسرسلطان‌حسین درسال ۹۰۰ بپایان‌رسانده‌است و یکی ازمعروفترین کتابهای اخلاق بزبان فارسیست. ۱۰) مخزن الانشاء که کتابیست در اصول نامه نویسی و انشاء که ازمنشآت خود پرداخته است وبرای سلطان حسین و امیر علیشیر نوشته. ۱۱) کتاب دیگری در انشاء که بجدول نوشته و در جمادی الاخرهٔ ۹۰۷ بپایان رسانیده است. ۱۲) انوار سهیلی تهذیب کلیله و دمنه که بنام شیخ احمد سهیلی نوشته است. ۱۳) اسرارقاسمی که درسحر وطلسمات در ۹۰۷ تألیف کرده وبسرش فخرالدین علی آنرا خلاصه‌کرده است ۱۴) لوایح القمر که دراحکام نجومی ماه

بنام شمس‌الدّین محمّد در ۸۷۸ تمام کرده است . ۱۵) میامن‌المشتری در احکام‌نجومی ستارهٔ مشتری . ۱۶) سواطع المریخ دراحکام نجومی‌ستارهٔ مریخ . ۱۷) لوامع الشمس دراحکام‌نجومی خورشید . ۱۸) مناهج‌الزهره دراحکام نجومی‌ستارهٔ زهره . ۱۹) نصایح عطارد دراحکام نجومی ستارهٔ عطارد . ۲۰) مواهب‌الزحل در احکام نجومی ستارهٔ زحل که در ۹۱۰ بپایان‌رسانده است . ۲۱) مرصد الانسی فی‌استخراج اسماءالحسنی . ۲۲) رسالة العلویه که برای شیخ‌عبدالله نقشبندی نوشته . ۲۳) تحفةالعلیه . ۲۴) رساله در علم اعداد . ۲۵) بدایع الافکار فی‌صنایع الاشعار در بیان اقسام صناعت شعری وبدیع . ۲۶) رساله دراوراد و ادعیه . ۲۷) رسالهٔ حاتمیه در حکایات راجع بحاتم طائی که بنام سلطان‌حسین بایقرا در ۸۹۱ تألیف کرده . ۲۸) تحفةالصلوة که دررمضان ۸۸۹ بپایان رسانده . ۲۹) رسالة العلیه فی احادیث النبویه شامل چهل حدیث ۳۰) اختیارات نجوم ۳۱) فیض‌النوال‌فی‌بیان‌الزوال . ۳۲) مفاتیح الکنوز در کیمیا مجموعهٔ رسائل حکما دربیست رساله . ۳۳) میامن الاکتساب فی‌قواعد الاحتساب . ۳۴) آینهٔ سکندری در حساب . ۳۵) صحیفهٔ شاهی ۳۶) مرآت الصفا فی صفات المصطفی . ۳۷) فتوت نامهٔ سلطانی که کتاب معروفیست در آئین فتوّت .

کاشفی را پسری بوده است بنام فخرالدّین علی‌معروف بصفی که از پیروان ... نقشبندی بوده وچنانکه گذشت دختر خواجه اکبر معروف بخواجه کلان پسر سعدالدین کاشغری‌را در سال ۹۰۴ پدرش برای او گرفته است ودختر دیگر زن جامی بوده است فخرالدین علی نیز مانند پدر در شهر هرات می‌زیسته و در ۹۳۷ در زمان محاصرهٔ ازبکان و

عبیدالله خان هنگام ورود شاه طهماسب و انتصاب سام میرزا درسال ۹۳۷ یك سال در زندان بود و سپس بنزد سلطان محمّد پادشاه غرجستان شد و درسال ۹۳۹ در بیرون شهر هرات وفات یافت و پیکر اورا بشهر آوردند و در آنجا بخاك سپردند و وی را مؤلفاتی چندست از آن جمله :

۱) رشحات عین الحیوة که کتاب بسیار معروفیست دراحوال مشایخ نقشبندیه وآنرا در ۹۰۹ در زمان زندگی پدر نوشته است . ۲) لطایف الطوایف در قصص و حکایات که در دربار سلطان محمّد پادشاه غرجستان در ۹۳۹ تألیف کرده است . ۳) حرزالامان من فتن الزمان درخواص ومنافع حروف و اسرار قرآن که در ۱۲ باب تألیف کرده است . چنانکه بیش ازین هم اشاره رفت کتاب اسرار قاسمی پدرش را نیز خلاصه کرده است .

کتاب لب لباب معنوی که اینك بدست خوانندگان می‌رسد ازجمله کتابهای گران بها وسودمند زبان فارسیست ودر مدت چهار صد و هشتاد واندسال که از تاریخ تألیف آن گذشته همچنان درنسخه‌های خطی چاپ نشده مانده‌بود ومی‌بایست صاحب همتی درچاپ کردن آن بکوشد ، اینك بنگاه افشاری که پشت کاری شگرف در چاپ کردن کتاب در اندك مدّت نشان داده و راستی ماهی نیست که چند کتاب بدست خوانندگان این کالا ندهد این کتاب گران بهای عزیزرا نیز بااین دقتی که درچاپ آن بکار رفته منتشر میسازد ومخصوصاً چیزی که برشأن آن میافزاید اینست که از روی نسخهٔ معتبری متعلّق بکتابخانه جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی که همواره در انجام اینگونه خدمات فرهنگی پیشقدم بوده اند چاپ شده ومسلمست که دردیدهٔ جویندگان این گونه سخنان وپویندگان این راه ارزش خاصی خواهد داشت .

تهران – اردی بهشت ماه ۱۳۱۹

سعید نفیسی

كتاب

لب لباب مثنوی معنوی

از قرار فهرست در سه عین است

عین اول

دربیان جوامع اطوار شریعت
درهفت نهر

نهر اول — سه رشحه

نهر ثانی — شش رشحه

نهر ثالث — دو رشحه

نهر رابع — دو رشحه

عین ثانی

در بیان دقایق اسرار طریقت درشش نهر

نهر اول - در آنچه سالك را در مبداء سلوك بكار آید

در چهار رشحه

نهر ثانی - در توسل بذیل ارشاد پیر در دو رشحه

نهر ثالث - دربیان سبل وسلوك درچهار رشحه

نهر رابع - در اقسام ریاضت درده رشحه

نهر خامس در آنچه در وسط سلوك بکار آید درده رشحه

بسم الله الرحمن الرحیم

نام این لب لباب معنویست   انتخاب از انتخاب مثنویست

بعد از تقدیم وظایف حمد و ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که وجود فایض الجود لب لباب معنوی را که مرآت الحضرتین است بشرف انتخاب از مثنوی عالمین غیب و عین مشرف گرداند که ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر و البحر و تمهید قواعد ادای صلوات افضل الکاینات و اکمل الموجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرات الذات اشارت بدوست و سجنجل الصفات عبارت از او نموده میاید که سابقاً فرمان غیبی و ایمای لاریبی بتحریر رساله در انتخاب مثنوی معنوی بحضرت مولوی صفوت الاولیاء العارفین اسوة الاصفیاء والمکاشفین مقتبس لمعات النجوم البروج الصمدیه مفیض رموزالکنوز الاحدیه سلطان المجذوبین برهان السالکین لسان الزمان ابوالوقت بهاء الملة و الدین جلال الحق و الیقین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله بسلسال الوصال دوحه و زادفی غرف شرف القرب فتوحه اتفاق افتاده بود و نکتهٔ چند از دقایق حدایق حقایق ام الکتاب مناسب وقت و زمان از مکمن غیب بر منصهٔ عیان بسبب امداد بنان جلوه یافت بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس آن دقایق جلیه الانوار جلیلة المقدار و کمال فواید و عوائد آن دقایق خفیة الاسرار بهیة الاثار جز بنظر عالی خواص در نمی آمد و نقاب خفاء از وجوه معارف آن کلمات سامیة السمات صافیة الصفات جز بشاهده عرفای کامل الایقان وملاحظهٔ فضلای راسخ الایمان مرتفع نمیگشت ثانیاً جمعی از رفقای طریق و اخلاء علی التحقق انالهم الله بمناولة التصدیق و امدهم بامداد الاعانه و امداد التوفیق از این فقیر حقیر کمترین کمر از قطمیر حسین بن علی البیهقی الواعظ المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله و نور بالمعرفة باله التماس انتخاب دیگر از این نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب مثنوی انمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان طریق طریقت وسالکان مناهج حقیقت فواید ان اعم واشمل و عوائد ان اتم واکمل باشد بعدالاستخاره و الاستجازه بایجاب این ملتمس اقدام رفت و بیتی چند از آن بر نسق خاص و طرزی بدیع رقم تقطیر یافت

نام این لب لباب معنویست   انتخاب از انتخاب مثنویست

و چون سالک را از استقامت بر مناهج شریعت واتصاف و تخلق بصفات ارباب طریقت و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهة انفجار میاه این معانی سه عین متعین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد و عین

ذویم مخزن اسرار طریقت و عین سویم مطلع انوار حقیقت وبازای اجرای زلال نوال هر مجتبی را چند نهرمشتمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفاصیل آنجمل باشد مقرر گردد ودر هر محل که سخن مستدعی بسطی یامقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریق خیرالکلام در آن باب شروع خواهد رفت والتماس اصلاح هفوات او از کرم عمیم اهل کمال مامولست وعذرالزلات عندکراماالناس مقبول

بزرگان خورده بر خوردان نگیرند برحمت عذر ایشان در پذیرند

ومن الله الهدایة واالارشاد ومنه المبدأواليه المعاد

قبل از شروع در ایراد عیون ثلثه تقدیم نکته چند از آنچه در اوایل رسائل بحسب عرف و عادت از مناجات الهی و نعت حضرت رسالت پناهی و صفت کتاب وتعریف باعث آن زبان زدهٔ اقلام و آشنا شدهٔ افهام گشته انسب مینماید واولی والحمدلله فی الاخرة والاولی

مناجات اول

درافاضهٔ بحارموهبت الهی که سرگشتگان ساحل عدم راقبل ازسابقهٔ خدمت ورابطه دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه دادوهوالمفیض الجواد

ای کمینه بخششت ملك جهان — من چگویم چون تو میدانی نهان

ایکه جان خیره را رهبر کنی — وبکه قلب تیره را انور کنی

میکنی جزو زمین را آسمان — میفزائی بر زمین از اختران

آب را و خاکرا بر هم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی

لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را

ما نبودیم و تقاضا مان نبود — لطف تو نا گفتهٔ ما می شنود

ایدعا نا گفته از تو مستجاب — داده دارا هرزمان صد فتح باب

یا خفی الذّات محسوس العطا — انت کالماءِ و نحن کالرّحی

تو بهاری ماچو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست ازجان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد صد بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجه شادی فرخنده ایم

روز نور و مکسب و تابم توئی — شب قرار وسلوت وخوابم توئی

ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچ کس نبود روا

حضرتت پر رحمتست وپر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر وایمان عاشق آن کبریاست — مس ونقره بنده آن کیمیاست

خلق با صد دیده اعمی زین کرم — دیده‌ای‌ده کاین کرم را بنگرم

بعد ازاین‌ما دیده‌خواهیم ازتوبس — تانپوشد بحر را خاشاك و خس

چشم بند خلق جز اسباب نیست — هرکه‌نگذشت‌ازسبب‌زاصحاب‌نیست

یا الهی سکرت ابصارنا — فاعف عنا ثقلت اوز اننا

چون خلقت‌الخلق کی‌یربح علی — لطف فرمودی تو ای قیوم حی[1]

لالان یربح علیهم جود تست — که شود ز آنجمله ناقصها درست

ای کریمی که کرم های جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان

از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان از عفو تو بر شیر چیر

بیحدی تو در کمال و در جلال — در کجی ما بی حدیم و درضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم — بر کجی و بیحدی مشتی لئیم

بهر ما نه بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهانرا باز جست

ای بداده رایگان صدچشم وگوش — نی‌زرشوت‌بخش‌کرده‌عقل‌وهوش

در عدم ما مستحقان کی بدیم — که براین‌جان وبراین‌دانش‌زدیم

پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران وخطا

رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو

بحر کاو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر ورو مینهد

---

۱ - معنی این حدیث قدسی بیان میکند که خلقت‌الخلق لیرجواعلی لاالآن اربح علیهم یعنی آفریدم‌خلقانرا برای‌انکه‌سودکنند برمن‌نه‌برای‌آنکه‌من‌برایشان سودکنم

بیت

هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش ازخریدن سودنیست

چه‌من‌بکمال‌ذاتی‌مستغنیم‌از عالم وعالمیان‌کما قال‌الله تعالی ان‌الله‌لغنی عن‌العالمین

کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم

آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ایخداوند آن تست

گر توخواهی آب‌وآتش خوش‌شود — ور نخواهی آب هم آتش شود

آب و آتش فعل باشد می بجوش — مستی تو کی گذارد عقل و هوش

جرعهٔ از فیض ما را داده‌ای — مست کرده سر بصحرا داده‌ای

گر چه بشکستند جامت قوم مست — آنکه‌مست‌ازتوبودقدریش‌هست

ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن ازمست خودایعفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که‌نایدازصدخم شراب

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن — شرع مستانرا نه بیند حدزدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که‌نخواهم گشت‌خودهشیارمن

هرکه از جام توخوردای ذوالمنن — تا ابد رست‌ازهش واز حدزدن

مناجات دویم

در بیان اجابت دعای بنده برحمت ومیل دادن اورا بسوی خواهش وتضرع وآنرا بهانه عنایت ساختن و اگر نه ان حضرت خود میل دعا دادی کرا جرأت استدعا بودی وگر نه ارا ده اجابت داشتی هرگز تعلیم بدعانفرمودی رمزادعونی استجب لکم موید این حالت است و فرمان فادعو الله مخلصین مؤکد این مقال وهو الکبیر المتعال

ای خدا زاری ز تو رحمت‌زتو — رحمتت‌بازاری‌ما کرده رو (خو)

ایندعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه‌درگلخن‌گلستان‌ازچه‌رست

هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تومهابت هم ز تو

ایعظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص‌خود راسوختیم — این دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت‌چراغ‌افروختی

عفو کن ایعفو در صندوق تو — سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بند گان تن پرست — عفو از دریای قهر اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن — من چه آگه باشم از اسرار کن
ایتوپاك ازجهل‌وعلمت پاك از آن — که فراموشی کند بروی نهان
چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نفسم چو بیرون بردهٔ — آنشفاعت هم تو خود را کردهٔ
چون زرخت‌من‌تهی گشت‌اینوطن — ترّ وخشك خانه نبود آن من
هم دعا ازمن روان کردی چو اب — هم‌ثباتش‌بخش‌ودارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باش آخر اجابت را روا
این طلب‌در ما هم از ایجادتست — رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلبمان این طلب تو دادهٔ — گنج احسان بر همه بگشادهٔ
این دعا تو امر کردی ز ابتدی — ورنه خاکی‌را چه‌زهرهٔ‌این‌بدی
چون دعامان امر کردی بیحجاب — این‌دعای‌خویش‌را کن‌مستجاب
ای بکرده یار مر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما وا مگیر — نقل‌و باده‌وجامت ازماوامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر فعل ما وقت نظر
اندر اکرام‌وعطای‌خود نگر

مناجات سیم

در استدعای مددد‌رهنگام حیرت در آن ذات که کنه معرفتش‌نه‌بمرتبه‌ایست که مشهود ومفهوم ومدرك ومعلوم گردد ولایحیطون به سلماً جل عن‌الفکر ان‌یحیط به سبحانه لااله هو عزعن‌التمثیل وتنزه عن‌التصویر لیس کمثله شیئی وهوالسمیع‌البصیر

مناجات سیم

یا خفیاً قد ملئت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین

ای برون از وهم وقال وقیل من — خاك بر فرق من و تمثیل من

رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای عقل ها و وهمها

قطره دانش که بخشیدی زپیش — متصل گردان بدریا های خویش

قطرهٔ علم است اندر جان من — وارهانش از هوا و خاك تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاك دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار ما سهو است ونسیان وخطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه جهلم مرا ده صبر وحلم

ایکه خاك شوره را تو نان کنی — ویکه نان مرده را توجان کنی

دیده‌ای‌بخشای تا بینا شویم — دانشی آموزیم تا دانا شویم

کی شناسم مر تو را الا بتو — کی شناسد وصف هورا غیرهو

ای صفاتت آفتاب معرفت — و آفتاب چرخ بند یك صفت

گاه خورشیدی گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تونه‌این باشی‌نه آن‌درذات‌خویش — ای‌تو بیش ازوهمهاوزبیش بیش

از تو ای‌بی‌نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر

بی نقشی اشارتست بمرتبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم اعتبارات و اسقاط اضافات و کثرة صور عبارتست از مرتبهٔ واحدیت که اعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات واضافات ومتعلق اعتبار اول‌نسبت ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت ابدیت است و ظهور ذات و ذات اعتبار را بدین اعتبار واحد خوانند و شهود این دو صفت معا مؤدی باشد بحیرت و دهشت و مجنونیت چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

از پی ادراك تو هرجـ که‌هست — حیرت‌اندرحیرت‌اندرحیرتست

نعت اول

در صفت خلافت محمدی ص که مظهر اسم أعظم أست وقطب الأقطاب واکابر بارگاه تحقیق متفقند که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله خلیفه مطلق است و آدم و هرون و داود علیهم السلام اگرچه خلفاء بوده‌اند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای اوراست نیاید واینجا لطیفه و من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من رانی فقد رای الحق روی نماید و بجهة اینحال خاتم خاتمیت بنام نامی او منقش گشت که ولکن رسول الله و خاتم النبیین وشرع اظهر ودین انورش از نسخ وتغییر مبرا و معرا بماند وانا له لحافظون

چونکه شد از پیش دیده وصل یار　　نائبی باید از آنمان بادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب　　بوی گلرا ازکه جوئیم از گلاب

چونکه شد خورشید ومارا کرد داغ　　چاره نبود بر مقامش جزچراغ

چون خدا اندر نیاید در عیان　　نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب یا منوب　　گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دوباشد تا توئی صورت پرست　　پیش او یك گشت کز صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر　　چون ندیدند ازوی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش　　دیدهٔ حس دشمن عقلست وکیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت　　بت پرستش خواند وضدماش گفت

زانکه او کف دید و دریا را ندید　　زانکه حالی دید و فردارا ندید

خواجه فردا و حالی پیش او　　او نمی بیند ز گنجش یك تسو

شاهراه باغ جانها شرع اوست　　باغ وبستانهای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق　　گر بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم　　نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو　　در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهر ها گیرند و جاه　　دین تو باشد ز ماهی تا بماه

تو مترس از نسخ دین المصطفی
تا قیامت باقیش داریم ما

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی

معنی نختم علی افواههم
وا شناس اینست ره رو رامهم

تاز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهائی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی بر داشتند

قفلهای نا گشوده مانده بود
از کف انا فتحنا بر گشود

بهر این خاتم شداستاو که بخود
مثل او نه بود و نه خواهند بُد

چونکه برصنعت برد استاد دست
نه توگوئی ختم صنعت بر تواست

هست اشارات محمد المراد
اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دویم

دربیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ او ادنی که معنی اوات و باطن مقام قاب قوسین یعنی قوسین وجوب و امکان یا وحدت و کثرت باقابلیت و فاعلیت .

مثنوی

آنکه پارا در ره کوشش شکست
در رسید او را براق وبر نشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بُد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از این فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی در او
بعد از این باشد امیر اختر او

گر تو را اشکال آید در نظر
پس توشك داری درانشق القمر

کرده‌ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نه ذکر را

بر هوا تأویل قرآن میکنی
پست وکج شد ازتو تأویل سنی

احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین برچرخ وبشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بیخبر دور تواست این دور نه دور قمر
کار و بار انبیاء و مرسلون هست از افلاك و اختر ها برون
تو هم ازافلاك و اختر کن گذار وا نگهی نظّاره کن آن کار و بار
ماه عرصه آسمان را در شبی میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیك شب مه برید ابراج را از چه منکر مبشوی معراج را
صد چوماهست ایعجب دُرّ یتیم که بیك ایمای اوشد مه دونیم
چون گذشت احمد زسدره و مرصدش و از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حدای خوش فرّ من گر زنم پرّی بسوزد پرّ من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص بیهوشی خاصکان اندر اخص
بیهوشی ها جمله اینجا بازی است چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز تو نهٔ پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد گردد او در یتیم بـر شد
نور او بر ذرّ ها غالب شود وز کمالش جهلها طالب شود(۱)
در نظر بودش مقامات العباد لا جرم نامش خدا شاهد نهاد
گـر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیانرا در حکومت این فنست شاهدا نشانرا دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است کو بدیده بیغرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوبست شید ناظر حق بود زو بودش امید

۱ ـ خ ل : آنچنان مطلوبرا طالب شود

در دلش خورشید حق نوری فشاند پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را سیر روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست وشاهد نام اوست شاهد عدلست ازینرو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا که نظر در شاهد آید شاهرا
عشق حق و سرّ شاهد بازیش بود مایه جمله پرده سازیش
بعداز آن لولاك گفت اندرلقب در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سوم

در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیه است و استحقاق آن مرامت مرحومه را بواسطه صفای استعدادات ووجودمناسبات تواند بود.

گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمانرا اشك ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد وارهانم از عقاب نقض عهد
وز حمیم هجرشان دوری دهم پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبیّی خواست چیزی ازخدا من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیله شفاعت آن وقتی باشد که بنده بانتهاج منهاج متابعت آن حضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست و لب آن حضرت یعنی سلوك جادهٔ اقوال وشارع افعال او موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه در این حکایت میفرماید :

از انس فرزند مالك آمده است که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستار خوانرا زرد فام
چرکن وا لوده گفت ایخادمه اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند — آن زمان دستار خوانرا هوشمند
جمله‌مهمانان‌درآن‌حیران‌شدند — انتظار دود و کند او بدند
بعد یك ساعت بر آورد از تنور — پاك و اسپیدو از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت‌ازانکه‌مصطفی‌دست‌ودهان — بس بمالید اندراین دستار خوان
ابدل ترسنده از نار عذاب — با چنان‌دست و لبی کن اقتراب
چون‌جمادی‌را چنین‌تشریف‌داد — جان عاشق را چها خواهد گشاد
مرکلوخ کعبه‌راچون قبله‌کرد — خاك مردان باش ایجان در نبرد
اوشفیع است اینجهان وآنجهان — اینجهان تا دین و آنجا تا جنان
اینجهان گوید که تورهشان‌نما — آن جهان گوید که تو مهشان‌نما
پیشه اش اندر ظهورودر بطون — اهدِ قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم

دربیان قطبیت آن حضرت و مرتبه خلفاء بزرگوارش علیه‌وعلیهم الصلوة والسلام بدانکه طریق قطب‌الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهرکند و باطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزاء خود می بیند که بترتیب وتربیت ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبل عقل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوع ولیست مادام که درعالم شهادت موجود باشد اما چون درپرده غیب بود هرآینه یکی از کمل بدین تدبیر اشتغال خواهند فرمود بنیابت او و میشاید که آن نایب مقدم باشد چون انبیای سابقین یامتاخر بود چون اولیای لاحقین که ان اولاد طیبین و عترت طاهرین آنحضرتند وبحقیقت فرزند بزرگوار او و بحسب جامعیت علم

نعت چهارم

و عصمت کما قیل بعترته استغنت عن‌الرسل الوری واصحابه التابعین الائمةالهدی و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند وازاین مباحث بعدازاین شمه‌ای‌مذکور خواهد شدانشاءالله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای مهان | چون پدر هستم شفیق ومهربان

زین سبب که‌جمله اجزاء منید | جزو را ازکل چرا بر میکنید

جزوازکل قطع(دور)شدبیکارشد | عضوازتن‌قطع(دور)شدمردارشد

تا نپیوندد بکل بار دگر | مرده باشد نبودش از جان خبر

جزوازاین‌کل گربردیکسوشود | این نه‌آن کلست کوناقص شود

قطع وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال

چون بآزادی نبوت هادیست | مؤمنان را ز انبیاء آزادیست

زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود وان‌علی مولی‌نهاد

گفت‌هرکورا منم مولاو دوست | ابن عم من علی مولی اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت وا کند

ای گروه مؤمنان شادی کنید | همچوسرو سوسن آزادی کنید

ایك میگویند مردم شکر آب | بیزبان‌چون‌گلستان‌خوش‌خضاب

بیزبان گویند سرو وسبزه زار | شکر آب و شکر عدل نو بهار

صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او

وان خلیفه زادگان مقبلش | زاده‌اند (۱)از عنصرجان ودلش

گر ز بغداد و هری یا ازریند | بر مزاج آب و گل نسل‌ویند

شاخ گل‌هرجا بروید هم گلست | خم‌مل‌هرجاکه‌جوشدهم‌ملست

گر زمغرب بر زند خورشید سر | عین خورشیداست نی‌چیز دگر

هرچه دارد از ثریا تا ثری | می سپارد آن یکی با دیگری

پس بهر دوری ولی قایم است | تا قیامت آزمایش دائم است

۱ ــ خ ل : رسته اند

نکته درتعریف وتوصیف مثنوی

که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است واوست اصول اصول اصول دین درکشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار نصوص زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذاقناالله رحیق الحقایق ببرکة اسراره واثار قلوب المستفیدین بشعلات لمعات انواره بالنبی واله

هر دکانی راست سودای دگر — مثنوی دکان فقر است ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هرچه بینی آن بت است

آبحیوان خوان مخوان اینرا سخن — روح نو بین درتن حرف کهن

قابل این گفته ها شو گوشدار — تا که از زر سازمت من گوشوار

ما چوخودرا درسخن آغشته ایم — کز حکایت با حکایت گشته ایم

این حکایت نیست پیش مردکار — وصف حال است وحضور یار غار

آنچه میگوییم بقدر فهم تست — مُردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست — نزد من عمر مکرر بردنست

شاخهای تازهٔ مرجان ببین — میوه های رسته زآب جان ببین

این سخن شیراست درپستان جان — بی کشنده (مکنده) خوش نمیآید روان

گر سخن کش یابم اندر انجمن — صدهزاران گل بروبم در چمن

ورسخن کش یابمت ای زن بمزد — میگریزد نکتها از دل چو دزد

گر هزاران طالبند و یك ملول — از رسالت باز می ماند رسول

این رسولان ضمیر راستگوی (رازگوی) — مستمع خواهند اسرافیل خوی

نخوتی دارند وکبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبها شان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو | تا نباشی پیششان راکع دو تو
نی گدابانند کز هر خدمتی | از تو دارند ای مزور منتی
لیك با بیرغبتی های ضمیر | صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

نکته

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع ترك سخن عشق نگوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نوید و چون در گفتن مامور من عندالله است جز رساندن چاره ندارد خواه کسی متابعت کند و خواه نکندوما علی‌الرسول الاالبلاغ المبین کما اشار قدس سره

اسب خود ران‌ای رسول‌آسمان | در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد | اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان | که کند آهنك اوج آسمان
چشم را از غیرو غیرت دوخته | همچو آتش خشك وتر راسوخته
گر پشیمانی رسد منعش کند | آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم | چون به بیند گرمی صاحب قدم
راز جز باراز‌دان انبازنیست | راز اندر کوش منکر راز نیست
لیك دعوت وارداست از کردگار | با قبول و نا قبول او را چکار
نوح نهصد سال دعوت مینمود | دمبدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانك و علالای سگان | هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سك | سست گردد بدر را از سیر تك
مه فشاند نور و سك عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نگذارد سك آن‌بانك‌والم | من‌مهم سیران خود را کی هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کنند
مر شکر را واجب افزونی بود

قوم بر وی سرکه ها میریختند
نوح را دریا فزون میریخت قند

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آواز خود کم کی کند

پیرو پیغمبرانی شو ره سپر
طعنه خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

مه فشاند نور وسك وع وع کند
سك ز نور ماه کی مرتع کند

شبروان وهمرهان مه را بتاك
ترك رفتن کی کند ازبانگ سك

ای بریده آن لب وحلق ودهان
گو کند تف سوی ماه آسمان

تف برو بش باز گردد بیشکی
تف سوی گردون نیابد مسلکی

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او

نکتها چون تیغ الماس است تیز
گر نداری تو سپر وا پس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بداندیشان و قاصر فهمان درباب مثنوی با آنکه جامع جمیع مراتب و مقامات و حالات سالکانست و بحقیقت آن بینا ناشدن واز بطون آن غافل گشتن وآنرا ناقص گفتن از کمال قصور خود وفی الحقیقه آن قصورونقصان راجع بخود ایشان است نه بمثنوی چنانکه کافران نسبت بکلام ایزدی ان هذا الااساطیر الاولین می گفتند وکمال قران را ازطعن طاعنان هیچ نقصانی نبود بلکه همه نقصان بدیشان بود که الکلب یبوح والبدر یلوح

مثنوی

خربطی نا گاه از خر خانهٔ
سر برون آورد چون طعانهٔ

کاین سخن پستست یعنی مثنوی
قصهٔ پیغمبر است و پیروی

نیست ذکر و بحث اسرار بلند
که دوانند اولیاء زانسو سمند

از مقامات تبتّل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح وحدّ هر مقام و منزلی | که به پرزو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن | این چنین طعنه‌زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند | نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
ظاهر است وهر کسی بی میبرد | کو بیان که‌گم شود دروی‌خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو | این چنین آسان یکی سوره بگو
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی | باطنش‌را لن‌نگه‌گرعاقلی (کاملی)
حرف‌قرآنرا بدان‌کابن‌ظاهر است | زیر ظاهرباطنی بس قاهر است
تو زقرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چوشخص آدمی‌است | کدنقوشش‌ظاهروجانش‌خفی‌است
زیر آن باطن یکی بطن سوم | که دراو گردد خردهاجمله گم
بطن‌چهارم از نُبی خودکس ندید | جز خدای بی نظیر و بی‌ندید
تومبین‌زافسون‌عیسی‌حرف‌وصوت | آن‌ببین‌کروی‌گریزان‌گشت‌موت
ای‌سخن‌همچون‌عصای‌موسویست | یا بمانند فسون عیسوی است
تو مبین موسی عصا را سهل یافت | آن ببین‌که بحر اخضرراشکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | کون یك لقمه چونگشایدگلو
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه | یك قدم پاپیش نه بنگرسپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد | اندکی‌پیش‌آ ببین درگرد، مرد
دیده ها را گرد او روشن کند | کوه ها را مردی او بر کند
ابسلت طاعن تو عو عو میکنی | طعن‌قرآن‌زابرآن‌سو(۱)میکنی
این‌نه‌آن شیراست‌کزوی‌جانبری | یاز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت میزند قرآن ندا | کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید | تخم طعن و کافری می کاشتید

۱ - خ ل : برون شو

خود بدیدیدآنکه طعنه میزدید | کـه شما فانیّ و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه‌زن | که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قائم بذات | قوت جان جان و یاقوت زکوة
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیك از خورشید نا گشته جدا
نك منم ینبوع آن آب حیوة | تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی بتوان چشید
شهره کاریزیست پر ز آب حیوة | آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا | میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آیِ و سبو درجوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشك آب اندیشرا | تا گران بینی تو مشك خویشرا
گر نبیند کور آب جو عیان | لیك داند چون سبو بیند گران
پس بدان کاب مبارك ز اسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجهٔ کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندرهر نفس
مثنوی را معنوی بینیّ و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیوتست و منکر را زهر هلاك و مماتست ، چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلم سبطی را آب بود و قبطی را خوناب نمود ، این‌ازآن شربت حیوة می چشید و آن از آن چاشنی مرك می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم (روزی بقدر همت هر کس مقدر است) کما اشاراليه‌المولوی قدس‌سره

آب نیل است این حدیث جانفزا ‏ یاربش در چشم قبطی خون‌نما

من شنیدم که در آمد قبطئی ‏ از عطش اندر وثاق سبطئی

گفت هستم یار و خویشاوند تو ‏ گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوئی کردوفسون ‏ تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند ‏ پیش قبطی خون‌شد آب‌ازچشم بند

بهر خود یکطاس را پر آب کن ‏ تا خورم از آبت ای یار کهن

چون‌برای‌خود کنی آن طاس پر ‏ خون نباشد باشد آب پاك وحر

من طفیل تو بنوشم آب هم ‏ گو طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای‌جان‌جهان خدمت کنم ‏ پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد ‏ بر دهان بنهادو نیمی‌را بخورد

طاس را کج کرد سوی آب‌خواه ‏ که بخور تو هم بشد خون سیاه

بازازبن‌سوکرد کج خون آب شد ‏ قبطی اندر خشم واندر تاب‌شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت ‏ بعداز آن گفتش‌برون‌ازخشم‌تفت

کای برادراین گره‌راچاره‌چیست ‏ گفت‌این‌آب‌آن‌خورد که‌متقی‌است

متقی آنست کو بیزار شد ‏ از ره فرعون و موسی وار شد

خشم بنشان، چشم بگشا شاد شو ‏ عبرت از یاران بگیر استاد شو

قوم موسی شو بخور این آب را ‏ صلح کن با مه ببین مهتاب را

توبدین تزوبر چون‌نوشی از آن ‏ چون حرامش کردحق‌برکافران

یا توپنداری که تونان میخوری ‏ زهرمار وکاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند ‏ که دل از فرمان جان‌دد بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی ‏ چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سرّ نهان | اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیك چون افسانها | پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری | رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کاین سخن را در نیابد گوش خر
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون سروش
گوش را بگذار وا نگه هوش دار | گوش را بر بند و انگه گوشدار
این شنیدی مو بموبت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سود او سود | سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکتهای بکر آمد در بیان | هر یکی زیشان جهان اندر جهان
دیده ها بگشاده باز مثنوی | میکند در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد | تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهو تست | ورنه اینجا شربت اندر شربت است
ای خدای بی نظیر ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر وبدان مجلس کشان | کز حقیقت میخورند ان سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن | مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چینان را ازاین دم کوردار | هم بستاری خود ای کرد گار
دست گیر از دست ما ما رابخر | پرده را بر دار و بردهٔ ما مدر
راه ده آلودگانرا العجل | در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون
غرقگان نور نحن الصّادقون

صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی والیقین ودیعة الله بین خلقه و صفوته فی بریته مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابوالفضائل ضیاء الحق والدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی الترك قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی مولوی مستدعی مقال معنوی او بوده کما اشار قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالیّ تو ای مرتجی — میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ای — میکشی آنسو که دانسته ای
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای — گر فزون گردد تو اش افزوده ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد یزدان مراد متقین
باتو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش یا میکشیم
بیشکی مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیك و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده — چون گشادش داده ای بگشا گره
قصدم از الفاظ آن راز تو است — عزمم از انشاش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال الرّوح سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده — صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شود — سوی خلدستان جان پرّان شود
هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام حرف مستحصن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلك واركان چو توشاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ابدل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیاء گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی واین دو وصفها
کاین حسام واین ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قران ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالیتر آمد خودز ماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه

شمس چون عین است تو نیز منی — دیده‌ای اما بغایت روشنی

دیدهٔ غیبت چو عینت او ستاد — کم مبادا از جهان این دیدوداد

باد عمرت درجهان همچون خضر — جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضرو الیاس مانی درجهان — تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی ازلطف تو جزوی ز صد — گر نبودی طمطراق چشم بد

لیك از چشم بدز هراب دم — زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمزو ذکر حال دیگران — شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دل است — که از او پاهای دل اندر گلست

ان کبوتر را که بام آموخته‌است — تو مخوان میرانش که پر دوخته‌است

ای ضیاء الحق حسام الدین مرانش — کز ملاقات تو بررستست جانش

گر برانی مرغ جانتں از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بربام تست — پر زنان بر اوج و مست دام تست

گرد این بام کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره ام توئی — من سقیمم عیسی مریم توئی

جوش ده آن بحر گوهر بار را — خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الدین حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد

گرنبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی داد می — غیر از این منطق لبی بگشاد می

لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست — چاره اینجا آب روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح توغبن است با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب — فارغ‌است ازشرح وتعریف‌آفتاب

قدر توبگذشت از درك عقول — عقل اندر شرح توشد بوالفضول

گرچه عاجزآمد این‌عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

انّ شیئاً کلّه لا یدرك — اعلموا ان کلّه لا یترك

من بگویم وصف تو تاره برند — پیش‌ازآن کزفوت‌ان‌حسرت‌خورند

نور حقی‌وبحق جذّاب جان — خلق در ظلمات وهمندو گمان

ای ضیاء الحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشید ی بگل

قصد کردستند این گل پارها — که بپوشانند خورشید تو را

در دل کـه لعلها د لاّل تست — باغها از خنده ما لا مال تست

محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت‌آهی کنم — چون علی‌ع سر رافرا چاهی‌کنم

چونکه اخوانرا دل‌کینه وراست — یوسفم در قعر چاه اولیتر است

مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد ، خیمه‌برصحرازنم

بر کف من نه شراب آتشین — وانگهان کرّ وفر مستانه ببین

در ده ایساقی یکی رطل گران — خواجه‌را ازرنش‌وسبلت‌وارهان

عین اول

در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که یشرب به‌المقربون . صفت آنست از هفت نهر بواردان موارد ارادت روی می نماید فهذه العین منهل اسرار الابرار وهی کجنات تجری من‌تحتها الانهار .

نهر اول

در بیان ایمان و شهادت‌وتحقیق‌عبادت‌و سلسبیل‌لطائف ، این نهر بسه رشحه تسکین غله متعطشان بوادی طلب میدهد

رشحه اول

دربیان ایمان و حقیقت آن . ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و جون‌سالك باعتقاد تصدیق کند ودر اجتهاد تحقیق‌نماید مؤمن حقیقی باشدو نزد محققان ایمان بر دو نوع است : تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز بر دو قسم‌است : استدلالی و کشفی و هریك از این قسمین آخرین اگر بر سرحد علم واقع است‌آنرا علم‌الیقین گویند و اگر از آن حد تجاوز کرد یا عینی باشد یا حقی ؛ اولی راعین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که‌ایمان بایدکه از پایه‌تقلید بسرحد تحقیق نزول فرماید و اگر بمرتبه کشف نرسدباری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجاة و سبب رفع درجات گردد و الا بمجرد قول بی عمل کار بر نیاید که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم کما یقول قدس سره :

ذات‌ایمان نعمت‌و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن‌مطموع جانست و نظر	جسم راهم‌زان ریاض‌است‌وصور
گر نکشتی دیو جسم انرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو ازآن لوتی که‌مرده‌حی‌شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر بّرد مگر

از نهان‌خانهٔ یقین چون می چشد — اندك اندك رخت آنجا می کشد

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد

کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین بایزید حسرت میخورد ولی طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگرانرا در حساب نمیداشت که آنرا جسم بی جان می دید

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یك مسلمان سعید

که چه باشد گر تو ایمان‌آوری — تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ایمرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت و نه تاب آن — کو فزون آمد ز کوششهای جان

دارم ایمان کان ز ایمانها براست — بس لطیف و با فروغ و بافراست

باز ایمان کان چو ایمان شماست — نه بدان میلستم و نه اشتها ست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید ازان فاتر شود

ز انکه نامی باشد و معنیش نی — چون بیابانرا مفازه گفتنی

گر کسی را از خدا احسان‌شود — از دل و جان عاشق ایمان شود

چون بایمان شما او بنگرد

عشق او را و از ایمان بگذرد

تمثیل آوردن گبر جهة ایمان مقلدان که طالبانرا از ایمان آوردن منع میکنند و الیه اشار المولوی قدس سره :

یك مؤذن داشت بس‌آواز بد — در میان کافرستان بانك زد

بسکه گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز

اوستیزه کرد وخوش بی‌احتراز — گفت در کافرستان بانك نماز

خلق خائف شد ز فتنه عامه‌ای — خود بیامد کافری با جامه ای

پرس پرسان که‌موذن کو کجاست — که‌صدای بانگ او راحت‌فزاست

هین چه‌راحت‌بود‌از‌آن‌اواز‌زشت — که فتاد آواز او اندر کنشت

دختری دارم لطیف وبس سنی   آرزو می آمد او را مؤ منی

هیچ این سودا نمیرفت ازسرش   پند ها دادند چندین کافرش

هیچ چاره می ندانستم در آن   تافرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این آواز زشت   که چنین نشنیده ام اندر کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام وشعار مؤمنان

چون یقین گشتش رخ او زردشد   و ز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب[1]

راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن همچونکه آن بانك نماز

لیك از ایمان وصدق بایزید   چند حسرت در دل و جانم رسید

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان   کفر ها ی باقیان شد در گمان

آفتاب نیّر است ایمان شیخ   کو نماند رخ ز شرق جان شیخ

قطرهٔ ز ایمانش در بحر آورد   بحر اندر قطره اش غرقه شود

یك ستاره در محمّد رخ نمود   تا فنا شد گوهر گبر و یهود

هست ایمان از پی پرورد گی   نیست ایمان از پی پژمرد گی

رشحه ثانی

در بیان شهادت وآن سه نوع است : شهادة عوام مردمان وآن تقلید محض باشد وشهادت علماء وآن باستدلالات وبراهین متعلق باشد و شهادة عرفا و آن استنطاقی باشد بعد از استهلاك کماقیل مستهلکون بقهرالحق قدصمتوا واستنطقوا بعدافناء بتوحید ودراین مرتبه سرشهدالله انه لااله الا هو روی نماید و صورة کفی بالله شهیدا چهره گشاید و گفته اند که حقیقت شهادة که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن بود بافعال واقوال برسر عقیده خود . چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول رسد ، سالك را لازم باشد در تزکیه اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نکوئی سریره جز از قول وفعل نیکو مسموع نفتد کما اشارالمولوی قدس سره :

---

[1] ـ خ ل : بیخوف و تاب

ما در این دهلیز قاضی قضا ‌‌ ‌ بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آنرا ز امتحان ‌ ‌ قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم ‌ ‌ نه که از بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه ‌ ‌ حبس باشی در شهادة از پگاه
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای ‌ ‌ اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید ‌ ‌ تو ازاین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار است بگذار و بتاز ‌ ‌ کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه درصدسال خواهی یکزمان ‌ ‌ این امانت را گذار و وارهان
این نماز و روزه وحج و جهاد ‌ ‌ هم گواهی دادنست از اعتقاد
وین زکوة وهدیه وترك حسد ‌ ‌ هم گواهی دادنست از سر خود
قول و فعل آمد گواهان ضمیر ‌ ‌ زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان ‌ ‌ خواه قول وخواه فعل وغیر آن
که غرض اظهار سرّ جوهر است ‌ ‌ وصف باقی زین سبب بر معبر است [1]
این نشان زر نماند بر محك ‌ ‌ زر بماند نیك نام و بی ز شك
این صلوة و این جهاد واین صیام ‌ ‌ هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود ‌ ‌ بر محك امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینك گواه ‌ ‌ لیك هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان ‌ ‌ تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ نفس اندر گواه قولی است ‌ ‌ حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواهی قول کج گوید رداست ‌ ‌ ور گواهی فعل کج پوید رداست
قول و فعلی بی تناقض بایدت ‌ ‌ تا قبول اندر زمان پیش آیدت

---

۱ - خ ل : اصل باقی وین عرض بر معبر است

پس چنان کن فعل خود کو بیزبان | باشد اشهد گفتن و عین عیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر | باشد اشهد گفتن اندر نفع وضر
رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم بنده واین مولای ماست
جنبش ماهر دمی خود اشهد است | که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب | اشهد آمد بر وجو جوی آب

رشحه ثالثه

در بیان عبادت ومراتب آن وآن سه مرتبه دارد : اول عبادت وآن مرتبهٔ عامه مؤمنانست ومعنی آن تذلل است وفرمانبرداری حضرت باری جل ذکره . دویم عبودیت وآن مرتبه خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است واثبات نسبت باحق وصدق وورزیدن درقصد بحضرت او . سوم عبودیت وآن خاصه اخص الخواص است ومعنی آن مشاهده قیام است بحق درطریق بندگی واینجا سخن درآنست که سالك بایدکه بشدت اجتهاد ازالتذاذ بعبادت بازنماندوطریق خدمت بسپرد بغرض تا وقتی که بمزد برسد کما اشارالمولوی قدس سره :

ما خلقتُ الجنَّ والانسَ بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق است خدمت کردنش | شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آدلی کو مر تو را مانع شود | از عمل آن نعمتت ضایع شود
داروی مردی بخور اندر عمل | تاشوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوك این رهت آسان شود
کودکانرا میبری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود | جانش از رفتن شکفته می شود
میرود کودك بمکتب پیچ پیچ | چون نبیند مزد کار خویش هیچ
چون کند دانکی بکیسه دستمزد | آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

دربیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه‌اند جهة عبادت وعاشقان را همه‌اوقات بطاعت وعبادت مصروفست وهمگی همت بر بندگی و فرمانبرداری معطوف کما اشار المولوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون　　عاشقانت فی صلوة دائمون
نه بپنج آرام گیرد آن خمار　　راست گویم نه بصد بل صد هزار
نیست زُرْ غبّاً وظیفهٔ ماهیان　　زانکه بیدریا ندارد انس وجان
نیست زُرغبّا وظیفهٔ عاشقان　　سخت مستسقی است جان صادقان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست　　با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

با وجود آنکه دریا در کشند
خشک لب باشند وهم در آتشند

دربیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت وعبادت باوجود تکثیر و توفیر آن و تحسر و شرمساری ازآن با وقوع تصحیح نیت ورعایت در آن ، طریقه انیقه اولیاء است کما اشار :

شمع ما در پیش آن دریای نور　　چه نماید در نگر ای پر غرور
رو مکن زشتی که نیکی های ما　　زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی　　تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند　　خویش را از بیخ هستی بر کند
با دُمِ شیران تو بازی میکنی　　با ملا یک ترکتازی میکنی
آفتاب حق چو زاید از عمل　　زیر چادر میرود مهر از خجل
چون گل آمد خار ها ماند سیاه　　زرد و بیمغز آمده چون پرّ کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران، عمل رفته ز ساز

سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه روئی و فعل زشت نه

ای همه سرمایه را داده ز دست / چند بی سرمایه نتوانی نشست

عاقبت من رفت خواهم ناتمام / کارهایم ابتر و نان مانده خام

از نماز و از زکوة و غیر آن / هیچ یکذره ندارم ذوق جان

طاعتم نغز است و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه

میکنی طاعات و افعال سنی / لیك یکذره ندارد چاشنی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

نهر ثانی

دربیان طهارت وصفت نماز وروزه وزکوة وحج وجهاد واشارت بحقیقت هر یك و امیدواران مشارع طلب از صبابهٔ معانی این نهر بشش رشحه مقضی المرام می شوند .

رشحه اول

دربیان طهارت وآن درظاهر رفع حدث وخبث باشد وباصطلاح اهل باطن نگاهداشت حق‌است مربنده را از مخالفت ، خواه بحسب صورة از تعلق بمعاصی ومباشرت آن وصاحب این مقام‌را «طاهرالظاهر» گویند و خواه بحسب معنی از وساوس‌وهواجس ومیل بمناهی وصاحب‌اینمرتبه‌را «طاهرالباطن» خوانند . امااینکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد از آلایش معاصی ومصون بودن از تعلق بحواطر مناصی نه ظاهرش رااشتغال‌بمخالفات‌ونه‌باطنش‌رامیل‌والتفات(۱) ؛ اورا «طاهرالجمعیه» خوانند واز اینمرتبه بالاتر «طاهرالسر» باشد وآن بنده ایست که طرفةالعینی ازحق تعالی غافل نباشد واینجا سخن درآنست که سالك باید که بطهارت ظاهر قناعت

---

۱ ـ ل ص : اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد ، نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میل بدان .

نکند واز طهارت باطن که اصل است غافل نشودتا بمرتبه ای رسد. که بحقیقت طهارت که آن طهارتست از دید طهارت برسد که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین کما اشار الیه المولوی قدس سره :

این نجاست ظاهر از آبی رود | آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب دیده نتوان شستن آن | چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا | آن نجاست نیست بر تن ظاهرا
ظاهر کافر ملوّث نیست زین | کان نجاست هست در اخلاق دین
این نجاست بویش آید هفت گام | وان نجاست بویش از ری تا بشام
مدتی حس را بشو ز آب عیان | اینچنین دان جامه شوئی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر کند | جان پاکان خویش را بر تو زند
مظهر غفران اویند اولیاء | رحمت اهل خصوصند انبیاء

از خدا گیرند رحمت دمبدم

تا فروشویند ما را ازاثم[1]

تمثیل دراین باب که آب رحمت اولیاء مطهر ادناس خلایق است و مطهر آن آب باز رحمت حضرت وهابست چنانچه آب همه پلیدیها را پاك میکند خدای تعالی باز آبرا از پلیدی پاك کند و هوالقدوس

آب بهر آن ببارید از سماك | تا پلیدیها کند از خبث پاك
آب چون این کار کرد وشد نجس | تا چنان شد کابرا رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب | تابشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد آن دامن کشان | هین کجا بودی بدریای خوشان
هین بیائید ای پلیدان سوی من | که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را | چون ملك پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم | سوی اصل اصل پاکیها روم

۱ ـ ل ص : لمم (ملامت)

داق چرکن بر کنم آنجا ز سر　　خلعت پاکی دهد بار دگر
کار او این است و کار من همین　　عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدی های ما　　کی بدی این بار نامه آب را
چون نماند مایه اش تیره شود　　همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کی خدا　　آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید　　ای شده‌سرمایه‌ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش　　هم تو خورشیدی ببالابر کشش
راههای مختلف میراندش　　تا رساند سوی بحر بیحدش
خودغرض‌زین آب‌جان اولیاست　　که غسول تیرگی های شماست

رشحه دوم

دربیان‌نماز که‌عبارتست ازتوجه بحق و اورا مراتبست بحسب‌مصلی . نماز عوام قالبی باشد بیجان، چه‌جان نماز حضور دلست که‌لاصلوة الابحضور القلب‌وان صورت بی‌ارتکاب ریاضات ومجاهدات ازقبیل محالات است ونماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه واین چهار علامت دارد : شروع‌با علم وقیام باحیا و ادای بتعظیم وخروج باخوف ونماز اخص الخواص ، اعراض بکلی‌از ماسوی‌الله ودر بحر شهود مستغرق‌شدنست‌واینجا لطیفهٔ قرة عینی‌فی‌الصلوة‌روی نماید و حقیقت نماز نیست‌الا مناجات باحق که المصلی یناجی ربه ودرهمین معنی حضرت مولوی میفرماید :

مرا غرض‌زنمازآن بود‌که‌یکساعت　　غم فراق تو را با تو راز بگذارم
وگرنه‌این‌چه‌نمازی‌بودکه‌هرساعت　　نشسته روی بمحراب‌ودل ببازارم

ویقین باید دانست که بی‌مرافقت انیس نیاز بر بساط نماز محرم رازنتوان‌شد

شعر

درکوی‌خرابات‌کسی‌راکه‌نیازاست　　هشیاری‌ومستیش همه عین‌نمازاست

اینجا سخن در آن میرود که سالك بایدکه‌بمعانی مودعه در نمازکه‌هرفعلی

از افعال صلوة اشارت یکی ازآنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم مطرز(۱) شود وتوجهی که در نمازمطلوبست جز بتربیت پیرکامل که امام حقیقی است میسر نباشد کماقال روح‌الله روحه :

این نماز آمد سلوك معنوی — بی دلیلی در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن درصلوه — چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ایکیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد وچست وفقیه — چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر[۲] — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مؤمن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است — کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خداما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی — هم چنین در ذبح نفس کشتنی
تن چواسمعیل وجان همچون خلیل — کرده جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندر این مهلت که من دادم ترا؟
عمر خود در چه بپایان برده‌ای — قوت و قوّت در چه فانی کرده‌ای؟
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای؟ — پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟
همچنین پیغام‌های درد گین — صدهزاران آید ازحضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وزخجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در سجود[۳] ازشرم تسبیحی بخواند

---

۱ ـ خ ل : معلم شود ۲ ـ پلیدی ۳ ـ خ ل : رکوع

باز فرمان می رسد بر دار سر | ازسجود (رکوع) و پاسخ حق برشمر
سر بر آرد آن دگر ره شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان می رسد بردار سر | از سجود و وا ده از کرده خبر
باز گویدسر بر آور باز گوی | که بخواهم جست ازتو موبموی
قوت استادن پا نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و ان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم | سخت درگل مانده دل از غم دونیم
انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود دست افزاره رفت
رو بگرداند بسوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار | ما کئیم ابخواجه دست ازما بدار
نه ازاینسو نه از آنسو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد
ازهمه نومید شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر توئی و منتها
درنماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کان بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز
بشنو از اخبار آن صدر صدور | لا صلوة تمّ الاّ بالحضور
پنج حسّ ظاهر و پنج درون | در صفند اندر قیام صافّون
گفت پیغمبر رکوع است وسجود | بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقه آن در هر آن کو میزند | بهر آن دولت سری بیرون کند

رشحه سوم در بیان روزه

وآن درشریعت امساکست ازمفطرات ودرحقیقت اعراض است ازالتفات بجمیع کاینات وگفته‌اند : روزهٔ جسد ، بازایستادن‌است‌ازطعام وروزهٔدل ، نگاهداشتن دلست ازوساوس اثام وروزهٔ روح ، عدم التفات بکل‌انام‌وروزهٔسر ، استغراق‌در بحر مشاهده است علی‌الدوام وآنکه روزهٔ صورت‌دارد ، افطار او درشب باشدوآنکه روزهٔ معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که صوموا برؤیته و افطروا برؤیته‌کمااشارالیه‌المولوی :

روزه ظاهر هست امساك طعام روزهٔ معنی توجه دان تمام

این‌دهان‌بندد که چیزی کم‌خورد وآن ببندد چشم و غیرش ننگرد

روزه گردد گرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال

هست گربه روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش‌بهر صیدخام

کرده بدظن زین کجی صد قوم‌را کرده‌بدنام‌اهل‌جود(جوع)وصوم‌را

لب فروبند از طعام و از شراب سوی خوان آسمانی کن شتاب

این دهان بستی دهانی باز شد کو خورندهٔ لقمهای راز شد

ضیف با همت چوزاشی کم خورد صاحب خوان آش بهتر آورد

روزه گیر الانتظار الانتظار از برای آش بالامرد وار

اینجا بهمین قدر اکتفا نموده شد وباقی آنچه متعلق باین بابست دربیان جوع گفته خواهد شد .

رشحه چهارم در بیان زکوة

وآن در شرع بر چند چیز معین لازم میشود با وجود شرایطش . ونزد محققان برهرچیزی زکوتی واجبست کماقیل‌کل‌شی‌لەزکوة تؤدی‌وزکوة الجمال رحمة مثلی(۱)وگفته اند : زکوة ظاهر ، انفاق‌مالست برضای‌خداوند وزکوة معنی‌انفاق‌دل وروح‌است برای خدایتعالی وطلب قرب مولی کما اشارالمولوی قدس‌سره :

---

۱ ـ خ : مثله

جوشش و افزونی زر در زکوة — عصمت از فحشاء و منکر درصلوة
آن زکوتت کیسه اترا پاسبان — وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف — دَر درونْ صد زندگی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را — که ببیك گل میخری گلزار را
دانه‌ای را صد درختست آن عوض — حبه‌ای را میدهد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است — تا که کانَ اللهُ لَه آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر — قطره‌ای ده بحر بر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن
از فتوت بخشش بی علت است — پاکبازی خارج هر ملت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی ازبهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود دردست تو مال — کی کند لطف الهت پایمال
لب ببند و کف پُر زر بر گشای — بُخل تن بگذار و پیش آور سخای
ترك شهوتها و لذتها سخا ست — هر که در شهوت فروشد برنخاست

رشحه پنجم در بیان حج

وآن دو نوع است : یکی قصد کوی دوست وآن حج عوام است ویکی میل روی دوست وآن حج خاص انام است وچنانچه درظاهر کعبه ایست قبله خلق وآن از آب وگل است، درباطن نیز کعبه‌ایست منظور نظر حق و آن دل صاحبدل است . اگر کعبه گِل محل طواف خلایقست ، کعبه دل مطاف الطاف خالق است. آن مقصد زوار است واین مهبط انوار. آنجا خانه است واینجا خداوند خانه چنانچه حضرت مولوی فرماید :

ایقوم بحج رفته کجائید کجائید — معشوق همین جاست بیائید بیائید
صد بار از آنراه بدانخانه برفتید — یکبار از این راه بدینخانه درآئید

ایدرویش حج خانهٔ خلیل آسانست ، اما حج حرم جلیل کار شیر مردانست و اکمل عمل رجال و اشار الیه المولوی قدس سره :

حج زیارت کردن خانه بود ‌ ‌ ‌ حج رب البیت مردانه بود
کعبه را گر هردمی عزّی فزود ‌ ‌ ‌ آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آنمسجد زخاك وسنگ نیست ‌ ‌ ‌ لیك دربناش حرص وجنگ نیست
بردر این خانه گستاخی زچیست ‌ ‌ ‌ گر همی دانید کاندرخانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند ‌ ‌ ‌ در جفای اهل دل جد میکنند
آنمجازاست این حقیقت ایخران ‌ ‌ ‌ نیست مسجدجز درون سروران [1]
مسجدی کان در درون اولیاست ‌ ‌ ‌ سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گل است ‌ ‌ ‌ طالب دل شو که بیت الله دلست
صورتی کان فاضل و عالی بود ‌ ‌ ‌ او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آزر است ‌ ‌ ‌ دل نظرگاه خلیل اکبر است

حکایت

طواف کردن سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره العزیز گرد حرم حرمت مردیکه دلش کعبه حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله وآندل صاف صوفیان است کما اشار الیه المولوی

سوی مکّه شیخ امت بایزید ‌ ‌ ‌ از برای حجّ و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی ازنخست ‌ ‌ ‌ مر عزیزی را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی ‌ ‌ ‌ تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال ‌ ‌ ‌ که دراو بد فرّ و گفتار رجال
پیش او بنشست و میپرسید حال ‌ ‌ ‌ یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید ‌ ‌ ‌ رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم ازپگه [2] ‌ ‌ ‌ گفت هین باخود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست ‌ ‌ ‌ تنك بسته سخت بر گوشهٔ ردیست

۱ ـ خ : مقبلان ‌ ‌ ۲ ـ خ : وله

گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد — دانکه حج کردی وحاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن جانی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ برّ اوست — این دل من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آنخانه را در وی نرفت — اندر این خانه بجز آن حیّ نرفت
چون مرا دیدی خدارا دیده‌ای — گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن بر من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسیرا قبله ایست که آن کعبه اوست و توجه دل بدان جانب دارد و لکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق روی ارادت جزبجانب دوست نیارد و از هر جانب که گرد جز او نبیند فاینما تولوا فثم وجه الله و الیه اشار المولوی

کعبهٔ جبریل جانها سدره‌ای — کعبهٔ عبد البطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال — قبله عقل مفلسف شد خیال
کعبهٔ مردان حق اعمال نیك — قبله نا اهل جهل مرده ریك
قبلهٔ طالب بود حس و خیال — قبله اهل هوا کفر و ضلال
قبله زاهد بود فیض نظر — قبله طامع بود همیان زر
قبله صورت پرستان چوب و سنگ — قبله معنی وران صبر و درنگ
قبله ظاهر پرستان روی زن — قبله باطن نشینان ذو المنن

رشحه ششم در بیان جهاد

و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد بالشکر هوا و شیطان . اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و بیقین بدان که تا در معرکه مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس رعنا را بر نداری بدولت غنیمت «والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا» نرسی کما اشار الیه المولوی :

ای خنک آن کو جهادی می کند بربدن زجری ّ ودادی میکند
تا ز رنج ان جهانی وا رهد بر خود این رنج عبادت مینهد
جهد کن تا می توانی ایکیا در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیانی کرد کس در رَه ایمان و طاعت یکنفس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود از این شه بُردسر

حکایت

شیخ عیاضی که بر امید شهدشهادت نود بار چاشنی زهرمحاربت چشیده و در آخر که بحقیقت حال و حال حقیقت داناییناشد روی از معرکهٔ جهاد اصغر، بمعرکه جهاد اکبر نهاد و باب فتوح برروی دل او گشاد که المشاهدة میزان(۱)المجاهدة کما اشار المولوی قدس روحه :

گفت عیّاضی نود بار آمدم تن برهنه بو که زخمی آمدم
تن برهنه می شدم در بیش تیر تایکی زخمی خورم من جابگیر
بر تنم یکجایگه بی زخم نیست این تنم از زخم چون برویزنی است
لیك بر مقتل نیامد تیر ها کار بخت است این نه جلدی ّ ودها
چون شهادت روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانك طبل غازیان آمد بگوش که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد که بگوش حس شنیدی بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو خونش را درغز وکردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا از کجا میل غزا تو از کجا
راستگو اینفس کاین حیله گریست ورنه نفس و شهوت ازطاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت در ریاضت سخت تر افشارمت

۱ ـ ل ص : میراث

نفس بانك آورد آنگه از دورن | با فصاحت بی زبان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی | جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر | که مراتو میکشی بیخواب وخور
در غزا بجهم بیك زخم از بدن | خلق بیند مردی و ایثار من
می ستانم من هزاران آفرین | کز خلایق چشم میدارم همسن
گفتم ای نفس منافق زیستی | هم منافق میمری تو کیستی
در دو عالم تو مرائی بوده ای | در دو عالم تو چنین بیهوده ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من | سر برون نارم چوزنده است این بدن
زانکه در خلوت هرآنچه تن کند | نز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبراست آن اصغراست | هر دو کار احمد[1] است وحیدر است
کارآنکس نیست کوراعقل وهوش | پر ّداز در چون بجنبد دم ّموش

در بیان آنکه جنك باد شمن باطن که اعدا عدوك نفسك التی بن جنبیك سخت تر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت رازود مقهور میتوان ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بمدد کاری لشگر عنایت حضرت باری که بنده را دریابد که و ما یعلم جنود ربك الا هو کما قال قدس سره :

ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماندزو خصم بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس دوزخ اژدهاست | کو بد ریا ها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز | کم نگردد سوزش ان خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل | اندر آیند اندر و زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مر او را این ندا

۱ - خ ل : رستم

سیر گشتی سیر گویدنی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید — معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنکه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزو هـا

این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد

قد رجعنا من جهاد الاصغر بـم — این زمان اندر جهاد اکبر یم

قوت از حق خواهم و توفیق ولاف — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دانکه صفها بشکند — شیر آنرا دان که خود را بشکند

نهر ثالث

در بیان قضا وقدر و جبر واختیار . وازاین نهر دو رشحه استجلای (۱) مذاق اذواق سالکان توان نمود .

رشحه اول در بیان قضا و قدر

بدانکه قضا در اصطلاح عبارتست از حکم خدایتعالی برموجب آنچیزیکه ذوات معلومات اقتضای آن میکند در نفس خود. و قدر اشارتست بتوقیت و توقیر آنچه بروبند اشیاء درعین خودبی زیادت و نقصان و سراین سخن آنستکه آنچه حقتعالی دانسته است ازاحوال هرعینی درحالت ثبوت آن عین درغیب مطلق پس هرآینه چنانچه مقتضای آنعین باشد ، ظاهر شود بروی درزمان وجود عینی و ازاینجا معلوم میشودکه حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضای آنچه از منافع ویرا حاصل گردد و آنچه از مضار بوی و اصل شود و در این باب چنین فرموده اند .

چون قوابل ، جمال بنمودند — مستعدان سؤال فرمودند

طلب فعل نیك و بد کردند — هر یکی حکم خود بخود کردند

گر در آتش روند و گر در آب — خود طلب کرده اند آن در یاب

۱ - ل ص : استجلای

و از این معانی روشن شد که رد قضا محال است و رفع قدر خیال،لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه پس چارهٔ کار تسلیم است و رضا، فان‌الله یفعل مایشاء کما قال قدس سره:

ای مسلمان بایدت تسلیم جست | زا نکه مقصود ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از ربّ الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندرازل | روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کنداز چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر [1]
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پرّ انرا زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آمد و باگشت وعفن
این قضا ابری بودخورشیدپوش | شدرواژدرهاشودزوهمچوموش
غیر آنکه در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که می خواست بحیله تغییر قضا کند واگر چه از مرگ می گریخت، اما عزرائیل در او می‌آویخت کما اشاراليه المولوی قدس‌الله تعالی روحه:

راد مردی چاشتگاهی در رسید | در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش ازغم زردوهر دولب کبود | پس سلیمان گفت ایخواجه‌چه‌بود
گفت عزرائیل در من اینچنین | یکنظرانداخت پر از خشم وکین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه | گفت فرما باد را ای جان پناه

---

۱ . قضاز اسمان‌چون فروریخت پر | همه عاقلان کور گردند و کر (فردوسی)

تا مرا زینجا بهندستان برد … بو که بنده آنطرف شد جان برد

تك ز درویشی گریزانند خلق … لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس … حرص و کوششرا تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب … برد سوی قعر هندستان چو آب

روز دیگر وقت دیوان قضا … پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن … بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ایشاه جهان ان پر ملال … فهم کج کرد و نمود آورا خیال

من دراو ازخشم کی کردم نظر … از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان … جان او را تو بهند ستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم … در تفکر رفته ، سرگردان شدم

ازعجب گفتم گراورا صدپراست … او بهندستان شدن دور[1] اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم … دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهانرا این چنین … کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم ، از خود ایمحال … از که رو تابیم ، ازخود[2] اینخیال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ … با قضای آسمان[3] هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان

چون کند او خویش را از وی نهان

باید دانست که مراد از آسمان ، اعیان ثابته است که در مرتبه عالیند[4] و مراد اززمین ، آثارآن اعیان که موجودات عینیند و زمینش بجهة آن گفت که ساکن است هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیان است روی واز آن برطرف نتوان شد کما قال المولوی قدس سره :

هر چه آید زاسمان سوی زمین … نه مفر دارد ، نه چاره ، نه کمین

۱ـ خ ل : کی ۲ـ خ ل : حق ۳ـ خ ل : ایزدی ٤ـ خ ل : علمی اند

ایکه جزو این زمینی سر مکش | چونکه بینی حکم یزدان درمکش
افکن این تدبیر خود را پیش دوست | گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند، نظر بر بدایت حال دارند؛ بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده‌اند، از نهایت کار ترسیده اند (همه از انتها ترسند ومن از ابتدا ترسم) کما اشار قدس‌سره:

کار آن دارد که پیش از تن بداست | بگذر از اینها که نو حادث شده است
کار عارف راست کو نه احول است | چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو | چشم او آنجاست روز وشب گرو
آنچه آبستست شب جز او نزاد | حیله ها و مکر ها باد است باد
گر بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت اصل آنست کش حق کشته است | کشت دیگر فرع اول گشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانی است وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشته‌است | آخر آن روید که اول کاشته‌است
صد هزاران عقل بر هم برجهند | تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند بس | کی نماید قوتی با باد خس
این قضا بادیست سخت و تند خو | خلق چون خس عاجز اندر پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه اند | خاصگان از بیم[1] او یا بند قند
نیست ما را از قضای حق گله | عار نابد شیر را از سلسله

۱ـ خ ل : زهر

گر قضا صد بار قصد جان کند　　هم قضا جان بخشد و درمان کند

گرقضا پوشد سیه همچون شبت　　هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صدبار اگر راهت زند

بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و مقید ماندن هر فرقه بدانچه مقتضای فضای ایشان است : «کل حزب بمالدیهم فرحون» و منشاء اختلاف اوصاف وحالات ومقتضیات اقتضای اسماء و صفات خواهد بود که «کل یوم هو فی شأن» نشانه آنست والیه اشار قدس سره

شد مناسب وصفها در خوب و زشت　　شد مناسب حرفها که حق نوشت

آن یکی در مرغزار و جوی آب　　وان یکی پهلوی او اندر عذاب

انعجب مانده که ذوق این زچیست　　وینفرومانده که ان درحبس کیست

هان حرا خشکی که اینجا چشمه هاست　　هین چرا دردی که اینجا صددواست

همنشینا هین درا اندر چمن

گوید ایجان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه‌ای که غلامش از مسجد بیرون نمی توانست آمد و او بمسجد درون نمی‌توانست رفت و الیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره و تراه :

میر شد محتاج گرمابه سحر　　بانك زد : سنقر ، هلا بردار سر

طاس ومندیل وگل ازالتون[1] بگیر　　تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سُنقر آمد طاس و مندیلی نکو　　بر گرفت و رفت با او رو برو

مسجدی در ره بدو بانك صلا　　آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز　　گفت‌ای میرمن ای‌بنده نواز

تو بر این دکان زمانی صبر کن　　تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

۱ـ خ ل : خاتون

چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجاماند تا نزدیك چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت : ای سنقر چرا نائی برون | گفت : می نگذاردم ای ذوفنون
گفت : اندر مسجدآخر کس نماند | کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکس که تو رابست از برون | بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کائی درون | می نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کز این سو پا نهی | او بدین سو بسته پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب وحیوان از گل است | حیله و تدبیر اینجا باطل است

رشحه دوم

در بیان جبر و اختیار . و جبر چهار است : جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالك را در بدایت حال باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی وو عدو وعید برآن متفرع است که « ان النفس لا مارة بالسوء » و امر بی اختیار نباشد و اگر چه در حقیقت ایشان مجبورند ، اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند ، وجبر تیقن وآن در مرتبه توحید افعال است ، و جبر تخلق و آن در مرتبه توحید صفاتست و متوسطان دراین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده مینمایند و جبر کلی که آنرا جبر تحقیق خوانند بقای بعد الفنأ اخص الخواص را دست دهد و در این مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بوده اینجا نیز باشد چنانچه در جبر جزئی حضرت مولوی فرماید :

جملهٔ عالم مُقرّ در اختیار | امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست | اختیاری نیست اینجمله خطاست
درخرد جبراز قدررسواتر است | زانکه جبری حس خود را منکر است

اختیاری هست ما را بی گمان حس ّ را منکر نتانی شد عیان

سنگرا هرگز نگوید کس بیا از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمیرا کس نگوید هین بپر یا بیا ای کور تو در من نگر

امرونهی وخشم و تشریف عتیب نیست جز مختار را ایپاك جیب

اینکه فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ایصنم

جمله قران امر ونهی است ووعید امرکردن سنگ مرمررا که دید

هیچ دانی هیچ عاقل این کند با کلوخ وسنگ خشم و کین کند

اوستادان کودکان را می زنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گوئی سنگ را فردا بیا ور نیائی می دهم بد را سزا

خالقی کو اختر و گردون کند

امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت باغبان در رد مذهب جبر و اثبات طریقه اختیار که قول و فعل مختار این است و مذهب همین کما اشار المولوی قدس الله تعالی سره :

آن یکی بر رفت بالای درخت میفشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت : ای دنی از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت: از باغ خدا بندهٔ خدا گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می کنی بخل بر خوان خداوند غنی

گفت: هین اینك بیاور آن رسن تا بگویم من جواب ای بوالحسن

پس ببستش سخت آنگه بر درخت میزد او بر بشت وساقش زخم سخت

گفت: آخر از خدا شرمی بدار میکشی این بی گنه را زار زار

گفت از چوب خدا این بنده اش میزند بر پای دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام آلت و فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیاراست اختیار است اختیار

چون ندای رنجور سررا برمبند — اختیارت هست بر سبلت مخند

در هر آن کار که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان

وندر آنکار که میات نیست خواست — خویش را جبری کنی کاین از خداست

ترك کن این جبر را که بس تهیست — تابدانی تو سراسر جبر چیست

ایدرویش سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدان است اما میان فعلی که با اختیار از بنده صادر شود وعملی که بی اختیار از او واقع گردد، در نفس الامر تفاوتی هست چنانچه حضرت مولانا میفرماید:

یك مثال ایدل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس — لیك نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که دادی لرزه اش — خود پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل حیله گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

کرد حق و کرد ما هر دو ببین — کرد ما راهست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس مگو کسرا چرا کردی چنان

فعل حق افعال مارا موجد است — فعل ما آثار خلق[1] ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند با غرض — کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف — پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کامل هر دو بیند در عیان — او بقین دارد نماند در گمان

اختیار آن اختیارش نیست کرد — اختیارش چون سواری زیر کرد

۱ـ خ ل : فعل

قدرتش بر اختیارات آنچنا ن | نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گوئی فسق من خواه ویست | خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه توهم فسق تو نیست | فسق با جبرش تناقض گفتنی است
پای داری چون کنی خود را تو لنگ | دستداری چو نکنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد | بی زبان معلوم گشت او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی | در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهند | بار بر دارد ز تو بسارت دهند
حاملی، محمول گرداند تو را | قابلی، مقبول گرداند تو را
قابل امر و نی قابل شوی | وصل جوئی بعد ازان واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند | کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر توخفتن بود در ره مخسب | تا نبینی آن در و در که مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار | جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بر شکر و صبر | او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چبود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درا بن ره پای خود نشکسته‌ای
بر که می‌خندی که پا را بسته‌ای

در بیان آنکه سالکان حواله افعال بذات واحد کنند و این مرتبهٔ توحید افعال باشد

وَ كُلّ الذی شاهَدْتَه فعل واحد ‌ ‌ ‌ بمُفرده لکن بحجب الاکنّة

واز این زیادت جبر تخلق است و بالاتر ازآن جبر کلی است، چنانکه حضرت صاحب گلشن میفرماید :

هرآنکس راکه مذهب غیر جبراست ‌ ‌ ‌ نبی فرمود آن[1] مانند گبراست

و سخن ایشان اگر چه بظاهر جبر می نماید اما بمعنی نه چنانست. در آن حال گوینده و شنونده یکی و زبان و گوش آلتی بیش نیست حنانکه در مقام قرب نکته‌ای از آن گفته میشود

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد ‌ ‌ ‌ وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت باحق است وجبر نیست ‌ ‌ ‌ این تجلّی مه است و ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست ‌ ‌ ‌ جبر آن امّارهٔ خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر ‌ ‌ ‌ که خدا بگشاد شان در دل بصر

اختیار وجبر ایشان دیگر است ‌ ‌ ‌ قطرها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطرهٔ خورد وبزرگ ‌ ‌ ‌ در صدف دُرهای خُرد است و سترگ

طبع ناف آهو است آن قوم را ‌ ‌ ‌ ازبرون خون در درونشان مشکها

تومگو کاین نافه بیرون خون بود ‌ ‌ ‌ چون رود در ناف مشکی چون شود

تومگو کاین مس برون بد محتقر ‌ ‌ ‌ دردل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بُد خیال ‌ ‌ ‌ چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفراست باشد انجماد ‌ ‌ ‌ در تن مردم شود آن روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل ‌ ‌ ‌ مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوّت جانست این ای راست خوان ‌ ‌ ‌ تا چه باشد قوّت آن جان جان

جهد کن کز جام حق یابی نوی ‌ ‌ ‌ بیخود و بی اختیار آنگه شوی

[1] - خ‌ل : گو

آنکه آن می‌را بود کل اختیار | تو[1] شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گوئی گفتهٔ می‌باشد آن | هر چه روبی رفتهٔ می‌باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب | که زجام حق چشیداست او شراب

نهر رابع

در بیان علم وعقل و مراتب ایشان و جریان میاه این نهر بدو رشحه انقسام می یابد.

رشحه اول

در توضیح مراتب علم؛ وعلم نزد عرفا منقسم میباشد بسه قسم : علم‌شریعت و آن علمی است که متعلق باشد بدو تکمیل هیأت بدنیه از افعال واقوال ولوازم اینها از حسن و کمال . و علم طریقت و آن علمی است که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تحلی و تخلق باخلاق الهی. و علم حقیقت و آن معرفت حق است و شناخت اسماء و صفات و حقایق آن . و بتقسیم دیگرعلم سه نوع است : یاعلمیست حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند. و یا علمی است پدید آمده از جهة مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان و آنرا علم کشفی و ذوقی خوانند و یا علمی است بی تعلم و تکلف حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که از نزدیك پروردگار است بی واسطه مخلوق کما قال الله تعالی: و«علمناه من لدنا علما» و بهریك ازاین علوم ایمائی خواهد رفت. بدانکه علم جوهری عزیز ودانش، نقدی نفیس است و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و چون آن آلت تحصیل مقاصداست پس ببرکت آن مقصود آخرت باید حاصل کرد و اغراض دنیوی برطرف باید نهاد و البته علم باید که مددکار احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا و بدانی که علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار عاقل نیست کما قال امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه :

رضینا قسمة الجبّار فینا | لنا علم و للجهّال (للاعداء) مال
فانّ المال یُفنی عن قریب | و انّ العلم باق لا یزال

---

[1] ـ خ ل : تا

خاتم ملك سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریائیست بی حد و کنار / طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدّنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها

معنی حدیث این است که دو گرسنه‌اند که هرگز سیر نشوند: طالب مال وطلب کننده علم. ازاینجا معلوم میشود که این علم، غیر علم دنیی است زیرا که علم دنیی هم دنیا باشد و بر آن تقدیر این قسمت درست نبود چه قسمتین باید که مباین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه و الیه اشار

پس دراین قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیی باشد این علم ای پسر
غیر دنیا پس چه باشد، آخرت / کت کند زاینجا و باشد رهبرت

علم آن باشد که جان زنده کند
مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجره حیوة می جست و ندانست که آن درخت علم است که هرکه از میوهٔ او چشید، بحیوة ابدی رسید کما قال علیه السلام الناس موتی و اهل العلم احیاء و کما اشار المولوی قدس سره:

گفت دانائی برای دوستان / که درختی هست در هندوستان
که[1] کسی کز میوهٔ او بر خورد / نی شود او پیر و نی هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صدقی / بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد از و / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

---
۱ - خل: گر

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین نگوید جز مگر مجنون بند
چون بسی دید اندران مدت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم باز گشتن سوی شاه / اشك میبارید و میبرّید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس[1] شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشك می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است / نا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت بر گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو باچیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یکشاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او میوهٔ آب حیاة
سالها جستم ندیدم یك نشان / جز که طعن و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس شگرف و بس بلند و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته و گم گشته ای / زان نمی یابی که معنی هشته ای

که درختش نام شد گه آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب[2]

در بیان مذمت با کسانیکه علوم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند و در آنحال ازغایت بد گوهری، لوای مکر و غدر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان، مرکب امل بتازند چنانکه حضرت مولوی قدس سره می فرماید :

بد گهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی است دست راهزن

---

۱ - نومید ۲ - خ ص : علم دان کش صدهزار آثارهاست کمترین آثار او ملك بقاست

تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم را تا کس بدست
علم وجاه ومنصب ومال و قران | فتنه آمد در کف بد گوهران
واستان از دست دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل وصلاح
چون سلاحش هست وعقلش نی ببند | دست اورا ، ور نه آرد صد گزند
آنچه منصب میکنند با جاهلان | از فضیحت کی کنند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت | مارش ازسوراخ برصحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه نا کس اهل حکم مر شود
مال ومنصب نا کسی آرد بدست | طالب رسوائی او خود بداست
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پنداريد و در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری فتاد (بود) | لاجرم منصور برداری فتاد (بود)
زیر کان مجلس آخر زمان | بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگر ها سوخته | فعلها و مکر ها آموخته
ای بسا علم و ذکاوات و فطن | گشته رهرو را چو غول راهزن
این لسان الطیر و علم آموختند | طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام | غافل است از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو اگرچه ملك گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی در این عالم بکار آید و تحفه آن عالم رانشاید که از او هیچ کار نگشاید کما اشار الیه المولوی قدس سره :

علم تقلیدی و تعلیمی است آن | کز نفورش مستمع دارد فغان
طالب علم است بهر عام و خاص | نه که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که او بی جان بود — عاشق روی خریداران بود

گر چه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد ورفت

مشتری من خدایست و مرا — میکشد بالا که الله اشتری

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یکمشت گل

گل مخور گل رامخر گل را مجوی — زانکه گل خوارست دایم زردروی

دل بخور[1] تا دائماً باشی جوان — وزتجلی چهره ات چون ارغوان

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیاید[2] مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حق است — دائماً بازار او با رونق است

در بیان مذمت علمای بیعمل

و ایشان شبیهند بچراغی که خود میسوزد و مجلس میافروزد و یا طبیبی که بیمار است و دیگران را بشربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره‌ای بر نمیگیرد و اگر بتعلیم خود مشغول شود، یعنی بعلم خود عمل نماید از جمله علمای ربانی باشد واز تهدید ایمن باشد که «اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم» کما قال حضرة المولوی:

ایدلیکه جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را واز خود دارشرم

ای زبان که جمله‌را ناصح بدی — نوبت تو گشت، از چه تن زدی

وقت پند دیگرانی های های — درغم خود چون زنانی وای وای

انچه پنجه سال با فیدی بهوش — زان نسیج خود بغلطاقی بپوش

از نوایت گوش یاران بودخوش — دست بیرون آر و گوش خودبکش

جهد کن تا مست نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش قوی

علم اندر نور چون پرورده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لُد

هرچه گوئی باشد آن ازنور پاك — کاسمان جز پاك نفرستد بخاك

---

۱ ـ خ ل : بخر ۲ ـ خ ل : نیابد

تا بکی عکس خیال لامعه ‌‌ ‌ جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود ‌ سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر ‌ لاجرم بی بهره ماند از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار ‌ لاجرم شاهش خوراند کبك وسار

منطقی کز وحی نبود ازهواست ‌ هم چوخاکی در هواودرهباست

گرد لیلت هست اندر فعل آر ‌ تیغ چوبین را بدل کن ذوالفقار

از علی میراث داری ذوالفقار ‌ بازوی شیر خدا هستت بیار

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود ‌ چون نباشد دل ندارد سودجود

در جهاد راه حق بنما جدی ‌ چند بنشینی بکنج مسجدی

خایفان راه را کردی دلیر ‌ از همه لرزان تری و زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی ‌ پشه‌ای را در هوا رگ میزنی

هست تعلیم کسان ای چشم شوخ ‌ همچونقش خورد کردن بر کلوخ

خویش راتعلیم کن عشق و نظر ‌ کان بودچون نقش درجرم حجر

نفس تو با تست[1] شاگرد وفا ‌ غیر فانی شد کجا جوئی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی ‌ خویش را بد خو و خالی میکنی

متصل شد چون دلت با آن عدن ‌ هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین ‌ کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر
این سخن را ترك کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند وخود را نداند، جاهل است و اگر هیچ نداند وخودرا داند، عالم است؛ چه شناخت خود مودی بشناخت حق است که «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و کما قال[2]

---

۱ ـ خ ل : تاباتست ۲ ـ ل : و این سرهمه علمهاست والیه اشاره قدس سره العزیز

تو همی دانی یجوز و لا یجوز — خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و ناروادانی و لیك — تو روا یا نا روائی بین تو نیك

قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خودرا ندانی زاحمقی است

سعد ها و نحسها دانسته ای — نیك بین سعدی تو یا ناشسته ای

جان جمله علمها این است این — که بدانی من کیم در یوم دین

این اصول دین بدانستی ولیك — بنگر اندر اصل خود کو چیست نیك

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علم است نه آن حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام[1] — گر چه باشد مستمع از جنس عام

داند او خاصیت هر جوهری — گوهر خود را نداند از خری

صد هزاران فضل داند از علوم — جوهر خود را نداند آن ظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه وبرگ

درویشان سادگی دارا بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار کرده اند چرا که غبارفکر گونا گون صفای نفس مطمئنه‌را بر قرار نمیگذارد چنانکه مثلا برروی آئینه نقش کنند اگر چه بعد از آن پاك سازند اما داغی و نقصانی‌دروی بماند ؛ پس آئینه‌را از اول بی‌نقش باید داشت که یاایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه» وکما قال حضرة المولوی :

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکر بد را ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان

تا گشائی عقدهٔ اشکالرا — بر گشائی در خیال این بالرا

عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سخت است بر کیسه تهی

در گشاد عقد ها گشتی تو پیر — عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر

---

۱ خ ل : پیام

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت | گر[1] بدانی که خسی یا نیك بخت
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این دم کن اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهّم میکنی | زان توهّم گنج را گم میکنی
چون عمارت‌دان تو وهم ورایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر | حد خودرا دان که نبود زان گریر
عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت از پی مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر | باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی | از دلایل باز بر عکس صفی
این گریزان از دلیل وازحجیب | وز پی مدلول مانده سر بجیب
دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش ندارد آن طریق
دانشی باید که اصلش زانسراست | زانکه هرفرعی باصلی رهبراست
پس چرا علمی بیاموزد بمرد[2] | کش بباید سینه رازان پاك کرد
چون مبارك نیست برتو این علوم | خویش را گوای کن و بگذر زشوم
چون ملایك گوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علّمتنا
احمقیّم بس مبارك احمقی است | که دلم با برك و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال | حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

---

۱ ـ خ ل : که ۲ ـ خ ل : بدرد

حکمت دنیا فزاید ظن و شك | حکمت دینی پرد[1] فوق فلك
بیشتر اصحاب جنت ابلهند | تا ز شرّ فیلسوفی وا رهند
خویش‌را عریان‌کن ازفضل فضول | تا ترا هر دم کند رحمت‌نزول
زیرکی ضد شکستست و نیار | زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند | ابلهان از صُنع دَر صانع شدند
کار خدمت دارد و خلق حَسن | در گذر از فضل‌و ازجلدیّ وفنّ
بهر این آورد یزدانمان برون | ما خلَقت الانس الاّ یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللّهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالك بتصفیه مشغول گردد ، علوم ذوقی و کشفی دردل او پدید آید و درس‌عشق‌که از علمای قشر درحجاب‌خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و سرّ « وعلمناه من لدنا علماً » را دریابد کما اشار حضرة المولوی :

هر که درخلوت ببینش‌یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه
باجمال جان چه شدهمکاسه‌ای | با شدش زاخبار و دانش تاسه‌ای
گر بخوانی‌صدصحف بی‌سکته‌ای | بیعمل بادت نماند نکته‌ای
ور کنی‌خدمت‌نخوانی یك‌کتیب | علمهای نادره یابی ز جیب

شدز جیب آن کف موسی‌ضوفشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سر چشمهٔ حیات ابدی است ، لاجرم از چشمه های آب نایابنده مستغنی‌است ، یعنی از عالم ربانی هرچه یابد از درون یابد نه از برون که یکقطره آب از درون خانه بهتر که صدجوی

[1] ــ خ ل : برد

در بیرون رود زیرا که در وقت وقت از او نفع رسد نه از آنچه در بیرون است که آب خانه اصل است و آب بیرون عاریتی و لا بد یوماً ان ترد الودایع و کما اشار حضرة المولوی :

حبّذا کاریز اصل چیز ها — فارغت سازد از این کاریز ها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سنی — زاجتذ اب چشمه ها گردی غنی

قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد در فزون

چونکه دشمن گرد او حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کنند

آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نبا شد قلعه را زانها پناه

انزمان یك چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین ازبرون

گلشنی کز نقل روید یکدم است — گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

علمهای ظاهر دانشوران — زان گلستان یکدوسه گلدسته دان

زان زبون این دوسه گلدسته ایم
که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنّی که علم اهل دلست و اهل تن از این حال غافل و بیخبر کما اشار المولوی :

علمهای اهل دل حمّالشان — علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند باری شود — علم که برگل زند باری شود

گفت ایزد: یحمل اسفارهُ — بار باشد علم کان نبود زهوْ

علم کان نبود ز هو بیواسطه — او نپاید هم چو رنگ ما شطه

لیك چون این بار را نیکو کشی — بار بر گیرند و بخشندت خوشی

هین بکش[1] بهر خدا[2] این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم

همچو موسی نور کی یابد زجیب   سخرهٔ استاد شاگرد کتیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاك صاف خود

بینی اندر دل، علوم انبیا   بی کتاب و بی‌معید و اوستا

بی صحیحین و احادیث و روات   بلکه اندر مشرب آب حیات

ور مثالی خواهی از علم نهان

قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آئینه، عکس نقوش چینیان ظاهر بین را بسلطان روم بهتر نمودند از آنچه ایشان کشیده بودند، بجهة صقالت محل و تصفیه آن والصوفی هوالصافی کما اشار :

چینیان گفتند ما نقاش تر   رومیان گفتند ما با کرّ و فرّ

گفت سلطان امتحان خواهم در این   کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند   رومیان در علم واقف تر بُدند

رومیان گفتند یك خانه بما   خاص بسپارید و یك خانه شما

بود دو خانه مقابل در بدر   زو یکی رومی ستد چینی دگر

چینیان صد رنك از شه خواستند   پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزانه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند   همچو گردون ساده و صافی شدند

هر کجا رنگی ببیرنگی رهیست   رنك چون ابراست و بیرنگی مهی است

چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دُهلها می‌زدند

---

۱ ـ خ ل : مکش   ۲ ـ خ ل : هوا

شه درآمد دید آنجا نقشها — می ربود آن عقل را و فهم را[1]

بعداز آن آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه میبرد

رومیان آن صوفیانند ای پسر — بی زتکرار و کتاب و بی‌هنر

لیك صیقل کرده اند آن سینها — پاك از آز و حرص وبخل وکینها

آن صفای آینه وصف دل است — صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورتی در حدّ غیب — آینهٔ داراست در مضمون جیب

تا ابد هر نقش نوکاید برون[2] — بی حجا بی مینما ید اندرون[3]

اهل صیقل رسته‌اند از بوورنك — هر زمان بینند خوبی بی‌درنك

نقش و قشر علم را بگذاستند — رایت عین الیقین افراشتند[4]

گرچه نحووفقه را بگذاشتند
ایك محو وفقر رابرداشتند

ایدرویش درمکتب استاد عشق، نحورا بمحو بدل بایدکرد وفقه را بفقر؛ تااز حقایق علوم ربانی برخوردار شوند کما اشارالمولوی:

پیش استاد اصولی هم اصول — خواندان‌شاگرد چست‌بوالفضول[5]

پیش استاد فقیه آن فقه خوان — فقه خواندی نی‌اصول اندربیان

پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگردش از اونحوی شود

بیش استادی که اومحو رهاست — جان شاگردش ازاومحو شه‌است

دربیان حکایت آن نحوی که می‌خواست بادریای عشق آشنا شود چون‌در گرداب حیرت افتاد، ملاح تلقین کردش که تا محو نشوی باآشنائی دریا نرسی که در دریا محوی باید نه نحوی.

۱ـ خ ل : عقلها وفهمها ۲ـ برو ۳ـ اندرو ٤ـ لیك‌مغزومغزرابرداشتند ٥ـ بی‌وصول

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتی‌بان نهادآن خود پرست

گفت‌هیچ‌ازنحو خواندی‌گفت‌لا
گفت نیم عمر خود کردی فنا

دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیك آندم گشت خامش ازجواب

باد کشتی را بگردابی فکند
گفت کشتیبان بآن نحوی بلند:

هیچ دانی آشنا کردن بگوی
گفت:نی،ازمن‌شنا کردن مجوی

گفت: کل‌عمرت ای نحوی‌فناست
زانکه کشتی‌غرق این‌گردابها ست[1]

محو میباید نه نحو اینجا بدان
گرتو محوی بی‌خطر در آب‌ران

آب دریا مرده را بر سر نهد
گر بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو زاوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ایکه خلقانرا تو خر میخوانده‌ای
اینزمان چون خر بکل‌درمانده‌ای

مرد نحوی را ازآن دردوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم

فقه‌فقه ونحونحو وصرف صرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف

غیر این معقولها معقولها
یابی اندر عشق بافرّ و بها

آنطرف که عشق میافزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عاشقانرا شد مدرّس نام دوست
دفترودرس‌وسبقشان‌روی‌اوست

حکایت جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل شدند واز نشان منازل رستند. هرآینه ایشانرا دیگر ازآن منازل وعلامات یاد نیاید، مگر بجهت راه نمودن جمعی دیگر، چه نشان منازل خبر است وخبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه‌خبر کما اشار :

حاصل‌اندروصل‌چون افتادمرد
گشت دلاّله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی‌ایملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح

---

۱ - خ ل : گرداب بلاست

چون‌شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر، از بعد خیر

آینهٔ روشن که صافست و جلی — جهل باشد برنهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته درقبول — زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق، زیرا که طلب الدلیل عندحصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعدالوصول بالمعلوم مذموم کما اشار:

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد وپیش یارخواند

بیتها در نامه و حمد و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق: این اگر بهر من است — گاه‌وصل این عمرضایع کردن است

من به پشت حاضر وتو نامه‌خوان — نیست باری این نشان عاشقان

این خبرها از نظرها نایب است — بهر حاضر نیست، بهرغایب است

هرکه او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

چونکه بامعشوق گشتی هم نشین — دفع کن دلاله‌گانرا بعدازاین

هرکه از طفلی گذشت ومردشد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم ما[1] — حرف گوید از بی تفهیم ما[2]

پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا

چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی بادم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس[3] — رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پسر — بهر این گفت است سلطان البشر

زیرکی چون باد کبرانگیز تست — ابلهی شو تابمانی دل درست

۱ و ۲ ـ خ‌ل: را ۳ ـ خ‌ل: زپس

ابلهی نه‌کو بمسخرگی دوتوست　　ابلهی کو واله حیران اوست

رشحهٔ دوم در تبیین عقل و مراتب عقول

بدانکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقول است ، اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و اورا قلم اعلی ونور محمدی صلی‌الله علیه وآله نیز گویند واین هرسه لفظ در نص حدیث وارد است وهمین یك جوهر است که اورا بعداز قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات وصفات خود عقل گفتند وبواسطهٔ توسط میان حق وخلق باستفاضهٔ علوم ومعارف از مافوق وافاضهٔ بماتحت قلم خوانند وبجهت ظهور اشیاءکه بدومرآت عکوس اشعهٔ جمال وجلالست بنور مسمی گردانیدند ومظهر انوار در این مرتبه که انسان کاملست عقل مصور گویند وباصطلاح قوم عقل موضع صیقل است ازقلب که بنور روح منور باشد وعبارت صاحب شریعت صلی‌الله علیه وآله وسلم اشارتست بدینمعنی که العقل نور فی‌القلب یفرق بین الحق والباطل و از سبب این خاصیت این‌را عقل فرقانی گویند وبزبان طایفه محققان عقل تفصیلی‌را عقل فرقانی خوانند چنانچه عالم (علم) اجمالی را جامع عقل قرآنی خوانند ودیگر عقلی است که آن‌را عقل معادی خوانند عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند اورا برادای طاعات واین عقل از شوائب اوهام صافی‌است ودیگرعقل مشوب باوهام که آنرا عقل معیشتی خوانند دراثنای ابیات نکته‌ای دربیان هریك‌ازآن‌باز توان یافت ولله‌الحمد علی التوفیق کما اشار المولوی :

تا چه عالمهاست درسودای عقل　　تاچه باپهناست این دریای عقل

عقل ودلها بیگمان خودعرشیند　　بیحجاب از نور عرشی میزیند

وهم افتد در خطا و در غلط　　عقل باشد در اصابتها فقط

جنس وناجنس ازخرددانی‌شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت

فرق نغز و زشت از عقل آوربد　　نه زچشمی کوسیه گشت وسپید

آفت مرغست چشم کام بین　　مخلص مرغست عقل دام‌بین

عقلرا اندیشه یوم الدین بود　　وین‌هواپرحرص‌وحالی‌بین‌بود[1]

عقلرا دو دیده دربایان کار　　بهر آن گل میکشد او رنج خار

---

۱ - خل : وین هوا وحرص حالی‌بین‌بود

طبع خواهد تا کشد ازخصم کین عقل برنفس است بند آهنین
عقل ضد شهوت است ای پهلوان آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که هرکه احمق است او عدوّ ماست، غول رهزنست
هرکه اوعاقل بوداوجان ماست روح روح وراح وهم ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم زانکه فیضی دارد از فیّاضیم
نبود آن دشنام او بیفایده نبود آن مهمانیش بیمائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم من از آن حلوای او اندر تبم
مائده عقلست نی نان و شوا نورعقل است ای پسر جانرا غذا
غیرحس وجان که درگاوخراست آدمیرا عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی هست جانی در دل آن آدمی
غیرازاین عقل توحق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب شماست
عقل عقلت مغز وعقل تست پوست معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی ازپوست داردصدملال مغز نغز انرا حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صدبرهان دهد عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پر زماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست پاسبان و حاکم شهر دل است
بس نکو گفت آن رسول دلنواز ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

دربیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بربعضی دیگرورفعنا بعضهم فوق بعض درجات کما اشار حضرة المولوی :

این تفاوت عقلها را نیك دان — در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از ذرّهٔ شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی — هست عقلی چون ستاره آتشی
ایخنك آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مُضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود — نفس زشتش نرّ و امّاره (اماده) بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقل است : اول مکسبی — که در آموزی بحرف مکتبی
از کتاب و اوستا و ذکر و فکر — وز معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیك تو باشی زحفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور کشت — لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ او در میان جان بود
چون زسینه آب دانش جوش کرد — نه‌شود گنده، نه دیرینه، نه‌زرد
گر ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جوی ها — کان رود در خانها از کویها

راه آبش بسته شد، شد بینوا
ازدرون خویشتن جوچشمه را

دربیان آنکه عقل جزویرا ازعقل کلی کامل مدد باید داد تاراه یابد بمنزل مقصود ومراد، یعنی ازمظهرعقل کل استفاضه باید نمود تامقصود اصلی ومطلوب حقیقی حاصل وواصل گردد کما اشار :

مرتو راعقلی است جزوی درنهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلّی شود — عقل تو بر نفس چون غلّی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را نا کام کرد

عقل جزوی آلت وهم است وطن — زانکه در ظلمات اوراشد وطن
چونکه عقل تو عقیله مردم است — آن نه عقل آمد که مار و کژدم است
عقل جزویرا وزیر خود مگیر — عقل کلرا سازای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر

بادو عقل از بس بلاها وا رهی
پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورتست عقل خودرا باعقل دیگری یار کردن، ازبرای آنکه عاقل تمام که دانای کاملست نادر باشد و دیگران یانیم عاقل باشند ونشانه ایشان آنست که بدانند که ندانند ، یا غافل محض که بهر حالی نمیدانندکه نمیدانند، پس اگر توجه بجانب عقل کامل کنند یاعقلشان بکمال رسد، یا ازمرتبهٔ جهل بعقل رسند کما اشاراليه حضرة المولوی المعنوی قدس سره :

عاقل آن باشد کداوبا مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو — تابع خویش است آن بیخویشرو
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست دروی زدچو کوراندردلیل — تابدو شد چست و بینا و جمیل
وانخری کزعقل خودبوئی نداشت — خود نبودش عقل و عاقلرا گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آمد او تمام — تا بر آید از نشیب خود ببام
زنده نه تا همدم عیسی بود — مرده نه تا دم که عیسی شود
عقل کلت[1] نیست خودرامرده کن — در پناه عاقل زنده سخن

---

۱ ـ خ ل : کامل

عقل با عقل دگر دو تا شود   نور افزون گشته، ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشته ره پنهان شود
عقل کل ونفس کل مرد خداست   عرش وکرسی رامدان کزوی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست   عقل او مشکست وعقل خلق بوست

مظهر حق است ذات پاك او
زو بجو حق را زدیگر کس مجو

دربیان قصور عقل معیشتی و استخلاص از قید او که ضد عشق است و او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نا نمودن ورخت اقامت از بادیه اینعقل بسر منزل حیرت کشیدن کما اشارالمولوی:

تو تصور میکنی کاین عقل دنك   دارد از گلذار معنی بو و رنك
عقل جزوی عقل استخراج نیست   جز پذیرای تن (فن) ومحتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد   لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم وطب بوحی انبیاست   عقل وحس راسوی بیسوره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود   اول او لیك عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما   تا ندش آموختن بی اوستا
دانش پیشه از این عقل اربدی   پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
اندراین بحث ارخرد ره بین بدی   فخر رازی را زدار دین بدی
لیك چون مَنْ لَمْ یذُق لَمْ یدرِ بود   عقل وتخییلات او حیرت فزود
میفتد این عقلها از افتقاد   در مغاکی حلول و اتحاد
عقل بفروش و هنر حیرت بخر   تا زجبرت بار یابی ای پسر
چون ببازی عقل در عشق صمد   عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند　　بر براق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر　　سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال

ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه حضرت عشق چون هدیه بلقیس است بحضرت سلیمان ع کما اشار :

هدیهٔ بلقیس چهل اشتر بد است　　بار آنها جمله خشت زر بد است

چون بصحرای سلیمانی رسید　　فرش آنرا جمله زرّ پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند　　تا که زر را در نظر آبی نماند

بار ها گفتند زر را وا[1] بریم　　سوی مخزن ما چه بیکاراندریم

عرصه‌ای کش خاک زرّ ده دهی است　　زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ایکه برده عقل هدیه تا اله　　عقل آنجا کمتر است از برّکاه[2]

نهر خامس

در بیان خوف ورجاء و نتایج ایشان و سلسال نوال این نهر بدورشحه ظمأ[3] بوادی استفاضه زاریان[4] خواهد ساخت .

رشحه اول

در بیان تاب آفتاب رجاء که تاریک حالان ظلمت اباد ظلمرا امید روشنی عفو پیرتو آنست که و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغمبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا زمن سودی کنند　　تاز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم　　بلکه تابر بندگان جودی کنم[5]

آنکه قصدش از خریدن سود نیست　　هیچ قلبی پیش او مردود نیست

---

۱ ـ خ‌ل : وا پس ۲ ـ خ‌ل : خاک راه ۳ ـ تشنگان ٤ ـ سیراب ٥ ـ خ‌ل : وز برهنه تن قبائی بر کنم

از برای لطف، عالم را بساخت   ذرّه ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافته است   آیسان[1] را از کرم دریافته است

نرد بس نادر ز رحمت باخته   عین کفرانرا انابت ساخته

مؤمن و ترسا، یهود و گبر و مُغ   جمله را رو سوی آن سلطان اُلغ[2]

بلکه سنك و کوه و خاك و آبرا   هست وا گشت نهانی با خدا

با کفش نا مُستحق و مستحق   معتقان[3] رحمتند از بند رق

چون شدی نومید در جهد از کلال   از جناب حق شنیدی که تعال

گرچه ما زین نا امیدی در گویم   چون صلازد دست اندازان رویم

نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگویدم لاتیاسوا

مجرما بنگر کرمهای خدا   که ترا میخواند آن سو که بیا

پس مشو نومید، خود را شاد کن   پیش آن فریاد رس، فریاد کن

حُسن ظنّ است و امید حق تورا   که تو را گوید بپردم برترا

بر امید عفو پیدا شد گناه   چون امیدی هست عفوی ای اله

جز که عفو تو که را داند سند   هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی ما مجرمان   از وفور عفوتست ای ذوالامان

عفو های جمله عالم ذرّه ای   پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفو ها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایّها النّاس اتّقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو   ایشده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده ای   تو نه‌ای مست ایمگس توباده‌ای

گر کسان مست از تو گردند ایمگس   چونکه در بحر عسل راندی فرس

از تقاضای تو میخوارد سرم   ای بمرده من بپیش آن کرم

---

۱ ـ خ ل : ذره‌ها ۲ ـ بزرگ ۳ ـ آزاد

پیش آب زندگانی کس نمرد | پیش آبت آب حیوانست دُرد
مرگ آشامان زعشقت زنده اند | دل زجان وآبجان[1] بر کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد بپیش ما کساد

حدیث

در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری، جاذب عنایت است ورجاء موجب عطا و فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی وسابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی سرگشتگان بادیهٔ گناه رالمعه امید واری هرگز روی ننمودی و بشارت سَبَقَت رحمتی غضبی نفرمودی کما اشارالمولوی :

در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امراست ازیزدان پاك | که برارید ای ذراری سر زخاك
باز آید جان هر یك در بدن | همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون بر آید آفتاب رستخیز | برجهند از خاك خوب وزشت نیز
نامه‌ای آید بدست بنده‌ای | سربسر[2] ازجرم وفسق آکنده‌ای
اندر او یك خیر و یکتوفیق نه | جز که آزار دل صدّیق نه
چون بخواند نامه‌ای خود آن ثقیل | داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر | که نباشد خار را زآتش گزیر
میکشد پا بر سر هر راه او | تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر میایستد تن میزند | در امیدی روی واپس میکند
اشك میبارد چو باران خزان | خشك امیدی چه دارد او جزان
هر زمانی روی واپس میکند | رو بدرگاه مقدس میکند
پس زحق امر آید از اقلیم نور | که بگوئیدش که ای بطّال عور

---

۱ ـ خ ل : خان ومان ۲ ـ سرسیه

انتظار چیستی ایکان شرّ | رُوچه واپس میکنی ایخیره سر
نامه ات آنست کت آمد بدست | ایخدا آزار و ایشیطان پرست
نه تو را از روی ظاهر طاعتی | نه ترا از سِرّ باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام | نه ترا در روز پرهیز وصیام
نه ترا حفظ زبان زازار کس | نه نظر کردن بعبرت پیش وپس
پیش چبود یاد نزع ومرك خویش | پس چه باشد مردن یاران زپیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا | راست چون جوئی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر وکاست | نامه چون آید تو را دردست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیك بیرون از جهاد وفعل خویش | از ورای خیر وشرّ وکفر وکیش
بودم امیدی بمحض لطف تو | وان کرمهائی که باشد بی عتو
رو بپس کردم بمحض آن کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوُی آن امید کردم رویخویش | که وجودم داده‌ای ازپیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد بنده آنجرم و خطا | بحر بخشایش در آید در عطا
کای ملایك باز آر بدش بما | که بُدستش چشم ودلسوی رجا
لا ابالی وار آزادش کنم | وان خطا ها را همه خط برزنم
آتش خوش برفروزم از کرم | تا نماند جُرم و زلّت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم | خار را گلزار ریحانی [1] کنم
ایمنا نرا می بترسانم بعلم | خائفان را ترس بردارم بحلم

---

۱ ـ خ‌ل : روحانی .

پاره دوزم، پاره [1] درموضع نهم — هر یکیرا شربت اندر [2] خوردهم

رشحهٔ دوم

در بیان خوف: بدانکه رجاء امیخته باید بخوف تا مؤدی با من نشود که فلا یامن مکرالله الا القوم الخاسرون وهرکه امروز خوف وحزن ندارد، فردا از بشارت لا تخافوا ولا تحزنوا برکنار خواهد بود؛ چه این خطاب باکسی راست آید که خائف وحزین باشد و شیخ تستری ره فرموده است که خوف مذکراست ورجاء مؤنث ، چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان ازایشان تولد کند. حاصل آنکه بشارت لا تخافوا خائفانراست کما اشارالیه واوی :

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کاورا خوف نیست — غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

شاد ازوی شو، مشو ازغیروی — او بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیراز اوست استدراج تست — گرچه تخت وملکتست وتاج تست

شاد ازغم شو که غم دام لقا است — اندرین ره سوی پستی ارتقاست

آنچنان کز فقر میترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدندی از فقر آفرین — گنجها شان کشف گشتی برزمین

جمله‌شان ازخوف غم درعین غم — وز پی هستی فتاده در عدم

حلم حق با تو مواسا ها کند — چون زحد بگذشتت آن رسوا کند [3]

خاطر مجرم اگر ترسان شود — لیك صدامید در ترسش بود

من بترسانم و قیح و یاوه را — آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

آنکه ترسد مرورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نقل خائفان — هست درخور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست [4] چون گوئی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس

---

۱ ـ خل : بر ۲ ـ خل : شربتی در ۳ ـ خل : لیك چون از حد بشد رسوا کند ٤ ـ خل: هست

قبن اول

آندل از جا رفته را دلشاد کن
خاطر و یرانش را آباد کن

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
ازچه‌خودراایمن‌وخوش‌دیده‌ای

نی زدریا ترس ونی ازموج وکف
چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لاتخافوا نیست نقل مؤمنان
هست درخورازبرای‌خائفان

در بیان آنکه عارف از خوف ورجاء رسته است، جهة آنکه خوف ورجاء تعلق باحوالی دارد که در نهایة کار روی خواهد نمود و عارف از بدایة کار آگاه است؛ لاجرم از این هردو فراغت دارد، چنانکه حضرت مولوی درخزانهٔ مثنوی فرموده است :

هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان زاغاز گشته بهره مند[1]
از غم اهوال آخر فارغند

این رجا و خوف در پرده بود
تا پس آن پرده پرورده شود

بودعارف‌را همین خوف و رجا
سابقه دانیش خورد آن هر دورا

های‌وهورا کردتیغ(حق)اودونیم
عارفست وبازرست ازخوف وبیم

بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد، عیان شدآن رجا

بار دیگر چون ظهوری بردمد
آن امیدش نیز از وی در رمد

بار دیگر خود رود سوی فنا
آنزمان خوف از کجا وکورجا

نهر سادس

در بیان میامن عدل و نتایج ظلم و مکافات هرفعلی واین نهر بسه رشحه منقسم میشود .

رشحه اول

در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل

[1] ـ خ ل : هوشمند

قامت السموات و الارض . وعدل دو نوع است: یکی صوری و آن آنستکه قوت عامله بدو تمام شود، چه نفس را دو قوه است: عالمه وعامله؛ اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل وراستی تمام گردد. و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد، ازپادشاه تارعیت واز خاص تا عام. دوم معنوی وآن آنستکه سالك درمقام قلب مستقیم شود وصاحب تاویلات گفته است که اقل درجات عقل آنستکه سالك درصفات حق محو شود، چه قائم بنفس و صفات آن برعدل مطلقا قادر نیست و عدل صوری عبارتست از وضع شیئی در موضع آن، ونزد عرفا اشار تست بدانکه هر قوتیرا از قوای نفسانی و روحانیرا کاروی فرمایند و جان عیسی وش را کارگر نفس خر طبع نسازد چنانکه بزرگی فرموده :

حکیم عقل که استاد کارگاه دل است | روا مدار که درکار گل شود مزدور

وکما اشار حضرة المولوی قدس سره :

عدل چبود: وضع اندر موضعش | ظلم چبود: وضع در نا موقعش

این همی دان تو که آنکو عادل است | فارغست از واقعه، ایمن دل است

عدل باشد پاسبان کامها | نه بشب چوبك زنان بر بامها

عدل چبود: آب ده اشجار را | ظلم چبود: آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش | نه بهر بیخی که باشد آب کش

نعمت حق را بجان و عقل ده | نه بطبع پرز حیر و پرگره

باز کن [1] پیکار غم را بر تنت | بردل وجان کم نه این جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنك بار | خرسکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست | کاردلرا جستن از تن ربط نیست

گر دلی، رو ناز کن خاری مکش | ورتنی، شکّر منوش و زهر چش

---

۱ ـ خ ل : نه

زهر تن را نافع است و قند بد

تن همان بهتر که باشد بیمدد

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بمدد عدل، دستگیری ضعفا و پایمردی عجزه نمایند؛ تا ببرکت عدالت ایشان، احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم وکما اشار،

حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استمگری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیّت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها — آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوض است پاك — هریکی آبی دهد خوش ذوقناك

ور در آن حوض آب شور است و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید

هر هنر کاستابدان معر و فشد — جان شا گردش بدان موصوفشد

شیر مردانند در عالم مدد — آنزمان کافغان مظلومان رسد

بانك مظلومان زهر جا بشنوند — آنطرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری رحمتند — همچو حق بیعلت و بی رشوتند

ظالم از مظلوم کی داند کسی — کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظلم از مظلوم آنکس پی برد — کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آنظالم که نفس است از درون — خصم هر مظلوم باشد از برون

رشحهٔ دوم

در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست که «الظلم ظلمات یوم القیمة» و برقیاس عدل ظلم نیز بردو نوع است: صوری و معنوی؛ اما ظلم صوری عبارت است ازستم

کردن بر نا مستحق و تضییع حقوق . وظلم معنوی اشارتست بتو هم. اغیار و پرستش متخیلات خود که «ان الشرك لظلم عظیم وجای دیگر گفته است که ٠والکافرون هم الظالمون ویر معنوی مواوی درباب ظلم صوری ابیاتی فرموده وظلم معنویرا نیز از اینجا توان دانست و فرق میان هر دو توان :

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جملهٔ عالمان
هر که ظالمتر، چهش پر هولتر — عدل فرموده است بد تر را بتر
ایکه تو از جاه ظلمی میکنی — از برای خویش چاهی میکنی
گردخود چون کرم پیله برمتن — بهر خود چه میکنی، اندازه کن
مرضعیفان را توبی خصمی مدان — رو زقرآن‌جاء نصرالله بخوان
گرچه پیلی خصم تو از تورمید — نك جزا طیراً ابابیلت رسید
هست دیب فهر خانهٔ کرد گار — قهر بین چون قهر کردی‌اختیار
تو مرا چون برّه دیدی بیشبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان
کی کم از برّه، کم از بزغاله ام — که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش مسزد — داند او بادی که بر من میوزد
گر ضعیفی درزمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانت گزی، پر خون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در استار جان — می نهد ظالم بپیش مردمان
پس همین‌جادست‌وپایت درگزند — بر ضمیر تو گـواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر — که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو — میکنند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم وجف — که هویدا کن مرا ای دست‌وپا
ای بده دست آمده در ظلم و کین — گوهرت‌پیداست‌حاجت‌نیست‌این

ظلم چبود: وضع در نا موضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
سك همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحهٔ سوم

در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است وهر کسرا در هرکاری بجزا وسزای او میرساند، که « فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره » والیه اشار قدس سره:

گر چه دیوار افکند سایهٔ دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است وفعل ماندا [1] / سوی ما آید ندا ها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زا نکه تخم است وبرویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا
بار ها پوشد پی اظهار فضل / پس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هردو صفت ظاهر شود / این مبشّر گردد، آن منذر شود
کی کجی کردی وکی کردی توشر / که ندیدی لا یقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان
نیکئی کز پی نیامد مثل آن

ایدرویش از ظلم و فسق هر چه نسبت بهر کس کنی دیگریرابر گمارند که با تو همان کند که تو با آن کس کرده‌ای : اعمالکم عما لکم والیه اشار حضرة المولوی قدس سره :

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد درایشان ایفلان
اندر ایشان تافته هستیّ تو / از نفاق وظلم و بد مستیّ تو
آن توئی کان زخم برخود میزنی / بر خود آندم تار لعنت میتنی

---

۱ ـ خ ل : صدا

در خود آن بدرا نبینی تو عیان — ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت مینمود
گرنه کوری این کبودی دان زخویش — خویش را بدگو، مگو کس را زپیش
هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قوّاد است او
زانکه مثل او جزای او شود — چون جزای سیئه مثلش بود
قصد جفت دیگران کردم زجاه — برمن آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی[1] دیگر زدم — او در خانهٔ مرا زد لاجرم
این ندانی کز پی من چه کنی — عاقبت در چاه خود را افکنی

داد حقمان از مکافات آگهی
گفت: ان عُدتُمْ به عدْنا ربه

حقیقت مکافات وقتی در یافته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید و بحساب کار خود مشغول باشد کما اشار به:

گرمراقب باشی وبیدار خود[2] — بینی هر دم پاسخ کردار خود[3]
چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت نبود قیامت آمدن
هر که رمزی را بداند اوصحیح — حاجتش نبود که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد تو را — که نکردی فهم رمز نکته را
از پی آنگفت حق خود را بصیر — که بود دیدوبت هر دم نذیر
از پی آنگفت حق خود را سمیع — که ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آنگفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ذمیم
هین مراقب باش گر دل بایدت — کز پی هر فعل چیزی زایدت

---

۱ ـ خ ل: کس ۲ ـ خ ل: تو ۳ ـ خ ل: هردمی بینی جزای کار تو

ور از این افزون ترا همّت بود　　　از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع

در بیان حشرونشر وآنچه متعلق بامور اخرویست. وعطاش منازل اجتهاد زلال اسرار این حقایق ونوال دقایق این اسرار، درهشت رشحه بازخواهندیافت:

رشحهٔ اول

در بیان آنکه ورای این جهان، جهان دیگر هست که بازگشت همه در آنجا خواهد بود وآن جهان درجنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت باگلخنی اما آنها که بسته بند صورتند، از اینمعنی خبر ندارند والا اینجا یکدم برقرار نباشند بلکه آن خواهند که هرچند زودتر از این زندان فانی برهند و بدان بوستان باقی برسند کما اشار المولوی:

انجهان وراهش ار پیدا شدی　　　کم کسی یک لحظه درانیجا بدی

ای تو نا رسته ازین فانی رباط　　　توچه‌دانی محو[1] سکر انبساط

مرغ کاب شور باشد مسکنش　　　او چه داند جای آب روشنش

ایکه اندرچشمهٔ شوراست جات　　　توچه‌دانی‌شط وجیحون و فرات

نقشهائی کاندرین گرما بهاست　　　ازبرون‌جامه کن‌چون‌جامه‌هاست

تا برونی جامه ها بینی و بس　　　جامه بیرون کن درا ای هم نفس

زانکه با جامه درآنسوراه نیست　　　تن زجان، جامه زتن آگاه نیست

تمثیل

در بیان آنکه هرچند دانایان بینا از سرعالم لاهوت خبر میدهند مقیدان مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی و نا بینائی تصدیق نمینمایند و جز عالم ظاهرعالمی نمی شناسند و الیه اشار:

---

۱ ـ خ ل: ذوق صحو و (صحو، هشیاری)

آسمانی بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایب های آن | تو در این ظلمت چهٔ در امتحان
خون خوری درچار میخ ابتلا | در میان حبس و اجناس عنا
او بحکم حال خود منکر بُدی | زین رسالت مُعرض وکافر شدی
کاین محالاست وفریبست و غرور | زانکه تصویری ندارد چشم[1] کور
همچنانکه خلق عام اندر جهان | زانجهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنک | هست بیرون عالمی بی بوی و رنك
هیچ در گوش کسی زاتشان نرفت | کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین | تا ببخشندت حواس نور بین
وزجهان چون رحم بیرون روی | از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند | عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنك از عرصهٔ فراخ | نخل تر آنجا نگردد خشك شاخ

رشحهٔ دوم

دربیان عرض اعمال واحوال: بدانکه روز قیامت روز عرض است وعالم حشر و موضع میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آن است که متاع او عرض را نشاید واگرنه آن متاع شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر پدید آید تاعیار کار وزر تمام عیار او آشکار شود والیه اشاره :

چون قیامت روزعرض اکبراست | عرض اوخواهد که بازیب وفراست
هرکه چون هندوی بدسودائی است | روز عرضش نوبت رسوائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب | اونخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یك گل چون ندارد خاراو | شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گلست وسوسن است | پس بهار اورادوچشم روشن است

---
[1] ـ خ ل : فهم

خار بیمعنی خزان خواهدخزان — تازند پهلوی خود بر گلستان

تا بپوشد حسن او وننك این — تا نبینی رنك او و رنك این

تابود تابان شکوفه چون زره — کی بود آن میوه ها پیدا کره

چون شکوفه ریخت‌میوه‌سر کند — چونکه‌تن‌بشکست‌جان‌سربر کند[1]

جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود ازماست‌او — رومیان گویند بس زیبا است او

گر بود زنگی برندش زنگیان — روم را رومی برد هم ازمیان

یومَ تبیّضُ وَ تسوَدّ وجوه — ترك‌وهند وشهره گشته زانگروه

هرچه پنهان باشدت پیدا شود
هرکه اوخائن بُود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه‌السلام واظهار حکمت کردن تاخیانت خائنان و امانت امینان ظاهر و پیدا کرد و این تمثیلی‌است مر امتحان حشر را کما اشار الیه حضرت عارف المعنوی :

بود لقمان پیش خواجه خویشتن — در میان بندگانش خارتن

بودلقمان درغلامان چون طفیل — پُر معانی، تیره‌صورت‌همچولیل

میفرستاد آن غلامان را بباغ — تاکه میوه ایدش بهر فراغ

آن غلامان میوه های جمع را — خوش بخوردند از برای طمع را

خواجه‌را گفتند: لقمان‌خورد آن — خواجه‌برلقمان‌ترش‌گشت‌وگران

چون تفحص‌کردلقمان ان سبب — در عتاب خواجه پس بگشاد لب

گفت لقمان: سیدا پیش خدا — بندهٔ خائن نباشد مُجتبی

امتحان کن جمله‌مارا ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم

۱ـ خ ل : بر زند

بعد از آن مارا بصحرائی بران / توسواره ما پیاده میدوان
انگهان بنگر تو بر کردار ما / صنعهای کاشفا لاسرار ما
گشت خواجه ساقی آب حمیم / مرغلامان را و خوردند آنزبیم
بعداز آن میراند شان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا / آب میآورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان‌را در آمد قی زناف / میبر امد از درونش آب صاف
مر غلامان دگر از معده ها / می برآوردند آب و میوه ها
حکمت لقمان‌چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت ربّ الودود
یوم تبلی ذا السرّائر کلّهم / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماءً حمیما قطّعت / جملة الاستار ممّا افضحت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این‌دل‌چون سنگ ماراچندچند / پند گفتیم و نمیپذ رفت پند
ریش بد راداروی بد یافت رگ / مرسرخر راسزد دندان سگ

رشحه سوم

در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است و لیکن تاکسیرا دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود، بعضي از آن حکمتها بدو روی ننماید و ازحکمتها یکی آنست که تاحال آنکس روی بترقی نهد چه از بدووجود تاروزمرگ هرتبدیل که بمثابهٔ فنائیست او را ترقی دیگر روی داده است پس بمرگ نیز که تبدیل دیگر است ترقی یابد کما اشار حضرة المولوی :

تو از آن روزیکه درهست آمدی / آتشی یا خاکئ یا بادی بدی
گر برآن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدّل هستی اوّل نماند / هستی بهتر بجای او نشاند

این بقاها از فناها یافتی — از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چسبیده ای، ای نافتا [1]
چون دُوم از اوّلینت بهتر است — پس فنا جوکه مُبدّل برتر است
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تاکنون هرلحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا
بازسوی عقل وتمییز است خوش — باز سوی خارج این پنج وشش
تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست
نیست پیدا این مراحل را مقام — نی نشان است آن منازل را نه‌نام
در فناها این بقاها دیده‌ای — بر بقای جسم چون چسبیده‌ای

حکایت حال آنغافلی که میگفت ، چه خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب او این است که مولوی میفرماید :

آن‌یکی‌میگفت: خوش‌بودی‌جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن‌دگرگفت : ارنبودی مرگ‌هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مُهمل و ناکوفته و بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره زاری کاشتی
عقل‌کاذب‌هست خود معکوس‌بین — زندگی را مرگ بیند آن غبین
هیچ‌مرده‌نیست‌پرحسرت‌زمرگ — حسرتش آنبود کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد — در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده
رَسته زین آب وگل آتشکده

واز اینجاست که حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم فرمود که

---

۱ ـ خ ل : توای فتا

«لیس الماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت» والیه اشار حضرة المولوی قدس سرّه :

راست فرمود آن سپهدار بشر | که هرآنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلکه هستش صد دریغ ازبهرفوت
که چرا قبله نکردم مرگرا | مخزن هردولت و هر برك‌را
قبله کردم من همه عمراز حوَل | آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن‌مردگان ازمرگ نیست | زانست کاندر نقشها کردیم ایست

وتاکسی آنجا نرسد این حسرتش دست ندهد وبسر این مسئله قطعا راه نیابد وبحقیقت آن نرسد کما اشار الیه‌المولوی قدس سره :

زان سبب دنیا مقدم آمده است | تابدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وارهی آنجا روی | در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاکرا می بیختم | زین جهان پاك می بگریختم
ایدریغا بیش ازاین بودیم اجل | تا عذابم کم بُدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنّا باشدش | که بُدی زین پیش نقل‌مقصدش
گر بُدی بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی باخانه زوتر آمدی

حکمت دیگر درمرگ اظهار حقایق خلایق است، چنانچه موسی کلیم‌الله علی نبینا وعلیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق وجواب آمدن از حضرت حق اورا والیه اشار المولوی :

گفت موسی: کای خداوند حساب | نقش کردی بازچون کردی خراب
نرّ و ماده نقش کردی جانفزا | وانگهی ویران کنی این‌راچرا؟
گفت: میدانم که این پرسش ترا | نیست از انکار وغفلت وز هوا

ورنه تأدیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی

لیك میخواهی که در افعال ما
باز جوئی حکمت و سرّ بقا

تا از آن واقف کنی مرعام را
پخته گردانی ازآن هرخام را

پس بفرمودش خدا کای ذولباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین
تاتوخود هم وادهی انصاف این

چونکه‌موسی‌کشت‌وکشتش‌شدتمام
خوشها بس یافت خوبی ونظام

داس بگرفت و مر آنها را بُرید
پس ندا ازغیب درگوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آنرا می‌بری؟

گفت:یارب‌زان‌کنم ویران‌وپست
که دراینجا دانه هست‌وکاه‌هست

دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار دانه هم تباه

نیست لایق این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن

گفت: این دانش ز که اشناختی
که بدانش خرمنی را ساختی

گفت: تمییزم تو دادی ای خدا
گفت: پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاك هست
روحهای تیره و گلناك هست

این صدفها نیست در یکمرتبه
در یکی دُرّ است ودردیگر شبه

واجب استاظهار این نیك وتباه
همچنین کاظهار گندمها زکاه

بهراظهاراست این‌مرك ای‌شهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحه چهارم

در بیان آنکه تن لباس روح است ونشو ونما از روح دارد و بروح زنده است ، نه روح بدو ؛ پس اگر از صولت مرگ ، قفس تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید وآنکه اول بار قفس او را ساخته باز تواند ساخت والله علی کل شیئ قدیر وکما اشار :

تو بدان کاین تن بود همچون لباس — روح را اولا بس آمد در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی — یك دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد درجهان — باش تا که من شوم از تو نهان

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم وبس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم — خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه و جان شخص آن — سایه‌را بی شخص خود نبود توان

قامت تو بر قرار آمد بساز — سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

روح را توحید الله خوشتر است — غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی ایتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توئی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن

جان بیمعنی درابن تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین درغلاف

اینجهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود درخواب دستی باك نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت برجاست هم عمرت دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باك ونی دو صد پاره شدن

این جهان را کو بصورت قائم است — گفت پیغمبر که نوم نائم است

کوزه‌ای را کوزه گر گر بشکند

گر بخواهد باز قائم میکند

حکایت از قصه عزیر پیغمبر علی نبینا وعلیه السلام واجتماع اجزای خراو بعداز ریزه شدن از یکدیگر والیه اشار المولوی :

هین عزیزا در نگر اندر خرت — که بپوسیده است وریزیده برت

پیش تو گرد آورم اجزاش را — این سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نه و جزو بر هم مینهد   پارهــا را اجتماعی می دهد

چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعی را تو تمام   تانلرزی وقت مردن زاهتمام

همچنانکه وقت مردن ایمنی   از فوات جملــه حسهای تنی

برحواس خود نلرزی وقت‌خواب   گرچه میگردد پریشان وخراب

بی‌چراغت چون دهد او روشنی

گر چراغت شدچه‌افغان میکنی

اي‌درويش : در ویرانهٔ تن گنج روح پنهان است تاطلسم جسم شکسته نشود، کسی بگنج روح نرسد واگر مرگ اضطراری نیست باری باختیار بمیر تاازاین گنج بنقدی رسی کما بین حضرة المولوی :

باش‌خواهان اجل چون‌طفل‌شیر   نه زرنجی کو ترا دارد اسیر

مرك جو میباش نه از عجز ورنج   بلکه بابی در خراب خانه گنج

خانه برکن کز عقیق این یمن   صد هزاران خانه‌شایدساختن

گنج‌زیرخانه‌است وچاره نیست   ازخرابی خانه مندیش و مایست

کد هزاران خانه ازیك نقد گنج   میتوان کردن عمارت‌بی‌زرنج

عاقبت این‌خانه خود ویران‌شود   گنج اززیرش یقین عریان شود

لیك آن تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کرد نستش ازفتوح

چون نکردآن‌کار مزدش هست‌لا   لیس للانسان الاّ ما سعی

دست خائی بعداز آنکه ایدریغ   این چنین ماهی بداندر زیرمیغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی   گنج رفت و خانه و دستم تهی

دیدم اندرخانه من نقش و نگار   بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بیخبر ورنه دایم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را دادمی این زمان غم را تبرّا دادمی

رشحه پنجم

در بیان آنکه حشر خلایق برصور اعمالشان خواهد بود یعنی در قیامت صغری که آن عبارتست از موت کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم: «من مات فقد قامت قیامته» و این انبعاث (۱) است پس از موت طبیعی بسوی حیوة دریکی ازبرازخ علویه یاسفلیه بحسب حال میت، لقوله ص: «کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون» ودر حدیث دیگر وارداست که: «یحشرعشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة وبعضهم علی صورة الخنازیر» الی آخرالحدیث واین همه دلالت میکنند برآنکه حشر برصور اعمال وافعال هرکس باشد ونص قاطع «یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا» مؤید این حال باشد، یعنی هرتخم که بکارند همان برآید وهمان بردارند چنانکه گفته اند:

خوش کن صفتت چرا که در عالم حشر حشر تو بصورت صفت خواهد بود
کما اشاراليه المولوی المعنوی قدس سره العزیز:

وقت محشر هرعرض راصورتیست صورت هریك عرض رانوبتی است
این عرضها ازچه زایند، از صور این صورها از چه زاید، از فکر
اینجهان یك فکرتست ازعقل کل عقل کل شاهست، وصورتها رُسل
عالم اوّل جهان امتحان عالم ثانی جزای این وآن
سیرتی کان بروجودت غالب است هم برآن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خوراست کو غالب تراست چون که زربیش ازمس آمدآن زراست
پیشهای خلقها هم چون جهیز سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترهای پیك از شهرها سوی شهر خویش آرد بهرهها
خاك را درگور اوآکنده بین زیر خاك آندانهاش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان دستها برکردهاند از خاکدان[۲]

۱ـ خ ل: انبعاثی ۲ـ خ ل: بازبان سبز وبادست دراز از زبان خاك میگویند راز

در زمستانشان اگرچه داد مرك زنده شان کرد ازبهار وداد برك

این بهار نو ز بعد برك ریز هست برهان وجود رستخیز

در بهار آن سبزه ها پیدا شود هرچه خورداست این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری بمرگ وزندگی تاحالات این را بدان قیاس نمایند والیه اشار :

صبح حشر کوچکست ای مستجیر حشر اکبر راقیاس ازوی بگیر

آنچنانکه جان بپرّد سوی طین نامه پرّد از بسار و ازیمین

درکفش بنهند نامه بخل وجود فسق وتقوی آنچه وی خو کرده بود

چون شود ازخواب بیدار اوسحر باز آید سوی او آن خیر وشر

گر ریاضت داده باشد خوی خوبش وقت بیداری همان آید به پیش

وربود وی خام وزشت ودرضلال نامه اش آید سیه اندر شمال

ور بُداودی پاك وباتقوی و دین چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما بر نشان مرك و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرك اصغرمرگ اکبر را زدود

لیك این نامه خیالست و نهان وان شود درحشر اکبربس عیان

این خیال اینجا نهان، پیدا اثر این خیال آنجا بروباند صُور

در مهندس بین خیال خانه‌ای در دلش چون در زمینی دانه‌ای

این خیال از اندرون آید برون چون زمین که زاید از تخم درون

هرخیالی کوکند در دل وطن روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس درضمیر
چون نبات اندر زمین دانه گیر

ایدرویش از این حالها که گفته شد خبری از آن عالم نمی آید واین نه بجهة آنست که مردگان فهم ندارند بلکه حکمت الهی ایشانرا خاموش گردانیده است تاسلسلهٔ معاش منقطع نگردد ، چنانکه حضرت مولوی حکایتی ازربان مرده میآورد:

بنده‌ای ازفوت خواجه میگریست — برسر قبرش بگفتا حال چیست
چون نباری هیچ گاهی یاد من — نشنوی این ناله و فریاد من
روز دیگر دید در خوابش مگر — گفت ایخواجه چرائی بیخبر
من کنم بر قبر توصد اضطراب — از ریاضت نشنوم من یك جواب
نشنوی هرگز مگر زاری من — گر تو درگوشم نیاید یك سخن
خواجه گفت ای پایمرد بانمك — آنچه گفتی من شنیدم یك بیك
لیك پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود
ماچوواقف گشته‌ایم ازچون وچند — مُهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندّرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیك حکمت[1] نیم خام
ماهمه گوشیم ، کرشد نقش گوش — ماهمه نطقیم ، لیکن لب خموش
آنچه مادادیم[2] ، دیدیم این زمان — اینجهان پرده است وغیبست[3] آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست
روز بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی آنچه میآید بکار — تا نباشی دردرو تو[4] شرمسار
روز حشراین حس توباطل شود — نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاك آکند — هست آنچه کور را روشن کند
آنزمان کاین دست وپایت بردرد — پرّ و بالت هست تاجان بر پرد

۱ـ خ ل : محنت ۲ ـ خ ل : کردیم ۳ـ خ ل : عین است ٤ـ خ ل : درودن

آنزمان کاین جان حیوانی نماند　　جان باقی بایدت برجا نشاند

رشحه ششم

دربیان حال کسانیکه از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشانرا دیده ودل گشاده باشد، چون مرغیکه نظرش بآشیانهٔ خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند و خواهد که آنرا بشکند و بیرون پرد و اینجا سر کلام معجز نظام خاتم الولایة علیه‌السلام «فزت‌ورب‌الکعبة» ظهور میکند والیه اشار حضرة‌المولوی:

صورت تن گو برو من کیستم　　نقش گم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا　　نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان‌را بُد این‌دم امتحان

دربیان آنکه جهودان گفتند: مادوست خدائیم وبهشت خاصه ماست، خطاب آمد که: «فتمنوا الموت ان کنتم صادقین» یعنی اگر دراین‌قول صادقید، خواهان‌مرگ باشید ، کما اشار :

چون‌تمنوا‌الموت گفت ایصادقین　　صادقم جانرا بر افشانم بر این

مرگ‌شیرین گشت ونقلم زین‌سرا　　چون قفس هشتن پریدن‌مرغرا

آن قفس که هست عین باغ در　　مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گردقفس　　خوش‌همی‌خوانند زآزادی‌قصص

مرغرا اندر قفس زان سبزه زار　　نه‌خورش‌مانده‌است‌ونه‌صبروقرار

سر زهر سوراخ بیرون میکند　　تا بود کاین بند از پا برکند

چون دل‌وجانت چنین‌بیرون‌رود　　این قفس‌را درگشائی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل　　چون‌رهند ازآب و گلها شاددل

در هوای عشق‌حق رقصان شوند　　همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

ای حریفان من از آنها نیستم　　کز خیالاتی در این ره بیستم

فارغـم از طمطراق و از ریا　　قل تعالوا گفت جانم‌رابیا(خدا)

مردن اینساعت مرا شیرین شده است — بَل هُم احیاءٌ پی من آمده است
اُقتلونی یا ثقاتی لائماً — انّ فی قتلی حیوةً دائماً
فرقتی لَو لَم یکن دارالسّکون — لم تقل اِنّا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آئی بشهر — سوی وحدت آئی از تفریق دهر
بیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتیً ابن الفتی
خنجر وشمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم نرگس دان من
هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بُردبست مارا بعد مات
راست آمد اِنّ فی قتلی حیوة

حکایت سید الشهداء حمزه رضی الله تعالی عنه که شربت مرگ را بآرزو میجست تا بحیوة ابدی رسید والیه اشار المولوی قدس سره :

درغزاها حمزه چون درصف شدی — بی‌زره سر مست در غزو آمدی
سینه باز و سر[1] برهنه پیش پیش — درفکندی درصف او شمشیر خویش
خلق بر سیدند کی عم رسول — وای هژبر صف شکن شاه فحول[2]
چون جوان بودی وزفت و سخت زه — تو نمیرفتی سوی صف بی‌زره
چونشدی پیر و ضعیف و منحنی — برد های لا اُبالی می‌زنی
لا اُبالی وار باتیغ و سنان — می‌نمائی دار و گیر و امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان — مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت چون رود — پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك ازنور محمّد(ص) من کنون — نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حصن لشکرگاه شاه — پُر همی بینم زنور حق سپاه

۱ - خ ل : بن ۲ - رها

خیمه در خیمه طناب اندر طناب ... شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است ... حکم (امر) لا تُلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن شد بپیشش فتح باب
سارِعوا آید مر او را در خطاب

درمعنی آنحدیث که « من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه » والیه اشار قدس سره :

مرگ هر کس[1] ای پسر همرنگ اوست ... پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است ... پیش زنگی آینه هم زنگی است
هر که یوسف دید جان کردش فدا ... هر که گرگش دید بر گشت از هُدا
ایکه میترسی ز مرگ اندر فرار ... آن ز خود ترسانی ایجان هوشدار
زشت روی تو است نی رخسار مرگ ... جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رُستست ار نکوی و ار بد است
ناخوش و خوش بر ضمیرت از خوداست

حکایت « بلال حبشی» رضی الله تعالی عنه که در هنگام مرگ باشادی تمام وفات میکرد وکسانش را محل تعزیت بود و اورا وقت تهنیت کما اشار الیه المولوی قدس سره العزیز :

چون بلال از ضعف شد همچون هلال ... رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا : وا حرَب ... پس بلالش گفت : نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ززیست ... تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
گفت جفتش : الفراق ایخوش خصال ... گفت : نی نی الوصالست الوصال
گفت : امشب در غریبی میروی ... از تبار و خویش غایب میشوی
گفت : نی نی بلکه امشب جان من ... میرسد خود از غریبی با وطن

---
۱ - خ ل : هر یك

گفت: رویت را کجا بینیم ما — گفت: اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نی سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت: اندر مه نگر، منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمور تر — قوم انبُه بود و خانه مختصر

من گدا بودم در این خانه چوچاه — شاه گشتم، قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مونس است — مرده را خانه مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیاء و اولیاء علیهم السلام بحیوة ابدی خود شناسا شدند، ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهراست غنیمت می‌شمارند کما اشار المولوی قدس سره العزیز :

انبیا را چون بوصل افتد نظر — دانکه ایشانرا اجل باشد شکر

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن — چون روند از چاه و زندان در چمن

هاون گردون اگر صد بار شان — خورد کوبد اندر این گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده اند — از خیال و وهم کی ترسیده‌اند

وا رهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگوید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرّد گشته ازغوغای تن — می پرد باپرّ دل بی پای تن

همچوآن زندانئی کاندر شبان — خسبد و بیند بخواب اوگلستان

گوید: ای یزدان مرا در تن مبر — تا درین گلشن کنم من کرّوفرّ

گویدش یزدان: دعا شد مستجاب — وا مرو والله اعلم بالصّواب

اینچنین خواب ار ببینی[1] خوش بود — مرگ نادیده بجنت میرود

---

۱ ـ خ ل : خوابی بیني

خلق گوید مرد مسکین آنفلان | تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته‌است | هشت جنّت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه‌غم‌ست از تن که درسرگین بود
جان خفته چه خبر دارد زتن | کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون | نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند | لانیندو در صفا آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان | همچو اختر پیش آن‌خوربینشان
گر زقرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیك‌بین | تابقای دو جهان یابی یقین
هر[1] گرانی و کسل خود از تن است | جان زخفت جسم در پرّ بدنست
غفلت ازتن بودچون تن‌روح‌شد | ببند او اسرار را بی هیچ بُد

رشحه هفتم

در بیان مرگ اختیاری که او را قیامت وسطی گویند که‌عبارت است از ابعاث بعد از موت ارادی بسوی حیوة قدسیهٔ ابدیه چنانکه گفته اند : مت بالاراده تحیی بالطبیعه» وحکیم الهی فرموده :

بمیر ایدوست پیش‌از مرك اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش ازما

ونکتهٔ « اومن کان میتاً فاحییناه» عبارت ازاین‌است وسر« موتوا قبل ان تموتوا» اشارت بدین وحاصل سخن این است که سالك باید که در زمان حیوة فانی جان باقی پیدا سازد که‌چون جان عاریتی واستانند جان زندهٔ ابد باشد والیه اشارحضرة المولوی قدس سره :

مرك پیش‌ازمرك امن‌است ابفتی | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلّکم من‌قبل ان | یاتی الموت تموتوا بالفتن

باد تند است و چراغم ابتری — زو بگیرانم چراغ دیگری

همچو عارف کزتن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی این بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد آن شمع جان

سرّ موتوا قبل موتوا این بود — که پس از مردن فراغتها رسد

غیرمردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد باخدا ای حیله گر

یکعنایت به زصد کون اجتهاد — جهد را خوفست ازصدکون فساد

وانعنایة هست موقوف ممات — تجربت کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بیعنایت نیزنیست — بیعنایت هان وهان جائی مایست

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای — زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای [1]

تانمیری نیست جان کندن تمام — بیکمال نردبان نائی ببام

چون زصد پایه دوپایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یك گز زصدگز کم شود — آب اندر داو از چه کی رود

چون نمردی گشت [2] جان کندن دراز — مات شو درصبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهان است خورشید جهان

بی حجابت باید اسرار لباب — مرك را بگزین وبرد رآن حجاب

نه [3] چنان مرگی که درگوری روی — مرك تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت وان طفلی بمرد — رومئی شد صبغت زنگی سترد

خاك زر شد، هیأت خاکی نماند — غم فرح شد، خار غمناکی نماند

هین زچه معلوم گردد این زبعث — بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اوّل مردنست — زانکه بعد [4] ازمرده زنده کردنست

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی زابدال حق آگاه شد

---

۱ ـ خ ل : نامرده‌ای ۲ ـ خ ل : هست ۳ ـ خ ل : نی ٤ ـ ح ل : بعث

جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوئیم علم؟ از ترك علم — از کجا جوئیم سلم؟ ازترك سلم

ازکجاجوئیم هست؟ازترك هست — از کجـاجوئیم دست؟ازترك دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیدهٔ معدوم بین راهست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید

ذات هستی را همه معدوم دید

دربیان خلق جدید وحشر مجدد وفنا وبقای اشیاء در هرآنی وباز نمودن حقایق آن و شرح ظهور آن کما اشار الیه حضرة المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

گـر دودیده مُبدل و انور شود — این جهان منتظم محشر شود

در همه عالم اگر مرد؛ ار زنند — دمبدم در نزع و اندر مردنند

واین مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنای این سخن برنکته ایست که شیخ اکبر قدس الله سره الازهر در فص شعیبی از فصوص الحکم میآورد و بدان صورت قاعدهٔ کلیه العرض لایبقی زمانین که نزد حکما اصلی تمام است تمهید میفرماید و حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه درعین واحد ، یعنی حقیقت هستی مطلق ودر این سخن حضرت صاحب گلشن راز میفرماید :

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبّکهـای مشکوة[1] وجودیم

و از این نکته باز توان یافت و آن اعراض که دانستی مع الانفاس، والآنات متبدل و متجدد میگردد ودر هرآنی عالمی باجواهر و اعراض بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود میآید و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند کما قال الله تعالی: «بل هم فی لبس من خلق جدید» واز جمله اسراری که دراین باب گفته‌اند؛ یکی اقتضای آثار اسماء متقابله است بعضی لطفیه چون المحیی والمعید وبرخی قهریه چون القهار و الممیت که همهٔ آنهـا دائماً در کارند و هیچیك را

۱ ـ خ ل : مرآت

تعطیل جایزنیست؛ پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت رحمانیت بروی افاضه وجود کند بعدازآن بسبب قهر احدیت که مقتضی اضمحلال تعیناتست ازآن تعین منسلخ گردد وباز در همان آن انسلاخ برمقتضای رحمت رحمانیت بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشدمتعین گردد ودر آن ثانی بقهر احدیت مضمحل شود وباز تعین دیگر برحمت رحمانیت ظهور کند و هکذا الی ماشاء الله . پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود میآید و محجوبان بی شعور بواسطهٔ تعاقب امثال و تناسب احوال گمان می‌برند که وجود عالم بریك حالست و در ازمنه متوالیه بر یك منوال و فی‌الحقیقه نه چنانست که ایشانرا گمانست وحضرت قطب العارفین مولینا « عبدالرحمن جامی » دامت ظلال‌حقایقه اشاره بدینحال‌فرموده :

چیز نکه‌نمایشش بیك‌منوال‌است   واندرصفت‌وجودبریك‌حال‌است

در بدو نظر گرچه بقائی دارد   آن نیست بقا تجدّد امثال است

واین حشریست که درویشان آنرا قیامت نقد وساعت حاضر خوانند وهم عارف رومی فرماید :

اندرقیامت ماهرلحظه حشرنوئیست   زین حشر بیخبرند این مردم حشری

قال‌الله تعالی: « وماامرالساعة الا کلمح البصراوهو اقرب » و فی الواقع بینندگان مناظر تحقیق که دیدهٔ دل بکحل الجواهر ان « لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوالها » منور است از این حالت نیك باخبرند و پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی جوهری چند از این سر رشته دررشتهٔ نظم‌وبیان کشیده میفرماید :

هر نفس نو میشود دنیا و ما   بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد   مستمرّی می نماید در جسد

شاخ آتش چون بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صُنع   مینماید صورت انگیزی صنع

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست — مصطفی فرمود دنیا ساعت است

هر دمی از وی همی آید الست — جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی آید بلی ز ایشان ولی — آمد نشان از عدم باشد بلی

در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان

صد هزار احوال آمد اینچنین — باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدین ماند نی — همچونی اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

دراین ابیات حضرت مولوی اشارتی میفرماید بسر این معنی که لا یتجلی الله فی صورة مرتین واینجانکته کل یوم هو فی شأن برغرقه جلال جلوه مینماید

بیت

کل یوم هو فی شأن چه شانست وجه شان — یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست — هر زمان نشاء دیگر شود از پرده عیان

وجهت این است که صوفیان غنیمت میشمرند اوقات را و پی برند باسرار هر آنی از او وهرده وقوع هرشانی دراو واینکه ایشان را ابن الوقت گویند هم بدین سبب است کما اشار المولوی :

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن ازشرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی

هان بیا ایجان وصد جان جهان — خوش غنیمت دار وقتت اینزمان

در مدزد آن روی مه ازشبروان — سر مکش زین جوی ای آب روان

چون ببینی برلب جو سبزه مست — پس بدان ازدورکانجا آب هست

تازگیّ هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل

تالب جو خندد از ماء معین

در لب جو سر بر آرد یاسمین

وسخنانی که متعلق باوقات و آناتست عنقریب انشاء الله تعالی در اول عین ثانی مذکور خواهد شد .

رشحهٔ هشتم

در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان : بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است : یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت الآعمال نیز گویند وبهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعیم است و مطاعم سازکار و مشارب خوشگوارو ملابس سنیه ومناکح بهیه دارد که ولکم فیها ماتشتهی انفسکم اشارة بدین است واین جنت نفس است . دوم: جنت وراثت وآن نتیجهٔ اخلاق حمیده است وحصول این اخلاق بکمال متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله تواند بود واهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئك هم الوارثون الذین یرثون الفردوس» سوم: جنة الصفات است وآنرا جنت معنوی نیز گویند وآن از تجلیات اسماء وصفات الهیه است واین جنت دل باشد که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی . چهارم : جنة الذات وآن مشاهدهٔ جمال احدیت است وآن جنت روح است وگفته اند: جنت عبارتست ازقرب حقتعالی باتفاوت درجات آن، چنانکه دوزخ اشاره است ببعدوحرمان از آنحضرت بااختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نفوس و شرر طبایع ایشان ورسوخ هیئات ردیه که متعلق است باءور سفلی در ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست ؛ بدین قدر کفایت کرده میشود والکافی هوالله وحضرت مولوی برسبیل رمز وایما درباب بهشت میفرماید :

حق همی گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارهای جان و زشت [1]
چون درودیوار تن با آگهیست	زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

۱ - خ ل : دیوارهای خاك وخشت

هم درخت میوه هم آب زلال — بابهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنّت رانه زآلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیّت بسته اند

این بنازآب وگل مرده بُداست — آن بنا ازطاعت زنده شده است

این باصل خویش ماند پرخلل — وان باصل خودکه علم است وعمل

هم سریر وقصر وهم تاج وثیاب — بابهشتی در سؤال و در جواب

هست در دل زندگی دارالخلود — در زبانم چون نمیآید چه سود

دربیان قصوربی‌قصور بهشت و نعیم مقیم آن برسبیل کنایه علم من‌علم‌و فهم من فهم» واليه اشاره حضرة المولوی قدس سره :

گرنخواهد زیست جان‌بی‌این‌بدن — پس فلك ایوان‌که‌خواهد شدن[1]

ورنخواهد بی‌بدن جان توزیست — فی‌السماءِ رزقکم روزی کیست

درفتی در لوتها چرب و شریف — وارهی‌زین روزی ریزهٔ کثیف

گرهزاران رطل لوتش‌میخوری — میروی پاك و سبك همچو پری

کونه حبس باد و قُولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند

آن‌طعام الله قوت خوشگوار — برچنان دریاچوکشتی شوسوار

بو که از تأثیر جوی انگبین — شهد گردد در تنت این زهرکین

یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر

یابود کزعکس‌آن جو های خمر — مست گردی توبری از ذوق امر

یا بودکزلطف آن جوهای آب — تازگی یابد تن شورهٔ خراب

شوره ات را سبزه‌ای‌پیدا شود — خارزارت جنت المأوی شود

بوکه از عکس بهشت چار جوی
جان شود از یاری حق یارجوی

---

[1] ـ خ ل : بُدن

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست ، چهارچشمه در این عالم پدیدار است ؛ اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن این نیز اشارتی شیرین هست که «من لم یذق لم یدر»

عرش معدنگاه داد و معدلت　　چار جو در زیر او از مغفرت

جوی شیر وجوی شهد جاودان　　جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس زعرش اندر بهشتستان رود　　در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گر چه آلوده‌است اینجا هرچهار　　از چه؛ از زهر فنای ناگوار

جرعه ای برخاك تیره ریختند　　زان‌چهارو ، فتنه‌ای انگیختند

تا بجویند اصل آنرا این خسان　　خود بدین قانع شدند این‌ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را　　چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را　　چشمه کرده در عنب از اجترا

انگبین دارو تن رنجور را　　چشمه کرده باطن زنبور را

آب داده عام اصل و فرع را　　از برای طُهر وبهر زرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول

توبدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش : اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن . اخلاق حمیده وصفات پسندیده تست . هرصفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد وحکیم الهی از اینمعنی خبرمیدهد آنجا که میفرماید :

فعل توتخم دوزخ است و بهشت　　خواجه تادرنهادخویش‌چه‌کشت

وحضرت مولوی معنوی در این باب میفرماید :

چون‌سجودی‌یارکوعی‌مرد کشت　　شد در آنعالم سُجود او بهشت

چون‌زدستت رست ایثار و زکوة — گشت این‌دست آنطرف‌نخل ونبات

آب صبرت، آب جوی خلد شد — جوی شیر خلد،مهرتستو ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی وشوق تو جوی خمر بین

این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مرترا فرمان نمود

هرطرف خواهی روانش میکنی — آن‌صفت چون بدجنانش‌میکنی

آنصفت در امر تو بود این جهان — هم‌درامر تست آن جوها روان

چون بامر تست اینجا این صفات — پس درامر تست آنجا وان جزات

آن درختان مر ترا فرمانبرند — کان درختـان از صفاتت با برند

وهم‌چنین اهوال واحوال درکات دوزخ نیز،صور افعال ناشایست وخصال نابایست خواهدبود، کما اشار حضرة المولوی‌قدس سره :

چون زدستت ظلم[1] برمظلوم‌رست — آن‌درختی‌کشت اراوزقوم‌رست

چون زخشم آتش تودردلها زدی — مـایهٔ نـار جهنـم آمدی

آتشت اینجا چو مردم سوز بود — آنچه ازوی زاد،مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند — نار کز وی زاد هم بر تو زند

آن سخنهای چومار و کژدمت — مار وکژدم گشت ومیگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار — انتظـار رستخیزت گشت نار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشر آمد، وای تو

خشم توتخم‌سعیر و دوزخست — هین‌بکش این‌دوزخت‌راکاین‌فخست[2]

کشتن این نار نبود جز بنور — نورك اطفأ نارنا نحن الشکور

گرتوبی‌نوری‌کنی‌حلمی‌بدست[3] — آتشت زنده‌است‌ودرخاکستراست

۱ـ خ ل : زخم ۲ـ دام ۳ـ خ ل : گر تو بی نور آوری حلمی بدست

این تکلف باشد و رو پوش هین　　نار را نکشد بغیر نور دین

تانبینی نور دین ایمن مباش
کاتش پنهان شود یکروز فاش

ایدرویش : نار حرمان بانور ایمان جمع نشود، اما چون کافر از آن نور محروم است ، بعذاب این آتش موسوم است کما اشار المولوی :

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست　　مغز را باهیچ ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن　　بهر پختن دان نه بهر سوختن

الخبیثات الخبیثین واجب است　　زشت را هم زشت جفت و ناسب است

نار از شیطان و نور از حق بود　　نور حق با نار کی ملحق شود[1]

نوریان مر نور حق را طالبند　　کافران هم نار خود را جاذبند

اصل نورانی همه روشن بود　　اصل ظلمانی همه گلخن بود

کافران چون جنس سجّین آمدند　　نار دوزخ را خوش آئین آمدند

مؤمن از نور خدا یابد امان
نار دوزخ شد سزای کافران

دربیان آنکه بهشت ودوزخ هردو از عاشق گریزاند وترسان: دوزخ از سردی آثار خویش وبهشت از کسادی بازار خویش ، چنانکه عارف محققی در این باب گفته است :

سوز سینه جنت را بسوزم　　بآب دیده آتش را دهم نم

وکما اشار المولوی قدس الله سره :

عشق بس گرمست اندر لامکان　　هفت دوزخ از شرارش یك دخان

زآتش عاشق از اینرو ای صفی　　میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبك ای محتشم　　ورنه زآتشهای تو مُرد آتشم

۱ - خ ل : بود

گویدش جنت گذر کن همچوباد[1] ورنه گردد هرچه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین من بتی‌ام تو ولایتهـای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان

نه مر اینرا نه مر آنرا زو امان

۱ ـ خ ل : که بگذر همچو باد

عین ثانی

در بیان دقایق اسرار طریقت

واین عین که بحر معانی را منبع همه تواند بود، نکتهٔ عینا فیها تسمی سلسبیلا، اشارت بدوست بشش نهر قسمت پذیر میگردد.

نهر اول

در بیان آنکه آنچه سالك را در بدایت[1] طریقت بکار آید و انتهاج این مناهج بی آن مقدمات نشاید و فرات نکات این نهر بچهار رشحه تشنگان صدیان مفازهٔ استخبار راسیراب می گرداند وهوالمفیض الجواد.

رشحه اول

در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی که «ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوالها» وبوی بردن بدان تابسبب آن روشنائی آشنائی در درون دل افتد والیه اشار قدس سره :

گفت پیغمبر که نفحتهای حق — اندر این ایام میارد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را — در ربائید اینچنین نفحات را

1 ـ خ : سلوك طریق

نفخه آمد مرشما را دید و رفت — هرکرا میخواست جان بخشید و رفت

نفخهٔ دیگر رسید ، آگاه باش — تا ازاین هم وانمانی خواجه تاش

چون دم رحمن بود کان ازیمن — می رسد سوی محمّد بی دهن

دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله آید در مشام

این سخنهائی که از عقل کل است — بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بوقلاو و زاست ورهبر مر ترا — میکشد تا خلد و تا کوثر ترا

آن بود بینی که آن بوئی برد — بوی او را جانب روئی[1] برد

هرکه بوئش نیست بی بینی بود
بوی آن بویست کو دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمانخانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی که چون بروند باز نیایند ، بلکه آینده دمی دیگر باشند چنانکه در حشر نقد دانستی والحال نکته‌ای چند دیگر خواهی دانست کما اشارالمولوی :

هست مهمانخانه این تن ای جوان — هرصباحی ضیف نو آید دوان

هرچه آید از جهان غیب وش — دردلت ضیفست اورا دار خوش

هر دمی فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه ات ای با تمیز

فکر را ایجان بجای شخص دان — زانکه شخص ازفکر داردقدر و جان

فکر در سینه درآید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو

تا که چون با اصل گردد متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

داد حق عمریکه هرروزی ازآن — کس نداند قیمت او در جهان

عمر تو مانند همیان زر است — روزوشب مانند دیناراشمر است

۱ - خ ل : کوئی

میشمارد، میدهد زر بیوقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای | اندر آید کوه از آن دادن زپای
پس بنه بر جای هردم را عوض | تاز عمر خویش وا یابی غرض

بر زمان خوش هراسان باش تو
همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی‌عوض است و زمان حیوة بی‌بدل. پس مغتنم باید شمردن آنرا وضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی وقوت شباب وصحت بدن که اینها همه اسباب کسب کمالند کما اشار :

ای خنک آنکس که او ایام خویش | مغتنم دارد، گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر | میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب او بُد ماه وار | شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای نازان چون سنان | گشت در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست | هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق | نیست از پیری تن نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذرّه ذرّه در شعاع نور شوق
و انکه آبش نیست باغ بی‌ثمر | که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بیمغز آمده چون تلّ کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران، عمل رفته ز ساز

تا نمرده[1] این چراغ پُر گهر هین فتیله[2] ساز و روغن زودتر

پند من بشنو که بند تن قویست

کهنه بیرون کن گرت میل نوبست

دربیان آنکه هرروز از عمر عزیز بعوض قدری خرج میرود تدرمی نگری

بجز حسرت و ندامت هیچ نمیماند، کما اشار حضرة المولوی قدس الله سره :

هین و هین ای راهرو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بیگه گشت و وقت کشت نی جز سیه روئی و فعل زشت نی

اطلس عمرت بمقراض شهور کرد پاره پاره خیّاط غرور

ایندوروزک را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت وکاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت و سرمایه وسوداست هین وقت قدرت را نگهدار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود بدش ازبرکان و زر گیرند زود

سیم بربایند زین گون بیچ بیچ سیم ازکف رفته وان کرباس هیچ

اینجهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خریم

گر کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ایرهی

سیم شد کرباس نه کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گلخواره که درگل خوردن میافزود و از شکر بیمودن

میکاست واز زیان خود خبر نداشت کما اشارالمولوی :

پیش عطاری یکی گلخواره رفت تا خرد ابلوج قند خاص[3] زفت

---

۱ ـ خ ل : نمردست ۲ ـ خ ل : فتیلش ۳ ـ خ ل : صاف

پس بر عطّار طرّار دو دل | موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست | گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو | سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گلست | این به و[1] به گل مرا میوهٔ داست
پس برای کفهٔ دیگر بدست | هم بقدر آن شکر را میشکست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد | او بجای سنگ آن گلرا نهاد
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند | مشتریرا منتظر آنجا نشاند
رو بش آنسو بود و گل‌خور باشگفت | گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان | چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد | که فزونتر هین بدزدای روی زرد
گر بدزدی از گل من می‌بری | رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی‌ترسی زمن لیك از خری | من همی ترسم که کمتر میخوری[2]
چونکه خواهی مرشکر را آزمود | پس بدانی احمق وغافل که بود
ای همه سرمایه را داده زدست | چند بی‌سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کارهایت ابتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین مکوش | جز بکاری کان بود در دین مکوش
برخبر باش ازخود و اوقات خود | پاسبان خویش شو در نیك و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان | آنزمان چوبك بزن ای پاسبان

بعد از آنکه دزد کالاها ربود
بیهده فریادها کردن چه سود

تمثیل ازحکایت پاسبانی که بعداز رفتن دزدان وبردن رختها فریاد میکرد

۱ـ خ ل : به‌بود ۲ـ خ ل: که توکمترخوری

عین ثانی

این تمثیل جهة جمعیست که بعداز گذشتن عمر، آغاز فریاد کنندکه «یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله» واین بیت حضرت «شیخ فریدالدین عطار» قدس الله سره العزیز در اینجا مناسب است :

چون توانستم ندانستم[1] چسود | چون بدانستم، توانستم نبود

و الیه اشار حضرة المولوی :

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هرخاکی فشرد

روز شد، بیدار شد آن کاروان | دید رفته رخت وسیم و اشتران

پس بدو گفتند: کای حارث بگو | که چه‌شداین رخت واین اسباب کو؟

گفت: دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که‌ای چون تل ریك | پس چه‌میکردی چه‌ای تو مرده ریك؟[2]

گفت: من یکتن بدم ایشان گروه | باسلاح و با شجاعت با شکوه

گفت: اگر درجنگ کم بودت امید | نعره‌ای زن کای کریمان برجهید

گفت: آندم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بیدریغ

آنزمان از ترس من بستم دهان | این زمان فریاد و هیهای و فغان

آنزمان از ترس بستم این دمم | این زمان چندانکه خواهم میدمم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمك باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمك اکنون چنین | هست غفلت بی نمکتر زو یقین

همچنین هم بی‌نمك مینال نیز

که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

این سخنانی که گذشت، مناسب حال کسانیست که وابستهٔ وقت و حال باشند؛ اما جماعت دیگر هستند که از وقت وحال بالاترند، کار کار ایشان است و وقت و حال در تحت اختیار ایشان، چنانکه حضرت مولینا قدس الله تعالی سره العزیز میفرماید:

۱ـ خ ل : ندانستن ۲ ـ خ ل : جون نکردی جنک ای مرده ریك

صوفی ابن الوقت باشد در مثال | لیك صافی فارغ است از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان | نادر است اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست | که[1] بحال افزون و بی او در کمیست
هست صافی غرق عشق ذوالجلال | فارغ از اوقات با یکنور[2] حال
حالها موقوف عزم و رای اوست | زنده از نفخ مسیح آسای اوست
میر احوال است نه موقوف حال | بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید، حال را فرمان کند | چون بخواهد، جسمها را جان کند
کیسهای حال باشد دست او | دست جنباند، شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست او مهست | که گهی افزون و گاهی در کهست
منتهی نبود که موقوف است او | منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی کاندر او نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ایجان از تو است | هر دو یکچیزند پنداری دو است
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال | غرق شد در بحر عشق ذوالجلال
غرق آن نوریکه او لم یولد است | لم یلد لم یولد او خود ابزد است
اینچنین عشقی بجو گر زندهای | ورنه وقت مختلف را بندهای
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است | رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرمی بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست | زانکه آنسو جز تحیّر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت بکیست | که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یکروز بُد اندوه و لهف

۱ـ خ ل : کو ۲ ـ خ ل : یکسوز

وانگهی ننمود شان یکروز هم — که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب با ماه و سال — کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست — مستی از سغراق لطف ایزدیست

روزها گر رفت گور وباك نیست — تو بمان ای آنکه جز تو پاك نیست

رشحه دوم

دربیان توبه که باب الابواب است، یعنی اول مراتب قربست بحقتعالی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بدان درمقام توبه نزول کنند چنانکه در رشحه سابق گذشت؛ اما قول اول اصح است وتوبه در بدایت حال رجوع است ازمعاصی و اعراض از مناهی واین توبهٔ عوام است ودر نهایت حال رجوع است از ظهور بقیهٔ انانیت واین توبه خواص است و بزرگی در این باب گفته است:

عام را توبه زکار بد بود — خاص را توبه ز دید خود بود

اما توبهٔ عوام مبنی برسه اصل است: اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده است. دوم: رجوع است بحضرت تواب درحال. سوم: عزیمت برترك آن در مستقبل واین را توبهٔ نصوح خوانند واین نوع توبه کار مردانست و «خلعت التائب من الذنب کمن لاذنب له» برقد این نوع تائب راست میآید کما اشاره حضرة المولوی قدس الله تعالی سره العزیز:

توبهٔ مردانه کن آور سر بره[1] — که فمن یعمل بمثقال ذره

در فسون نفس کم شو غره‌ای — کافتاب حق نپوشد ذره‌ای

توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا بوقت محشری

هست جنت را زرحمت هشت در — یکدرش توبه است زان هشت ای پسر

آنهمه گه باز باشد گه فراز — وان در توبه نباشد جز که باز

تا ز مغرب بر نزد سر آفتاب — باز باشد آن در از وی رو متاب

---

۱ ـ خل: توبه کن مردانه رو آور بره

هین غنیمت دان که در باز است زود | رخت آنجا کش، بکوری حسود
از پدر آموز کادم در گناه | خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را | بر دو پای استاد استغفار را
رَبّنا اِنّا ظَلمنا گفت و بس | چونکه جانداران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند | نعرهٔ [1] اِنّا ظَلمنا می زنند

هین مگو فردا ازین پس احتراز [2]

که ز بخشایش درِ توبه است باز

دربیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست وزلت ذاتی او نیست بلکه عارضی است ضرورت جانب توبه‌اش کشد واگر برعکس بود، قضیه نیز منعکس گردد و اگر قضیه برعکس باشد، حکم نیز منعکس خواهد بود چنانکه در این باب حضرت مولوی معنوی قدس الله تعالی سره میفرماید :

آن بد عاریتی باشد که او | آرد اقرار وشود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریّه بُد | لاجرم اندر ضمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس | ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت : «انظرنی الی یوم الجزا» | کاشکی گفتی که تُبنا رَبّنا
آن مُزوّر از خدای پاك فرد | تاقیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه، جان فرسودنست | مرگ حاضر، غایب از حق بودنست
عمرو مرگ این هر دو باحق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود
گرسیه کردی تو نامهٔ عمر خویش | توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است | آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازاین نیکو شوند | زهر پارینه از این گردد چو قند

۱ـ خ ل : ربنا ۲ـ خ ل : هین مکن زین پس فراگیر احتراز

ای تو از حال گذشته توبه جو　　کی کنی توبه از این توبه، بگو

هر دلیرا توبه هم دستور نیست　　مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

لیك استغفارهم در دست نیست[1]　　ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

می ببـاید آب و تابی توبه را　　شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی ببـاید میـوه را　　واجب آمد برق و ابر این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم　　کی نشیند آتش تهدید وخشم؟

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال؟　　کی بجوشد چشمها زآب زلال؟

توبه کن وزخورده استفراغ کن　　ور جراحت کهنه شد، روداغ کن

حیله هـای تیره اندر داوری　　پیش بینـایـان چرا می آوری

هرچه در دل داری ازمکر و رموز　　پیش مارسواست روشن همچو روز

ما[2] بپوشیمش ز بنده پروری　　تو چرا رسوائی ازحد می بری

تمثیل از حکایتی[3] در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده به ستر کرم میپوشد وآدمی تصور میکند که حقتعالی اورا نمیگیرد، امافی الحقیقه نه چنانست که اینکس را گمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار برگناه عین گرفتن است، ولی جاهل ازاین معنی غافل میباشد که : ان بطش ربك الشدید واليه اشارحضرةالمولوی قدس سره :

آن یکی می گفت در عهد شعیب　　که خدا ازمن بسی دیده است عیب:

چند دید از من گناه و جرمها　　وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حقتعالی گفت در گوش شعیب　　در جواب او فصیح ازراه غیب:

که بگفتی چند کردم من گناه　　وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگوئی و مغلوب ای سفیه　　ای رها کرده ره و بگرفته تیه

---

۱ ـ خل : هرکسرا توبه اندر دست نیست ۲ ـ خل : گر ۳ ـ خل : حکایت

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر　　در سلا سل مانده‌ای پا تا بسر

رنك تو برتوست ای دیك‌سیاه[1]　　کرده سیمای درونت را تباه

بر دلت ز نگا ر بر زنگار ها　　جمع شد تا کورشد زاسرارها

گر زند آن دود بردیك نوی　　آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود　　آن سپیدی برسیه رسوا شود

چون سیه‌شد دیك‌پس تأثیردود　　بعداز این‌کس‌می‌نبیند زود زود

چون کند اصرار وبد پیشه کند　　خاك اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود　　برداش آن جرم، تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو　　شست بر آئینه بیخ زنك[2] تو

دل‌بسختی‌همچو سنك‌وروی‌کشت　　چون شکافد توبه آنرا بهر کشت

یك نشانه اینکه میگیردورا　　آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن　　لیك یك ذرّه ندارد ذوق جان

طاعتش نغز است و معنی نغز نه　　جورها بسیار و دروی مغز نه

می‌کنند طاعات و افعال سنی　　ایك یك ذره ندارد چاشنی

ذوق باید تا دهد طاعات بر　　مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال　　صورت بی‌جان نباشد جزخیال

در بیان آنکه نقض عهد وشکستن‌توبه، موجب نزول بلا بلکه سبب مسخ وغضب خداست، چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علی نبینا و علیه السلام واهل مائده از قوم عیسیع و «اوفوبعهدالله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها» واقع شده واله اشار:

نقض میثاق و شکست توبها　　موجب لعنت بود در انتها

---

1 - خ‌ل: زانکه تو بر توست این رنگ سیاه 2 - خ‌ل: زنگ بیخ

نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت ‌‌ ‌‌ موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد ‌‌ ‌‌ چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندر این امت نبد مسخ بدن ‌‌ ‌‌ لیك مسخ دل بود ای ذوالفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را ‌‌ ‌‌ تا ببینند خلق ظاهر کبت را

از ره سِر[1] صدهزاران دگر ‌‌ ‌‌ گشته از توبه شکستن خوك و خر

توبه کن مردانه و چون ابلهان ‌‌ ‌‌ توبه را مشکن، بترس از مسخ هان

هم چو کم عقلی که از عقل تباه ‌‌ ‌‌ بشکند توبه بهر دم در[2] گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن ‌‌ ‌‌ از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنك ‌‌ ‌‌ که بود بارش گران و راه سنك

می خورد از غیب بر سر زخم او ‌‌ ‌‌ از شکست توبه آن ادبارخو[3]

باز توبه می‌کند با رای سُست ‌‌ ‌‌ دیو یك پف کرد، توبه‌اش را شکست

توبه می‌آرند هم پروانه وار ‌‌ ‌‌ باز نسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دوران نار را ‌‌ ‌‌ نور دید و بست آن سو بار را

چون بیامد سوخت پرش را گریخت ‌‌ ‌‌ باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سُود ‌‌ ‌‌ خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم وا پس بجست ‌‌ ‌‌ باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش رود توبه و انین[4] ‌‌ ‌‌ آوهنَ الرحمن کید الکاذبین

چون ندارد تخم صدقی کاشته ‌‌ ‌‌ حق بر او نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زند دل میزند ‌‌ ‌‌ آن ستارش را کف حق می کند

تمثیل دریان حال کسیکه در دست مکر شیطان اسیر است و بواسطهٔ ظلمت غفلت از خود و از حال خود بیخبر است والیه اشار المولوی :

---

۱ ـ خل : از سر این ۲ ـ خل : از ۳ ـ خل : جو ٤ ـ ناله

سر فه‌ای بشنید در شب معتمد | بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آنزمان پیشش نشست | چون گرفت آنسوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناك بود | می‌مرد استاره از تریش زود
خواجه می‌پنداشت کو خود میمرد | آن نمیدید آنکه دزدش می‌کشد
بسکه ظلمت بود و تاریکی زپیش | می‌ندید آتش کشی را پیش خویش

اینچنین آتش کشی اندر داش
دیدهٔ کافر نبیند از عمش

پس مرد فرزانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد وقدم در عالم توبه نهد وبفردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید ابلیس ومصاید او آنست که ناشکیبای مصطبهٔ شهوت را می‌فریبد (ع) «کامروز گنه کنید فردا توبه» این همان حکایت درد شکم نقد است وفایدهٔ نسیه. ایدرویش : عذر فردا را عمر فردا می‌باید قال علیه‌السلام: «ایاکم والتسویف فی التوبة فانه من مکرالشیطان» کما اشار المولوی قدس سره :

توچو عزم دین کنی در اجتهاد | دیو با نگت برزند اندر نهاد
هین مرو آنسو ببندیش ایغوی | که اسیر رنج درویشی شوی
بینوا گردی زیاران وا بری | خوار گردی و پشیمانی خوری
تو زبیم بانك آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فرداو پس فردا مراست | راه دین پو یم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز گو از چپ وراست | می‌کشد همسایه را تا بانك خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلاح از علم سازی وحکم | که من این جند هوا را بشکنم

باز بانگی برزند برتو ز مکر — که بترس و باز گرد از رنج فقر

باز بگریزی ز راه روشنی — آنسلاح علم و فن را بشکنی

سالها او را ببانگی بنده‌ای — در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را — بند کرده است و گرفته حلق را

که چنان نومیدشد جانشان زنور — که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانك آن ملعون بود — هیبت بانك خدائی چون بود

بانك دیوان، گلّه بان اشقیاست — بانك رحمن، پاسبان اولیاست

هین مرو ازبانك دیوازره‌بدر — تا ندزدد هرچه داری پا و سر

تمثیل از قصهٔ کودك طبعان که‌در بازیگاه‌دنیا نقد عمر عزیز را برباد دهند و بآخر در وادی حسرت و ندامت ضایع بمانند کما اشار المولوی المعنوی قدس سره:

شدبرهنه وقت باری طفل خورد — دزد از نا که قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی اوفتاد[1] — کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شب شد و بازیّ او شد بی‌مدد — رو ندارد که سوی خانه رود

دزد جامه بردو کفش و کلاه — نالها برداشت و اامّ و اباه

ره ندانم تا پی جامه دوم — رَه ندارم تا سوی خانه روم

کرد افغانها که وای ای بازیم — حسرت جامه مرا بس تا زیم

هیچ میدانی که‌چون گشت‌آخر این — نور چشم تو در آخر همچنین

نی شنیدی انّما الدُّنیا لعب — بازدادی رخت و گشتی مرتعب

پیش‌ازآنکه‌شب‌شودجامه‌بجوی — روز را ضایع مکن در گفتگوی

نیم عُمر از آرزوی دوستان — نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبّه‌را برد این، کله را آن‌ببرد — غرق‌بازی گشته‌ماچون‌طفل‌خورد

---

۱ ـ خ‌ل : درفتاد

نك شبانگاه اجل نزدیك شد — خَل هذااللعبَ بَشكْ لا تَعد[1]

هین سوار توبه شو در جستجو — بو که یابی دزد را گیری گلو

هین سوار توبه شو در دزد رس — جامه ها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجائب مرکب است — بر فلك تازد بیك لحظه زپست

لیك مرکب رانگه میدار از آن — که بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دمبدم

هم خر و خرگیر آنجا در گلند — غافلند اینجا و آنجا افلند

جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی انین — عرش لرزد از انین المذنبین[2]

آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد ببالا بر کشد

که خدا تان واخریده از غرور — نك ریاض فضل و نك رب غفور

عمرها غرق ریاضت بوده اید — رو بما آورده اید، آسوده اید

رشحه سوم

در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان: بدانکه سالك را هیچ شربتی بعداز توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشد، فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانسند و بوسوسهٔ ایشان باز خیالات فاسده روی می‌نماید، ونعوذ بالله من الحور بعد الکور والیه اشار:

هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور اولیاء گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی

چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

ای دل آنجا رو که با تو روشنند — وز بلاها مر تورا چون جوشنند

---

۱ ـ بش بمعنی فرح، بسك تعد: یعنی جهدك بحص ـ خل هذا اللعب الی بتلك فعد ۲ ـ زاری گناهکاران

در میان جان ایشان خانه گیر — در فلك خانه کند بدر منیر

هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان

هر که بادشمن نشیند در زمن — هست در بستان میان گولخن

راست کن اجزات را از راستان — سر مکش ای راست روزان استان

هم ترازو را ترا زو راست کرد — هم ترازو را ترا زو کاست کرد

هر که با ناراست اوهم سنك شد — در کمی افتاد و عقلش دنك شد

رو اَشِدّاءُ علی اُلکفار باش — خاك بردلداری اغیار باش

برسر اغیار چون شمشیرباش — هین مکن روباه بازی، شیر باش

تازغیرت از تو یاران نگسلند — زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه این گرگان عدوی یوسفند

خاك پاکان لیسی و دیوار شان — بهتراز عام وگل[1] و گلزارشان

بندهٔ یك مرد رو شندل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوك خاك جز بانك دهل — تو نخواهی یافت ای پیك سبل

رو بجو اقبال را از مقبلی — هین غذای دل بده هم از دلی

همنشینی مقبلان چون[2] کیمیاست — چون نظر شان کیمیائی خود کجاست

نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنك صخره و مرمر شوی[3] — چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الاّ بمهر دل خوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد

جز وهارا رویها سوی کل است — بلبلا نرا عشق بازی با گل است

۱ـ خ ل: رز ۲ ـ خ ل: خود ۳ ـ خ ل: بوی

کوی نومیدی مرو کامید هاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
ایخوشا زشتی که خویش شد الیف — وای گلروئی که خارش شد حریف
ایخوش آنمرده که ازخود رسته شد — در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت وزندگی ازوی بجست
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت — دانه چون آمد بمزرع بذر گشت
سنك سرمه چونکه شد در دیدگان — گشت بینائی شد آنجا دیده‌بان
چون تعلق یافت نان بابو البشر — نان مرده زنده گشت و باخبر
نان چو درسفره است باشد انجماد — در تن مردم شود آن روح شاد
موم وهیزم چون حریف نار شد — ذات ظلمانی شان[1] انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان — رهزنان را بشکنند پشت ومیان[2]
فقر خواهی آن بصحبت قائم است — نی ز بانت[3] کارمیآید نه دست
دانش آنرا میستاند جان زجان — نی ز راه دفتر و نی از زبان
دردل سالك اگر هست آن رموز — رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ا نا — پس اَلَم نَشرَح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم — شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
منفذی داری ببحر ای آب گیر — ننك دار از جستن آب ازغدیر

در نگر در شرح دل اندر درون
تا نیاید طعنهٔ لا یُبصرون

---

۱ ـ خ ل : او ۲ ـ خ ل : سنان ۳ ـ خ ل : نه زبانت

عین ثانی

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است ، پس هر که بانیکان نشیند ومجالست ایشان طلبد دلیل نیکوئی او باشد وهر که بابدان صحبت دارد ومرافقت ایشان جوید، نشانهٔ بدی او بود .

وَكُلُّ قَرِينٍ بِالْمُقَارِنِ يَقْتَدِي

والیه اشار المولوی المعنوی :

ذرّه ذرّه کاندرین ارض وسماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کافران چون جنس سجّین آمدند سجن دنیا را خوش آئین آمدند

انبیاء چون جنس علیین بدند سوی علیین بجان و دل شدند

ذوق جنس از جنس باشد خود یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز، چیزی جذب کرد گرم گرمیرا کشید و سرد سرد

معده نان را میکشد تا مستقر می کشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند

اهل باطل باطلان را می کشند باقیان از باقیان هم سر خوشند

صاف را هم صافیان راغب شوند دُردرا هم تیرگان جاذب شوند

روم را هم رومیان پویا شدند زنگ را هم زنگیان جویا شدند

طیّبات آمد بسوی طیبین الخبیثین را خبیثات است هین

تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود

طبله ها را پیش عطاران ببین جنسرا با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید؟ باطلی عاقلان را چه خوش آید؟ عاقلی

زانکه هر جنسی رُباید جنس خود گاو سُوی شیر نر کی رو نهد

گرگ یوسف را کجا عشق آورد　　جز مکر از مکر تا او را خو
هست هرجزوی بعالم جزوخواه　　راست همچون کهربا وجذب ک

تمثیل از قصهٔ جالینوس حکیم در بیان آنکه جنسیت علت ضم است وهی
دوکس بی‌جنسیت باهم قرین نشوند چنانچه مولانا میفرماید :

گفت جالینوس بااصحاب خود　　که مرا تا آن فلان دارو ده
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون　　این دوا خواهند از بهر جنو
از جنونیت توخود دوری بسی　　نیست درعالم چو تو عاقل کس
دورازعقلی تواین دیگر مگوی　　گفت درمن کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید　　چشمکم زد آستین من کش
گرنه جنسیت بدی در من از او　　کی رخ آوردی بمن آن زشت
گرندیدی جنس خود کی آمدی　　کی بغیر جنس خود را بر زد
چون دوکس برهم زند بی هیچ شك　　در میانشان هست قدری مشتر
کی پرد مرغی مگرباجنس خود　　صحبت ناجنس گور است ولحد
عکس نورانی همه روشن بود　　عکس ظلمانی همه گلخن بو
عکس عبدالله همه نوری بود　　عکس بیگانه همه کوری بو
عکس هرکسرابدو[1] ایجان ببین　　پهلوی هرکس[2] که میخواهی نشی
جمله اجزای جهان زان حکم پیش　　جفت جفت وعاشقان جفت خو ب
الخبیثات الخبیثین را بخوان　　پشت وروی این سخن رابازدا

جنس سوی جنس صد پره پرد
برخیالش بندها را بردرد

حکایت آنزن که طفلش برسر ناودان رفته بود ومانده بود وخطر افتاد

١ ـ خ ل : بدان ٢ ـ خ ل : جنسی

داشت واز حضرت شاه ولایت علیه السلام چاره طلبیدن وبه‌بین حکمت‌جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن کما اشارالمولوی :

یك زنی آمد بسوی مرتضی گفت : شد برناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست ور هلم ترسم که او افتد به‌پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی داند بدست ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو او همی‌گرداند از من چشم ورو
از برای حق شمائید ای مهان دستگیر این جهان و آنجهان
زود درمان کن که میلرزد دلم که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت: طفلی را بیاور هم ببام تاببیند جنس خودرا آن غلام
سوی جنس آیدسبك زان‌ناودان جنس‌برجنس است‌عاشق‌جاودان
زن چنان کردوچودیدآن‌طفل او جنس خودرا[1] خوش‌بدوآورد رو
سوی بام آمد زمتن ناودان جاذب هر جنس را همجنس‌دان
خوش‌خوشك‌آمدبسوی‌طفل‌طفل وارهید از اوفتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم تاجنس آیند و کم گردند گم
زانکه‌جنسیت عجایب‌جاذب‌است جاذب جنسست هرجاطالب‌است
موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن‌است بوی جنسبت پی دل بردن است
عیسی و ادریس برگردون شدند باملائك چونكه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت ازبلند جنس تن بودند از آن زیر آمدند

---

[1] ـ خ ل : خود خوش

انبیا چون جنس روحند و ملك — مر ملك را جذب کردند از فلك

باز آن جانها که جنس انبیا ست — سوی ایشان کشکشان چون سایهاست

آنکه عقلش غالب است و[1] بی زشك — عقل جنس آمد بخلقت با ملك

وان هوای نفس غالب برعدو — نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس مر فرعون را — بر گزیدش برد بر صدر سرا

گر بهامان مایلی هامانئی — ور به موسی مایلی سبحانئی

ور بهر دو مایلی انگیخته — نفس وعقلی هردو دان آمیخته

هردو درجنگند هان وهان بکوش

تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است ، بلکه بمعنی است در هردو یعنی درمتجانسین که یکی را بدیگری میکشد کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس الله سره:

این بدان دیگر که جنسیت یقین — از ره معنی است نه از راه[2] طین

هین مشو صورت پرست وزاین مگوی — سرّ جنسیت بصورت در مجوی

صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را زجنسیت خبر

جنس وناجنس ازخرد دانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت ای ولك — عیسی آمد در بشر جنس ملك

حکایت

دربیان آنکه دربشر جنس پری وملك باشد چنانکه «عبدالغوث» سالها درمیان جنیان ساکن بود وبعداز آنکه بمیان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و باز راه ایشان برداشت و فیه اشارة لطیفه کما اشار المولوی المعنوی قدس سره :

---

۱ ـ خل : غالب آمد ۲ ـ خل : نه از آب و

بوذ عبد الغوث همجنس پری — چون پری نه‌سال درپنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش زمرگش در شمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد آن هم عاربه — گشت پیدا ، باز شد متواریه
یك مهی مهمان فرزندان خویش — بودوزان‌پس کس‌ندیدش‌رنك‌بیش
برد هم جنسی ز پریا یش چنان — که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت؟ یکی نوعی نظار — که بدان یابند ره در یکدیگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون‌نهددرتو تو گردی جنس‌آن
هرطرف چه میکشد تن را نظر — بی خبر را کی کشاند با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو مرغی برهوا جوئی‌سبیل
منتظر بنهاده دیده برهوا — از زمین بیگانه عاشق برسما
چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گرهست تا آخر بری
چون‌بهشتی‌جنس جنت‌آمده‌است — هم زجنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان — قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال اوبا زحل بددرقدوم
در مشارق ، در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین می‌گفت اودرس نجوم
پیش او استارگان خوش صف‌زده — اختران دردرس اوحاضرشده
جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مبین
چون بدانستی که‌جنسیت چنین — جاذب‌آمد پس تو خوبی‌برگزین

مرد حجّی همره حاجی(1) طلب ‌‌ ‌ خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و در نیرنگ او ‌ ‌ بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او و هم آهنگ تست ‌ ‌ تو سفیدش خوان که او همرنگ تست
مرد با نامحرمان چون بندیست ‌ ‌ همزبانی، خویشی و پیوندیست
ای بسا هندی و ترک همزبان ‌ ‌ ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است ‌ ‌ همدلی از همزبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذائی میخورد ‌ ‌ دل ز هر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی چیزی خوری ‌ ‌ وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین ‌ ‌ لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر ‌ ‌ وز قران سنگ و آهن شد شرر
از قران خاک با باران ها ‌ ‌ میوه‌ها و سبزه‌ها ریحان ها
وز قران سبزه‌ها با آدمی ‌ ‌ دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما ‌ ‌ می‌فزاید خوبی و احسان ما
هرچه با خود مینشینی آن جنس تست ‌ ‌ وان ترا هم میپسندد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب این بدان ‌ ‌ طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم

در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست، یعنی چون سالک را از پرتو صحبت پاکان، شمع دل افروخته شد روی براه طلب آورد و طلب خود موصل است بمقصود که من طلب شیئاً وجدّ وجد.

من طلب کردم وصالش روز و شب ‌ ‌ یافتم اینک بحکم من طلب
این طلبکاری مبارک جنبشی است ‌ ‌ این طلب در راه حق مانع کشی است

۱ ـ خ ل : حجی

این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه نصرت و رایات تست
اینطلب همچون خروسی در صیاح[۱] | میزند نعره که میآید صباح[۲]
هر کرا بینی طلبکار ای پسر | یار او شو، پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جُستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای | نه طلب بود اوّل و اندیشه ای
هین بجو که رکن دولت جُستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته | کو و کو میگو بسان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بُود | عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت از وی برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چائی[۳] میکنی هر روز خاك | عاقبت اندر رسی در آب پاك
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوح است این زمان و فتح باب
آنکه تو طالب نه‌ای تو هم بیا | تا طلب یابی از آن یار وفا
هر کرا یاری بهم دمساز گشت | گر چه صعوه بود، او شهباز گشت
زانکه چون یاری بصحبت یار شد | خار از تأثیر او گلزار شد
مُرده از انفاس او زنده شود | مرزمین جامانده گردنده سود

تمثیل از حکایت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره الاعلی که چون اراده تمام داشت و طلبش از روی صدق بود، از بام سرای دل که قصر شاهی است صدائی شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و بدولت جاودانی رسید، کما اشار المراوی المعنوی قدس سره العزیز :

---

۱. خل: صباح ۲. خل: فلاح ۳. خل: جاهی

ملك برهم زن تو ادهم وارزود تا بیابی همچو او ملك خلود
خفته بود آنشه شبانه بر سریر حارسان هر جانب اندر دار و گیر
بر سر تختش شنید آن نیك نام تقتقی و های و هوئی شب زبام
گامهای تند بر بام سرا گفت باخود اینچنین زهره كرا
بانك زد بر روزن قصر او كه كیست این نباشد آدمی ما پری است
سر فرو كردند قومی بوالعجب ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران گفت: اشتر بام بر كه جست هان(۱)
پس بگفتندش كه تو بر تخت جاه چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را كس ندید چون پری از آدمی شد ناپدید
پس عجب نبود كه ما جوئیم نیز اشتران بر بام قصرت ایعزیز
معنیش پنهان و او در پیش خلق خلق كی بینند غیر از ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان(۲) هر مرغی كه آمد سوی قاف جمله عالم از و لا فند لاف
هر كه رنجی دید گنجی شد پدید هر كه جدی كرد در وجدی رسید
گفت پیغمبر ركوعست و سجود بر در حق كوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنكو میزند بهر آن دولت سری بیرون كند
چون كسی افتاد در ویران ز رنج عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج میجو مفلسا در هر دیار تا بیابی وارهی از فقر و عار

حكایت

در بیان آنكه گنجی در خانه ما پنهاست وباز یافت آن موقوفست بر طلب و آن گنج اگر چه جای دیگر نشان دهند؛ اما جز در خانه خود نمی باید جست كه آنچه جوئی از خود یابی

بیت

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی كه توئی

كما اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز:

---

۱. خ ل: گفت كه بر بام اشتر جست هان ۲ـ خ ل: جای

عین ثانی

بود یک میراثی مال و عقار — جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاسان بیافت — کو بکدّ و رنج کسبش کم شتافت

نقد رفت و کاله رفت و خانها — ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

خواب او را هاتفی گفت و شنید — که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست — کرد دعایت مستجاب و مرتجی است

در فلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت

چون ز بغداد آمد آن بس سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

لیک نقداس پیش و گر چیزی نماند — خواست دقی بر عوام الناس راند

گفت شب بیرون روم من از شرم — تا ز مردم باید در کدیه شرم

شب در این اندیشه بیرون شد بکوی — اندرین فکرت همی شد سو بسوی

تا گهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاق اندر آن شبهای تار — دیده بد مردم ز دزد شب ضرار

بد خلیفه گفت که ببرید دست — هر کسی گردد اگر خویش منست

در چنین وقتش بدید و سخت زد — چوب هار زخمهای بی عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگوی — تا بشب چون آمدی بیرون ز کوی

تو نه‌ای زینجا غریب و منکری — راستی گو تا بچه کار اندری

و انما یاران زسنت را بخست — هر که اندر دزدی از امثال تست

گفت او را بعد سوگندان پر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی | مرد نیکی لیك گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوئی [1] روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی فلان خانه دفین | بود خود آن کوی خانهٔ آن حزین
دیده‌ام خود بارها این خواب من | که ببغداداست گنجی در وطن
هیچ من از جا رفتم زین خیال | تو بیك خوابی بیائی بملال
گفت با خود گنج در خانهٔ من است | پس مرا اینجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدائی مرده‌ام | زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
باز گشت از مصر تا بغداد او | راکع و ساجد ثنا خوان شکرگو
حاصل آمد گنج را و باز یافت | کارش از لطف خدائی ساز یافت

ای که هستی بینوا و در تعب
این چنین گنج از دل خود می‌طلب

در بیان آنکه طالب عاشق میباید؛ که اندیشه عقل و دغدغهٔ طلب هم راست نیاید کما اشار:

نیست این کار کسی کش هست کار | که بجوید گل نگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن را چو او | تو که داری جان سخت این را بجو

1. تسو : بسوی

عقل راه ناامیدی کی رود　　عشق باید کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد　　عقل آن جوید کز او سودی برد

سود عقل امروز و فردا بیش نیست　　سود عشق است آنکه پایانیش نیست

سود اگر میبایدت بردار کام　　جستجو کن تا شود کارت بکام(۱)

چون کسیرا خار در پایش جهد　　پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش　　ور نیابد میکند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب　　خار در دل چون بود واده جواب

خار دلرا گر بدیدی هر خسی　　دست کی بودی غمانرا بر کسی

مؤمنی آخر در آدر صف رزم　　که ترا در آسمان بوداست بزم

بر امید راه بالا کن قیام　　همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک میبار و همی سوز از طلب　　همچو شمع سر بریده جمله شب(۲)

کاین طلب در تو گروگان خداست　　زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش　　بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف　　بنگر اندر همت خود ای شریف

ور نداری پا بجنبان خویش را　　تا ببینی هر کم و هر بیش را

گر زلیخا بست در ها هر طرف　　یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

گرچه رخنه نیست در عالم پدید　　خیره یوسف وار میباید دوید

تا گشاید قفل و ره پیدا شود　　سوی بیجائی شما را جا شود

تو بهر حالی که باشی میطلب　　آب میجو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد　　کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب　　که بمات آرد یقین این اضطراب

۱ـ خ ل : تمام　　۲ـ خ ل : روز و شب

مرد غرقه گشته جانی میکند دست را بر هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پائی میزند از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی

کوشش بیهوده به از خفتگی

در بیان آنکه طالب بحواله مطلوب روی نمینماید، پس در حقیقت طالب مطلوب باشد ومطلوب طالب و الیه اشار حضرة المولوی المعنوی قدس‌الله تعالی سره العزیز :

بیدلان را دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان

میشود صیاد مرغان را شکار تا کند ناچار ایشان را شکار

تشنگان جویند آب اندر جهان آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش چونکه گوشت میکشد تو گوش باش

اندرین ره میتراش و میخراش تا دم آخر دمی غافل مباش

جستن خود جستن اودان یقین

گر بجوید او چه جوئی تو ببین

در بیان آنکه درد طلب پیغامی است از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت؛ اما رفتن خودرا عین کشیدن او باید دانست کما اشار حضرة المولوی قدس سره :

آن یکی الله میگفتی شبی تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطانش که ای بسیار گو این همه الله را لبیك کو

مینیاید یك جواب از پیش تخت چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای؛

گفت: لبیکم نمیآید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت: آن الله تو لبیک ماست — وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی تو را در ذکر من آورده‌ام — نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیلها و چاره جوئیهای تو — جذب ما بود و گشادی پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر الله تو لبیکها ست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند

گر بری با او در آن درگاه کار — یار دارندش یکبار و دو بار

آنکه را خواهند او خواهان بود — وآنکه را جویند او جویان بود

تشنه مینالد که کو آب گوار — آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ماست — ما از آن او و او هم زان ماست

حاصل آنکه هر که او طالب بود — جان مطلوبش در او راغب بود

گر گران و گر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبر است

در طلب گرمی نه از افسردگی — زنده گرد و دور کن این مردگی

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغیژ و او را می‌طلب

نهر ثانی

دربیان وصل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است. واعتصموا بحبل الله جمیعا، بدانکه طالب چون در طلب خود صادق باشد، صدق طلب او را بملازمت شیخ مکمل برساند یا ارادت تمام او شیخ را بسر وقت او آورد چنانکه عارف کامل روح الله روحه میفرماید:

گر دولت دردت این ترا دست دهد — تا باد ارادت طلب در تو جهد

یا موی کشان ترا بر شیخ برد — تا او بدو اسپه رخ سوی تو نهد

ودرخدمت وملازمت آنحضرت رعایت ادب باید کرد وشرط خدمت بجای باید آورد وآنچه دراین باب می باید ازاین نهر در صورت دورشحه برمستمندان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی وعلیه اعتمادی رشحهٔ اول در صفت شیخی که رهبریرا شاید و شیخ در لغت پیر معنوی را گویند نه پیر صوری که البرکة مع اکابرکم ومراد ازاکابر بزرگان صاحب حالند نه پیران ماه و سال والیه اشار فی هذاالمقال

شیخ که بود پیر یعنی موسپید — معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش وموی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست — گرسیه موباشد وباخود دوموست
هست آنموی سیه هستیّ او — تا ز هستیش نماند تار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست — نیست پیروی شیخ ومقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خوداست — او نه پیراست و نه مرد ابزداست
ور سر موئی ز وصفش باقی است — او نه ازعرش است واو آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سفید ودل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست اولاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاك باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند — با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان و خلقان تیر ماه — خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر — کوزحق پیر است نی زایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد　　پیر گردون نه ولی پیر رشاد

پیر نورانی که از مستیّ او　　مست و بیخود شد کسی کو یافت بو

پیر ارشادی که از تأثیر قول　　افکند در مجمع ابلیس هول

پیر ربّانی که چون خنده کند　　مردهٔ صد ساله را زنده کند

پیر حقانی که چون دستت دهد　　جان تو از نفس و شیطان وا رهد

خدمت پیری گزین کز خدمتش　　چون ملك گردی زعالی همتش

پیر تحقیقی که چون اذکار او　　نور می بارد همه گفتار او

جهد کن تا مست نورانی شوی　　تا ز تقلیدی بتحقیقی روی

از مقلد تا محقق فرقها ست　　هست صورت یك ولی معنی جداست

آن یکیرا روی باشد سوی دوست　　وان یکیرا روی او خود روی اوست

روی هر یك مینگر میدار پاس　　بو که گردی تو زخدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

دربیان آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق میکنند از روی صورت اگرچه در معنی بوئی از این گلستان نشنیده وشمهٔ ازفوایح روایح این گلزار بمشام جانشان نرسیده واین حیله ایست که جهت فریب عوام کوتاه نظر انگیخته وخاك خسارت و ادبار برفرق روزگارخود و پیروان خود ریخته‌اند کما اشاراليه المولوی المعنوی قدس سره :

ای بسا شیرین که چون شکر بود　　لیك تلخ اندر شکر مضمر بود

ظاهرش ماند بظاهر ها ولیك　　قرص نان ازقرص مه دوراست نیك

نقش صوفی لیك اورا نیست جان　　صوفیان بدنام هم زین صوفیان

حرف درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
ظاهر اقوالش چو اقوال جنید | لیك در باطن همه مکر است و شید

خورده گیرد در سخن بر بایزید
ننك دارد از درون او یزید

صفت جماعتی که راه نرفته‌اند و دعوی راهنمائی کنند و بمنزل نارسیده از آخر مقامات خبر دهند والیه اشار حضرة المولوی قدس سره العزیز :

ای بسا زراق گول بیوقوف | از رهِ مردان ندیده غیر صوف
ره نمیداند قلاوزی کند | جان زشت او جهانسوزی کند
زرق چون برقست اندر نور آن | راه نتواند دیدن رهروان
هین قلاوزی نکن از حرص جمع | پیروی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه | کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ورنخواهی باچراغ | دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند | بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا | راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ پر بسته ز پر رسته بدان | تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان | بسته‌اند این بیحیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمان زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بیشرمیست
حرف درویشان بسی بگرفته یاد | تا دکانی وا کند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالك شده واصل شده | محفلی وا کرده در دعویکده

بینوا از نان و خوان آسمان | پیش او نداخت حق بك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام | نائب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ | تاخورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت | پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم تو را | ما هرا هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی داستانی مرحبا
چونکه آید خیز خیزان رحیل | کم شود زان بس فنون قال وقیل
چاپلوسی حرف شیرین وفریب | میستانی مینهی چون زر بجیب
عالم خاموشی آمد بیش نیست | وای آنکه از درون انسیش نیست
ای بسا شوخان ز اندك احتراف | از شهان ناموخته جز حرف لاف
هر یکی بر کف عصا که موسیم | می دمد بر ابلهان که عیسیم
صورتی بشنیده گشته ترجمان | بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل

درآنکه چون طوطی بآدمی انس ندارد که از او تلقین تواند گرفت آئینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود را در آن آئینه ببیند و آن سبب تعلیم او شود وهمچنین حق سبحانه وتعالی نبی و ولی را چون آئینه در پیش روی مرید میدارد و از پس آئینه تلقین او کند که چون مقلد سخن از جنس خود بشنود (نشنود) در غلط افتد و بی تحقیق نبرد و در راه بماند و بمنزل نرسد کما اشار المولوی قدس سره :

طوطئی در آینه میدید او | عکس خودرا پیش او آورده رو

در پس آئینه استاده نهان | حرف میگوید ادیب خوش‌زبان
طوطیك پنداشته‌کاین گفت هست | گفت آن طوطی که در آئینه است
پس زجنس خویش آموزد سخن | بی‌خبر از صاحب علم لدن
از پس آئینه میآموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت‌را آموخت زان مرد هنر | لیك از معنی سرش بی‌خبر
همچنان در آینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آئینه عقل کل را | که بیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر | وان دگر سر بست او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم | او نداند طوطی است اورا ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق | کاین صفت کار دهان افتادو حلق
باکه از معنی مرغان بیخبر | جز سلیمان زمان خوش نظر
کو سلیمانی که معنی جویدش | یاچو عطاریکه مضمون گویدش
حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند
باجز آن حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت

حال آنقوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند واز مقالات ایشان نه ایشانرا قوتی باشد ونه مستمعان را هدایتی کقوله تعالی اولئك فی ضلال مبین والیه اشار حضرة المولوی

آن یکی میدید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس ورا آمد عجب زان بانگها | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سك بچه اندر شکم ناله کنان | هیچکس دیده‌است این اندرجهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله کسرا نگردد عقده حل | جز ز درگاه خدا عزّ و جلّ
گفت یارب زین سگان و گفتگو | در چله وامانده ام از ذکر تو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم | در حدیقه ذکر یارب خوان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان | کان مثالی دان زلاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بیهده گویا شده
بانك سك اندر شکم باشد نهان | نه شکار انگیز نه شب پاسبان
گرگ نا دیده که دفع او بود | دزد نا دیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها می‌دهد | روستائی را بدان کج می نهد
از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را رنك دگر بیند وزان | در فریب افتد سان احمقان

حکایت

حال طایفه که برنگ وبوی عبادت رسمی خورسند گشته و ببوی معرفت رسمی وبدعوی بیمعنی فریفته شده خود را گم کنند بی‌آنکه چیزی یافته باشند وسبب رجوع خلایق از تحصیل حقایق واماند والیه اشارالمولوی :

آن شغالك رفت اندر خمّ رنك | واندر آن خم کرد یکساعت درنك
پس بر آمد پوستین رنگین شده | که منم طاوس علّیین شده
دید خودرا سبز و سرخ و بور و زرد | خویشتن را برشغالان عرضه کرد
جمله گفتند ایشغالك حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ | این تکبّر از کجا آوردهٔ

بك شغالی پیش او شد کایفلان | شیدکردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی | تا زلاف این خلق‌را عبرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمئی | پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمئی
گرمی آن انبیاو و اولیاست | باز از بی‌شرمی نشان هر دغاست
آنشغال رنگ رنگ اندر نهفت | در بنا گوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنك من | یکصنم چون من‌ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنك و خوش | مرمرا سجده کن ازمن سرمکش
کرّ وفرّو آب و تاب و رنك بین | فخر دنیاخوان‌مرا ورکن دبن
مظهر لطف خدائی گشته‌ام | لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ایشغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آنشغالان آمدند آنجا بجمع(۱) | همچو پروانه بگردا گرد شمع
جمله گفتندش که هرگر این چنین | از شغالان‌نیست کسراپوستین
پس چه خوانیمت‌بگوای جوهری | گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان چنان | جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نارفته چون گویم منی
بانك طاوسان کنی گفتا که لا | پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلقت طاوس آمد زاسمان | کی رسی ازرنك ودعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شد و رسوائیت | سرنگون افتادی از بالائیت
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش‌شیری رفت و پیدا گشت کلب
ایسك گرگین زشت از حرص و جوش | پوستین شیر را برخود مپوش

۱ — (نجای جمع) ح ل

بو شناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
رو رعیّت باش چون سلطان نهٔ | خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر | دست خوش میباش تا گردی خمیر
انصتو را گوش کن خاموش باش | چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه زرق او خوش آید مرترا | آن ولیّ تست نی خاص خدا
هر که او بر طبع و بر خوی تو زیست | پیش طبع تو نبیّ است و ولی است
رو بجو یار خدائی را تو زود | چون چنین کردی خدا یار تو بود
رهبری بگزین که ره رفته بود | تا بهمراهیش ره رفته شود
رهبری راپیش گیر و رُو متاب | تا شود از وی ترا صد فتح باب
رهبری را دست گیر و غم مخور | که عصا مر کور را شد راه بر
هر که او بی راهبر در ره بود | هیچ شاك نبود که او در چه بود

تمثیل

در بیان متابعت کردن مرید مر شیخ نارسیده را وآن مؤدی باشد بگمراهی وضلالت وکما اشار المولوی قدس سره :

واعظی را گفت روزی سائلی | کای تو منبر راسنی تر قائلی
یك سؤالستم بگو ای ذو لباب | اندرین مجلس سؤالم را جواب
برسر باروی یکی مرغی نشست | از سر و از دُم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده | روی او از دمّ او میدان که به
ور سوی شهر است دم رو سوی ده | خاك دمّش باش وز رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ ناواصل شده | دست در تقلید و در حجت زده

سرمه‌کن توخاك هر بگزیده را ... هم بسوزد هم بسازد دیده را

هرجمادی که کند رو در نبات ... از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی که بحیوان کرد روی ... آب حیوان میرسد ازوی بجوی

هر نباتی کو(که)بجان رو آورد ... خضروار از چشمهٔ‌حیوان‌خورد

بازجان چون روسوی جانان‌نهد ... رخت را در عمر جاویدان نهد

هیچ آئینه دگر آهن نشد ... هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد ... هیچ میوه پخته باکوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو ... همچو برهان محقق نور شو

چون‌زخودرستی‌همه‌برهان‌شوی

چونکه گفتی بنده‌ام سلطان‌شوی

در بیان آنکه زراندوده اگرچه نمایشی دارد اما چون محك تجربه پیدا شود سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محکست تاجوهر اصلی عرض کند (ع) گوهری دارم‌وصاحب نظری میجویم کما اشار المولوی قدس سره

صد هزاران امتحان است‌ای‌پسر ... هرکه گوید که منم‌سرهنگ‌در

گرنداند خاتم اورا ز امتحان ... پختگان راه جویندش نشان

گر نبودی امتحان هر بدی ... هر مخنث در جهان رستم شدی

نورمردان‌مشرق ومغرب گرفت ... آسمانها سجده کردند ازشگفت

آفتاب حق برآمد از حمل ... زیرچادر رفت خورشیداز خجل

هین که اسرافیل وقتند اولیا ... مرده را زایشان بود نشو ونما

جان هر یك مرده اندر گور تن ... برجهد ز آواز شان اندر کفن

گوید این آوازنه ز آوازهاست ... زنده کردن‌کار آوازخداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم　　　بانگ حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بندهٔ کاملی بود که حقتعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسماء و صفات واو اکمل واتم عباد الله است واورا قطب الاقطاب نیز گویند وبلندترین مقامی وبزرگترین مرتبه او راست واین اسم خاص است بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم کما قال الله تعالی وانه لما قام عبدالله واطلاق این اسم بحقیقت اوراست و بالتبع ورثهٔ اورا از اقطاب و اگر برغیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد کما اشارالیه المولوی قدس سره العزیز

هرکه را نوری نباشد درقران　　　نورکی یابند از وی دیگران

همچو اعمش گر کند دارو بچشم　　　چه کشد در چشمها الا که پشم

شیخ کو بنظر بنور الله بود　　　از نهایت وز نخست آگه بود

در درون دل برآید چون خیال　　　پیش او مکشوف باشد سرّ حال

آنکه بر افلاک رفتارش بود　　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود

اولیا اطفال حقند ای پسر　　　درحضور وغیبت از حق باخبر

پاسبان آفتابند اولیا　　　دُرّ بحر علم اسرار خدا

هرکه او خوی ولیّ حق گرفت　　　نور گشت و تابش مطلق گرفت

مرده است ازخودشده زنده برب　　　زان بود اسرار حقّش در دو لب

بندگان خاص علام الغیوب　　　در جهان جان جواسیس القلوب

اولیا را هست قدرت از اله　　　تیر جسته باز آرندش براه

اولیا مرآت نور مطلقند　　　اولیا آئینهٔ خاص حقند

صیقلی کن یکدو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آئینه را

دربیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سرّ باید دید نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که (ماهذا الا بشر مثلکم) و جاهلان حالات انبیا واولیا وخواص راه خدا را برحالات خود قیاس کردند که (مالهذا الرسول یأکل الطعام ویمشی فی الاسواق) وازآن بیخبر که ابیتُ عندَ ربیّ یطعمنی ویسقینی انا فی واد وانتَ فی واد کما اشار

کار پاکان را قیاس ازخود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی زابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی — در میان فرقی بود بی منتهی
هردوگون زنبور خوردازیك محل — لیك زین شد نیش زان دیگرعسل
هردوگون آهو گیاخوردندوآب — زین یکی سرکین شدوزان مشگناب
هردونی خوردند از یك آبخور — آن یکی خالی وان یك پرشکر
صدهزاران همچنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد همه نور خدا — وان خورد گردد پلیدی زوجدا
این خورد زایدهمه بخل وحسد — وان خورد زاید همه عشق احد
این خورد سازدهمه برخودحرام — وان خورد گیرد ره دار السلام
هردو صورت گربهم ماندرواست — آب تلخ وآب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب — اوشناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ ابن ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب باشد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران با موسی از استیزه را | برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف | زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا | رحمة الله آن عمل را دروفا

خلق در بازار یکسان میروند | آن یکی در ذوق ودیگر دردمند

برگها همرنگ باشد در نظر | میوهٔ هر یك بود نوع دگر

بیضهٔ مار ارچه باشد در شبه | بیضهٔ کنجشك را دور است ره

دانهٔ آبی بدانه سیب نیز | گرچه ماند فرقها دان ایعزیز

خر ازآن میخسبد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو مردانرا نه جان

قصد جنگ انبیا بر داشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار ازاین ویران شده است ایمرد خام | که بشر دیدی مراینها را چو عام

توهمان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم زطین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند | چندبینی صورت آخر چند چند

دیدهٔ معنی زمانی برگشا
تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیاء محبوان بارگاه عزتند و غیرت الهی بحکم اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری ایشانرا درقاب انالله اولیاء اخفیاء پنهان میدارد تادیدهٔ هیچ نامحرمی جمال باکمال ایشان را نبیند وشك نیست که ولی را جزولی نشناسد چنانچه گفته اند : بیت

مر ولی را ولی تواند دید مصطفی (صع) راعلی (ع) تواند دید

وبعضی اولیا باشند که هیچ کس ازاولیاء و غیر همرا برحال ایشان اطلاع نباشدوباشد که حال ایشان برخود ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فریدالدین عطار عطر الله مرقده میفرماید :

درراه‌تومردانندازخویش‌نهان‌مانده بی‌جسم‌وجههٔ گشته‌بی‌نام‌ونشان‌مانده

وهم حضرت مولوی قدس سره درصفت ایشان میفرماید رحمة‌الله علیهم

قوم باطن سخت پنهان میروند سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچکس می‌نیفتد برلقا شان یك نفس

رویشانرا چشم حق‌بین دیده است هر کرا آن‌دیده‌است‌این‌دیده‌است

چشم‌شان جز حق نیفتد برد گر کحلشان باشد ز (مازاغ البصر)

طرفة العینی زحق غافل نیند یک نفس از یاد او عاطل نیند

پیش ایشا نند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازاین تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر ز افلاك کیوان دیده اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

در دل انگور می را دیده اند در فنای محض شی را دیده اند

پیشتر از خلقت انگور ها خورده می ها و نموده شورها

بی دماغ ودل پر از فکرت بدند بی‌سپاه و جنگ بر نصرت بدند

این‌فلك دردور ایشان‌جرعه‌نوش آ فتاب ازجود شان زربفت‌پوش

اندرین یم ماهیان پرفنند مار را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال بحر شان آموخته سحر حلال

بس محال ازتاب ایشان حال شد نحس آ نجا رفت و نیکو فال شد

هر چه میخواهند دایم میکنند   در غضب بیخ جهان بر میکنند

تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران چتر را خشم شهان   سرنگون کرده است ای بدگوهران

خشم مردان خشک گرداند سحاب   خشم دلها کرد عالم را خراب

گاه خشم اینند آما گاه جود   پیش شان صد گنج یك حبّه نمود

هر کرا از جود خود بنواختند   گر گدائی بود شاهش ساختند

دستشان مفتاح گنج رحمت است   تا کرا آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ایعزیز چون دانستی که اولیای حق پنهانند پس بشخص حقیر خلقت خلقان کسوت بنظر حقارت منگر که شاید که یکی از اولیاء باشد و بویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه ود رچون دانستی که گنج هست اگر طالبی در هر ویرانهٔ بطلب تاباشد که حالی (خالی) بیابی و الیه اشار المولوی .

چونکه گنجی هست درعالم مرنج   هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف   چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود   گنج می پندار اندر هر وجود

تو بداق پاره پاره کم نگر   که سیه کردند از بیرون چو زر

از برای چشم بد مردود شد   وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج بی مار و گلی بی خار نیست   شادی بیغم درین بازار نیست

گنجها پیوسته در ویرانها ست   گنج گوهر کی میان خانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین   گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست — جان همی گفتش که طینم بندتس

هرکه ویران دید غافل شد ز گنج — او چو ابلیس است و دارد در دور

تا تو می بینی عزیزان را بشر — و(خ)انکه میراث بلیس است آن نه

گر نه فرزند ابلیس عنید — پس بتو میراث آن سك چون رسی

من نیم سك شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برس

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولا جوید آزادی و ترا

شیر حق با غار خلوت ساخته — جیفه را پیش سگان انداخته

بیدش آن چشمی که باز و رهبراست — هر کلیمی را کلیمی در براست

گر تورا باز است آن دیده یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

خود یکی باشند مردان خدا
خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان اتحاد انبیاء و اولیاء از روی معنی اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند که الفقراء کنفس واحدة والیه اشار المولوی قدس سره

ده چراغ ار حاضر آید درمکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بیشکی

گر دو صد سیب و صد آبی شمری — صد نماند یك بود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص خورداری یکیست — آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور هو

اتحاد یار با یاران خوش است | پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبیّ و هر ولی را مسلکی است | لیك تاحق میرود جمله یکی است
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی | جسمشان سیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه او شادی کند از مرگ او | از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحّد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانها شان من باسم | کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یك نور خورشید سما | صد بود نسبت بصحن و خانه‌ها
لیك یك باشد همه انوار شان | چونکه برگیری تو دیوار ازمیان

چون نماند خانه هارا قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

ایدرویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیاء و اولیاء ثبت است اما از روی مرتبه فرق واقع است کماقال الله تعالی (تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض) لاجرم در هر زمان قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیاء زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلایق واین خلیفه رامقام تحقق است بمظهریت ذات و صفات واسماء الهی واو مرآت ذات است بجمیع شئون ذاتیه ورابطهٔ فیض است ازرب بمربوب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی هریك که مستعد قبول موهبت است از فیض مقدس که ظهور و احدیت بود حاصل گشته پس فیض اقدس اول باقدم موجودات کهقطبست واصل گردد وچون آن فیض بتاخر رسد فیض مقدس باشد کما اشار :

قطب شیر و صید کردن کار او — باقی این خلق باقی خوار او
چون برنجد بینوا مانند خلق — کز کف عقل است جمله رزق حلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست — این نگهدار از دل تو صیدجو است
او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف — کی ضعیف است آنکه باشه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نه — ضعف در کشتی بود در نوح نه

ایدرویش ظاهر قطب باخلق است بجهة افاده وباطن باحق از برای استفاده

چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم(یوحی) وچون باطن را ملاحظه نمائی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل والیه اشار

قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاك گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان — وان دگر نقشش چو مه برآسمان
این دهانش نکته گویان باجلیس — وان دگر باحق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن — گوش باطن جانب جانانه کن
چشم ظاهر ضابط حیله بشر — چشم سر حیران (مازاغ البصر)
پای ظاهر درصف مسجد صواف — پای باطن فوق گردون درطواف
جزو جزوش را توبشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون زحین
اینکه در وقتست باشد تا اجل — وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنا مش ولی الدولتین — هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند — هیچ غیمی مر ورا قائم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه اش — کی حجاب آید شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بُحران نماند　　کفر او ایمان شد وایمان نماند
چون الف ازاستقامت شد بهپیش　　اوندارد هیچ از اوصاف خویش
خلعتی پوشیده از اوصاف شاه　　بر بریـد از چاه برایوان جاه
مهدی‌هادی‌وی‌است ای‌راه‌جوی　　هم نهان و هم نشسته رو بروی
اوچونوراست وخردجبریل‌اوست　　آن ولی کُم از اوقندیل اوست
وان‌کرین‌قندیل‌هم‌مشکوةخاست　　نور را در مرتبه تدبیرهاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق　　پرده‌های نور دان چندین طبق
در پس هر پرده قومی را مقام　　صف صفند این پرده‌هاشان‌تاامام

بباید دانست که در این سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که اما مانندو بعداز آن اوتاد اربعه وبدلای سبعه ونجبای ثمانیه ونقبای اثنی عشریه وابرارکه چهل تنانند واخیار که سیصد تنانند وشرح خواص هریك از اینان ووجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست واین معانی ببسطی تمام در رساله سلسلة الاصطفاء مسطورشده اگر سرتو مطالعهٔآن مشرف شود یمکن که معرفت کامل در این باب حاصل گردد و اینجا سخن در آنست که چون حالات قطب واولیاء و محققان مشایخ ومقتدان ایشان دانسته شدبایدکه سالك استظلال بسایه عنایت پیر کامل وشیخ مکمل کند که ظل الله پیراست وسلطان عادل عالم‌اعتدال اوست‌که السلطان العادل‌ظل الله مأوی کل مظلوم والیه اشار المولوی :

سـایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا　　مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر و روتو بیگمان　　تا رسی در دامن آخر زمان
در پناه پیر صاحب رأی باش　　سر نخواهی که رود تو پای‌باش
روتوئی خودرا بجو در اوی او　　کوو کو گو فاختـه‌شو سوی او

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق | یکعنایت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا | چشم بشناسد گهر را از حصا
دل مدزد از دلربائی روح بخش | که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده | کو زپای دل گشاید صد گره
سایهٔ او جو که سایهٔ ایزد است | سایه چه خورشید برج سرمداست
کیف مدّ الظلّ نور اولیا است | کو دلیل نور خورشید خداست
اندراین وادی مرو بی این دلیل | (لا احب الافلین) گو چون خلیل
اندر آ در سایه اش ایمن نشین | از کمین و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند | حاضران از غائبان بیشك بهند
غائبان را چون نواله می دهند | پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگر بختند | خویشتن را مخلصی انگیختند
گفت پیغمبر شاه اولیاء | کای تو در (بر) خلق خدا شیر (سایهٔ) خدا
مردمان چون سوی طاعت میروند | جمله در ذکر و عبدت میروند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز | تارهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است | سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندرآ در سایهٔ آن عاقلی | کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف | روح او سیمرغ عالی در طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او | هیچ او را مقطع و غایت مجو
او چنان سرّیست کش آغاز نیست | باچنان درّ یتیم انباز نیست
در بشر روپوش آمد آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصوّاب

رشحه ثانی

در بیان مراعات ادب نسبت باحضرت شیخ وادب دو نوع است صوری و معنوی اما ادب صوری نگاهداشت شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بمرتبهٔ که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی علیهما السلام را و نه بمثابهٔ که بتفریط مؤدی گردد چون تضییع حقوق وترك خدمت ایشان وهم حضرت مولوی در بیان فوائد آداب و نتایج بی آدابی میفرماید رضی‌الله عنه :

از خدا جوئیم توفیق ادب — بی‌ادب محروم ماند ازلطف‌رب
بی‌ادب تنها نه‌خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
هرچه برتو آید از ظلمات غم — آن زبیبا کی و کستاخیست هم
بُد ز کستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرئت رّد باب
ازادب‌پرنورگشته است این‌فلك — وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
گفت شیطان که (بمااغویتنی) — کرد فعل خود نهان دیو دنی
آنگنه را جز بحق نسبت نکرد — زان‌گنه برحق‌زدن او برنخورد
وان گنه نسبت بخود نا کردنش — طوق لعن افتاد اندر گردنش
گفت آدم که (ظلمنا نفسنا) — اوزفعل خود نبد غافل چوما
در گنه او از ادب پنهانش کرد — زان گنه‌برخودزدن‌اوبر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن‌جرم ومحن
نه که تقدیر و قضای من بدآن — چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم — گفت من‌هم پاس آنت داشتم
هرکه آرد حرمتِ اوحرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد

آنگروهی کز ادب بگریختند   آب مردی وآب مردان ریختند

هرکه نامردی کند در راه دوست   دشمن مردان شد ونامرد اوست

ایدرویش رعایت ادب باخاصان خدا نشانه ادبست بخدا که الظاهر عنوان الباطن وکما اشار حضرة المولوی :

دل نگهدارید ای بیحاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب برظاهر است   که خدا زیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب برباطن است   زانکه دلشان برسرائر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه   با حضور آئی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترك ادب   نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطرت نور هدی   بهر کوران روی را میزن جلا

بی‌ادب گفتن سخن باخاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق

آن دهان کج کرد وازتسخر براند   مرمحمّد(ص)را دهانش کج بماند

باز آمد کای محمّد عفو کن   ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم بجهل
خود بُدم منسوب بر افسوس وجهل(۱)

دربیان آنکه گستاخی عاشقان پیش معشوقان ترك ادب نیست بلکه عین ادبست طرق العشق کلها أدب(۲) والیه اشار المولوی قدس سره :

گفتگوی عاشقان درکار رب   جوشش عشق است نی ترك أدب

نبض عاشق بی ادب بر میجهد   خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی‌ادب‌تر نیست زو کس درجهان   باادب‌تر نیست زو کس در نهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری   گر بود دعوی عشقش همسری

---

(۱) (افسوس را منسوب واهل) حل   (۲) (آداب) ن خ

چون بباطن بنگری دعوی کجاست
او و دعوی پیش آنسلطان فناست

اما آداب معنوی که نسبت با شیخ باید مرعی داشت منحصر درهفت نوع است نوع اول خلوص نیت وصفای طویت ویا کی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان آلهیند وامراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار وعلامات دریابند و بی اینهمه نیز از راه دل که آنهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق درآیند وخواطر را بدانند کما اشارالمولوی

این طبیبان بدن دانشورند | برمقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قار وره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم زنبض وهم زرنگ وهم زدم | بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بیگفته دهان
هم زنبضت هم‌زچشمت هم‌زرنگ | صد سقم بینند در تو بیدرنگ
این طبیبان نو آموزند خود | که بدین آبانشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند | تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت تو را با حالها
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها
از نبی برخوان‌که دیو و قوم‌او | می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهیکه انس ازاو آگاه نیست | زانکه‌او محسوس این‌اشباه نیست
چون‌شیاطین باغلیظیهای‌خویش | واقفند از سرّ ما و فکروکیش
پس‌چرا جانهای روشن درجهان | بیخبر باشند از حال نهان

شرم دار ولاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست اینسوی تن
لوح محفوظست او را پیشوا | ازچه محفوظاست محفوظ ازخطا
نه نجوم است ونه رملست ونه خواب | وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان | وحی دل گویند این را صوفیان
وحی دل گویش که منظرگاه اوست | چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنان ینظر بنور الله شدی | از خطا و سهو ایمن آمدی
لوح محفوظ است پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار

یار چون بایار خوش بنشسته شد
صدهزاران لوح سر دانسته شد

نوع دوم از آداب معنوی استماع کلام پیر است بروجه قبول و بگوش هوش اصغا فرمودن وبطوع و رغبت تمام تلقی نمودن و بیقین بدانکه سخنان درویشان بسمع دل و جان باید شنودنه بگوش آب و گل استماع توان نمود کما اشار حضرة المولوی قدس الله سره :

پنبه اندر گوش حس دون کنید | بند حس ازچشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است | تا نگردد این کرآن باطن کراست
گوش خربفروش و دیگر گوش خر | کاین سخن را درنیابد گوش خر
پنبهٔ وسواس بیرون کن زگوش | تابگوشت آید از گردون سروش
هوش را بگذار وانگه هوش باش | گوش را بربند وانگه گوش باش
گرنخواهی در تردد هوش جان | کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم این معماهاش را | تا کنی ادراک رمز فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان | وحی چبود گفتن ازحس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین   حس (تجری تحتها الانهار) بین

این چنین حس ها در ادراکات ما   قطرهٔ باشد از آن بحر صفا

فهم های کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد در آرد در فکر

رختها را سوی خاموشی کشان   چون نشان جوئی مکن خود را نشان

چونکه در یاران رسی خامش نشین   اندر آن حلقه مکن خود را نگین

گوش دار اقوال اینها را و هوش   داروی دیده بکش از راه گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان   آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی از آفتاب   آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح   اشنا بگذار در کشتی نوح

دم مزن تا بر تو گردد فتح باب   فهم کن والله اعلم بالصّواب

جمع کن خود را جماعت رحمتست   تا توانم گفت با تو هر چه هست

پس کلام پاك در دلهای دور   می نیاید می‌رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج
میرود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق میباید واگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت بدو هیچ فایدهٔ نباشد (وتعیها اذن واعیه) وشك نیست که حرارت قائل از ارادت مستمع است ·

گرچه ناصح را بود صد داعیه   پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی   او ز پندت میکند پهلو تهی

یك کس نامستمع زاستیز و ردّ   صد کس گوینده را عاجز کند

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست   گرمی و وجد معلّم از صبی است

گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یك بشیر

ور نبودی دیده های صنع بین — نه فلك گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جماد ای جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو بنهند جمله جان و سر

که فلانجا شاهدی میخواندت — عاشق آمد بر تو و میداندت

زان خبر بر تو زر افشانی کنند — وز تلطف هرچه میدانی کنند

ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیك عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر — نه برای حمیت دین و هنر

بلکه از چسبیدگی بر خانومان — تلخشان آید شنیدن این بیان

گر بیاید باز سلطانی ز راه — صد خبر آرد بر این جغدان ز شاه

شرح دار الملك و باغستان و جو — پس بر او افسوس دارد هر عدو

گرچه باز آورد افسانه کهن — از گزاف و لاف میگوید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد — ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد — تاج عقل و نور ایمان میدهد

تا که گویم در همه ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون آمد از اهل ملال — صد زبان گردد ز گفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند — بر گشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ ز زیر و بم
از برای گوش بی‌حس و اصمّ

نوع سوّم از آداب معنوی کتمان اسرار پیر است و با نامحرم لب نگشادن و نقد آشنایان را در دست بیگانه ننهادن زیرا که افشای سر پادشاهان موجب محرومی است از درگاه ایشان کما اشار المولوی :

گفت پیغمبر که هر کو سرّ نهفت | زود گردد بامراد خویش جفت
دانه چون در زمین پنهان شود | سر شان سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو ز قول حکیم بردهٔ (۱) | سر همانجا نه که باده خورده‌ای
گوش آنکس نوشد اسرار جلال | کوچو سوسن صد زبان افتاده لال
سرّ غیب آنرا سزد آموختن | که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبانرا مشتری جز گوش نیست
کی گذارد آنکه رشک روشنی است | تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بر لبم قفلست و در دل راز ها | لب خموش و دل پراز آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند | راز ها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
پیش باهمت بود اسرار جان | از خسان محفوظتر از لعل کان

(۱) در انجمن ناصری برده بضم بار انرجمهٔ مجذوب دانسته و چنین شرح داده که حکیم سنائی را اول حالت کششی و جذبهٔ برای معرفت آورده و اصل شعر حکیم این است :

منه از کوی عشق بیرون پی سر همانجا بنه که خوردی می (تقوی)

چون ببینی محرمی گو سرّ جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون بهبینی مشگ بر مکر و مجاز | لب ببند و خویشرا خمّی بساز
دشمن آبست پیش او مجنب | ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
چه عجب گر سرّ زبد پنهان کنی | این عجب که سرّ زخود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دارمزد | وانگه از خودبی زخود چیزی بدزد
تا نگوئی سرّ سلطان را بکس | تا نریزی قند را پیش مگس

در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصّواب

نوع چهارم صبر کردنست برآنچه پیر فرماید وتسلیم امر او شدن وسر برخط و فرمان او نهادن وبر کار وبار آنحضرت چون وچرا نانمودن کما اشار المولوی قدس سره العزیز .

چون گرفتی پیرهین تسلیم شو | همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی‌نفاق | تا نگوید خضر رو (هذا فراق)
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن | ورچه طفلی را کشد تو مومکن
دست او را حق چو دست خویش خواند | تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده کند | زنده چبود جان پاینده کند
هرکه او مر پیررا شد زیردست | روشنائی یافت وز ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازك دل مباش | سست و ریزنده چو آب و گل مباش
چون گرفتی پیر ثابت کن قدم | پیش کار و بار او مگشای دم

گر زند زخمی بر او مرهم منه		نیش او باشد تو را از نوش به

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی

پس چسان بی صیقل آئینه شوی

حکایت حال جماعتي است که بررنج استاد صبر نکنند و پیش زخم امر بیطاقتی و بی‌صبری نمایند وخواهند که بمرتبهٔ استادی رسند ونام خود در دفتر بزرگان آرند والیه اشارالمولوی :

این حکایت بشنو ازصاحب‌بیان		در طریق عادت قزوینیان

برتن و دست و کتفها بی گزند		از سر سوزن کبودیها زنند،

سوی دلاکی بشد قزوینئی		که کبودم زن بکن شیرینئی

گفت چه صورت زنم ای‌پهلوان		گفت برزن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است و نقش شیر زن		جهد کن‌رنگ کبودی سیر زن

گفت برچه موضعت صورت زنم		گفت بر شانه گهم زن این رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم		باچنین شیر ژیان در عزم جزم

چونکه او سوزن فروبردن گرفت		درد او در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی		مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا		گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغا زیده ام		گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت		دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز		که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم		بی محابا بی مواسائی و رحم

بانگ کرد او کاین چه اندامست از او		گفت این گوش است ایمرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم — گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندام است نیز — گفت اینست اشکم ایمرد عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را — گشت افزون درد کم کن زخمها

خیره شد دلاک و پس حیران بماند — تا بدیر انگشت بر دندان بماند

برزمین زد سوزن از خشم اوستاد — گفت در عالم کسیرا این فتاد

شیر خواهد بیدم و گوش وشکم — میکند فریاد بیش و صبر کم

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید — این چنین شیری خدا هم نافرید

ای برادر صبر کن برزخم نیش — تا رهی از زخم نفس گبر کیش

کان گروهی که رهیدند از وجود — چرخ مهر و ماهشان ارد سجود

ور نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیرژیان تو دم مزن

پس رو و خاموش باش از انقیاد — زیر امر شیخ و زخم اوستاد

ورنه گرچه مستعد و قابلی — مسخ گردی تو زلاف کاهلی

هم ز استعداد وامانی اگر — سر کشی از اوستاد بی خبر

صبر کن درموزه دوزی چندروز — ور شوی بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر وحلم

جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

دربیان آنکه تأنی نمودن وصبر فرمودن منتج مراداست و تعجیل وشتابزدگی مؤدی بفساد ودر این باب حکایت لقمان علیه السلام مناسب است وصبر نمودن بر پرسش کار حضرت داود علي نبينا وآله وعليه السلام و بآخر دانستن واليه اشارالمولوی المعنوی قدس سره العزیز :

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را در یکدیگر در میفکند — ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود — درعجب میماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود واپرسم از او — که چه میسازی تو حلقهٔ تو بتو

باز باخود گفت صبر اولیتر است — صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پرّانتر شود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان — شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان حکیم صبر خو

گفت این نیکو لباس است ای فتی — در مصاف و جنگ بهر زخمها

گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است — که پناه و دافع هرجا غمی است

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب

با تأنی گشت موجود از خدا — تابشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین وچرخ را آرد برون

آدمی را اندك اندك آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یك نفس — از عدم پرّان کند پنجاه کس

این تأنی از پی تعلیم تو است — صبر کن درکار دیرآی و درست

دیگ را تدریج استادانه جوش — کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود برخلق فلك — در یکی لحظه کند بی‌هیچ شك

پس‌چرا شش روز آنرا درکشید — کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه‌مه است — زانکه تدریج ازشعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود کاندر آن گل اندک اندک میفزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی
طفل نتواند بخود رفتن براه بی سر و سرور فنا گردد سیاه
اصل لشکر بیگمان سرور بود قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ئی زان بود که ترك سرور کرده‌ئی
از کسل وز بخل وز ما ومنی میکشی سر خویشرا سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش از پی دوان کای خیره سر هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر زچشمم این زمان غایب شوی پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر که نه بینی زندگانی را دگر
هین مگریز از تصرف کردنم وز گرانی بار که جانت منم
در پشتت پاسبان جان تست ورنه گرگ اندر تنت جویان است

گر تو بگریزی ز من بار دگر
پوستت درند گرگان خیره سر

در بیان آنکه گریختن از امر بندگان خاص نشئهٔ بیهٔ لیتی است و اگر به قابس ... دتوند خود بگریزد و اگر گریزد هم در او گریزد نه از او چه میداند که آتش محنت نفس اورا جز آب رحمت شیخ نکشد کما اشار حضرة المولوی قدس سره

گر همی خواهی تو دفع شرّ نار آب رحمت بر سر آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است آب حیوان روح پاك محسن است
بس گریزان است نفس تو از او زانکه تو از آتشی او آب جو
آتش از آبش گریزان می شود کاتشت از آب ویران می شود
حس وفکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد | چك چك ازآتش برآيدبرجهد
چون كندچك‌چك‌تو گويش‌مرگ‌ودرد | تا شود اين دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را | تا نسوزد عدل و احسان تو را
بعداز آن تخمی‌که کاری بر دهد | لاله و نسرين و سنبل بردمد
سر كنی از بندگان ذوا لجلال | دانکه دارد از وجود تو ملال
كهربا دارند چون پيدا كنند | كاه هستی تو را شيدا كنند
پير آئينه است جان‌را در حزن | در رخ آئينه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت | دم فرو خوردن ببايد هردمت
آئينه آهن برای قشرها ست | آئينه سيمای جان خوديارماست
آئينه جان نيست الاّ روی يار | روی آن ياری‌که باشد زان‌ديار
پير چشم تست ای مرد شكار | از خس وخاشاك او را دوردار
سوخت هندو آئينه از درد را | کو سيه رو مينمايد مرد را
گفت آئينه گناه از من نبود | جرم آن‌را نه‌که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو
تابگويم زشت كوو خوب كو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال پير يعنی بايد كه هرچه از او صدر شود يا بهرچه فرمايد مريد برآن انكار نكند لايسئل عما يفعل وهم يسئلون بلكه آنرا حق داند وحق آن باشد زيرا كه از شيخ كامل‌كه ارادهٔ او در ارادهٔ حق فانی شده هيچ چيز صادر نشود كه نه مراد حق باشد وهيچ فعل او از مصلحتی خالی نبود اگر مريد داند و اگر نداند والله بكل شيئی عليم واليه اشار حضرةالمولوی‌المعنوی قدس سره العزيز :

آنکه از حق یابد او وحی و جواب | هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق | سرّ آنرا در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نائبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه | شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد | همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند
بس عداوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد | سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند | بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج و زر | وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاك کرد | بعد از آن در جو روان کرد آبخورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید | پوست تازه بعد از اش بردمید
چون شکسته بند آمد دست او | پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند درید | هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر | پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن | صد هزاران سر بر آرد در زمن

پس شکستن حق او باشد که او
مر شکسته گشته را داند رفو

غین ثانی

در بیان آنکه هرچه پیر کامل بامرید کند وآنچه اورا فرماید عین صوابست واگرچه او نداند وشك نیست که اگر اول نداند آخر بسر کار بینا شود و داند که صلاح او در آن بوده است کما اشار المولوی قدس سره :

عاقلی بر اسب می آمد سوار — در دهان خفتهٔ میرفت مار

آنسوار آنرا بدید و می شتافت — تار ماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بدْ مدد — چند دبّوس قوی برخفته زد

بود او را زخم آن دبّوس سخت — زو گریزان تا بزیر یکدرخت

سیب پوسیده بسی بُد ریخته — گفت ازاین خور ای بدرد آمیخته

سیب چندانی ورا در خورد داد — کز دهانش باز بیرون میفتاد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا ز اصلست بر جانم ستیز — تیغ زن یکباره خونم را بریز

شوم ساعت که شدم برتو پدید — ای خُنك آنکس که روی تو ندید

هر زمان میگفت او نفرین نُو — اوش میزد که در این صحرا بدو

زخم دبّوس و سواری همچو باد — تا ز صفراقی شدن بروی فتاد

زو برآمد خورد ها زشت و نکو — ماربا آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آنماررا — سجده آورد آن نکو کردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها ازوی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی — تو چه چیزی تو ولی نعمتی

ای مبارك ساعتی که دیدمت — مُرده بودم جان نو بخشیده ام

تو مرا جویان چو یار مهربان — من گریزان از تو مانند خران

خر گریزان از خداوند ازخری — صاحبش در پی زنیکو گوهری

نز پی سوُد و زیان میجویدش — لیك تا گرگی ندرّد یا ددش

دشمنی عاقلان ز اینسان بود　　زهر ایشان ابتهاج جان بود

تو بیك خواری گریزانی ز عشق　　تو بجز نامی چه میدانی زعشق

عشق را صد نازو استکبار هست　　عشق باصد ناز میآید بدست

مر ترا سیلی و دشنام شهان　　بهتر آید از ثنای گمرهان

گر بسوزد باغ انگورت دهد　　در میان ماتمی سورت دهد

این دم ابدال باشد زان بهار　　دردل وجان رویدازوی سبزه‌زار

فعل باران بهاری بادرخت　　آید از انفاسشان ای نیکبخت

گفت پیغمبر که از باد بهار　　تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند　　کان بهاران با درختان میکند

لیك بگریزید از سردی خزان　　کان کند کو کرد با باغ ورزان

راویان اینرا بظاهر برده اند　　هم برآنصورت قناعت کرده‌اند

این‌خزان نزدخدا نفس‌وهواست　　عقل وجان‌عین بهار استوبقاست

پس بتأویل این بود کانفاس پاك　　چون بهاراست‌وحیوة برگ‌وتاك

از حدیث انبیا نرم و درشت　　تن‌مپوشان‌زانکه‌دینت‌واست‌پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر　　تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زند گیست
مایه صدق یقین و بند گیست

نوع ششم از آداب معنی ارادت دیدهٔ عیب وزبان طعن فروستن است از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگرچه بظاهر زشت و بدنماید لیك بمعنی نیك باشد وقصور از طرف طاعن بود وذوالطعن مستحق المعن والیه اشار :

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم کو بندهٔ الله را | متّهم کم کن بدزدی شاه را

غیبها از ردّ پیران عیب شد
عیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر راه کامل را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که افعال مردان خدا خواهد بآخر منفعل گردد چنانکه سید الابرار وسند الاخیار امیر قاسم انوار قدس سره فرموده است :

کلّ من رام تُنف بوَجه سما | رَجع التّفُ بوجههٔ اَبَداً

حکایت

این یکی یك شیخ را تهمت نهاد | که بداست و نیست بر راه رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث | مرّ مریدانرا کجا باشد مُغیث
آن یکی گفتا ادب را گوشدار | خورد نبود این چنین ظن بر کبار
اینچنین بهتان منه بر اهل حق | این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بود ای مرد پاك | بحر قلزم راز مُرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خورد | که تواند قطره ایش از کار برد
نیست حوضی کو گران دارد که تا | تیره گردد او ز مردار شما
لیث خود را تو مزن بر تیغ تیز | هین مکن بر پادشاهان تو ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند | خویش را از بیخ هستی بر کند
در رخ مه عیب بینی میکنی | در بهشتی خار چینی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی | رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آن حسودك گفت همچون مفلسی | که منش دیدم میان مجلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان | تا به بینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یکرو زنی — گفت بنگر فسق وعشرت کردنی

دید شیشه در کف آن مرد پر — گفت شیخا مرترا هم هست غر

شیخ گفت اینخود نه جامست ونه می — هان بزیرا منکرا بنگر بوی

آمد ودید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کورو کبود

گفت پیر آنده مرید خویش را — رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مظطر گشته‌ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته ام

درضرورت هست هر مردار پاك — بر سر منکر ز لعنت باد خاك

گرد خمخانه بر آمد آن مرید — بهر شیخ ازهرخمی او میچشید

در همه میخانه ها او می ندید — گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ایرندان چه حالست و چه کار — هیچ خمی در نمی بینیم عقار

جمله رندان نزد آنشیخ آمدند — چشم گریان دست برسر میزدند

در خرابت آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل

کردهٔ می را تو مبدل از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث

هان وهان ترك حسد کن باشهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود — تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند و در ترك رياضات و مجاهدات که اورا سود دارد و این را زیان کما اشار اليه المولوی المعنوی قدس الله سره العزیز

صاحب دل را ندارد این زیان — که خورد این زهر قاتل را عیان
زانکه صحّت یافت وز پرهیز رست — طالب مسکین میان تب در است
در تو نمرودیست در آتش مرو — رفت خواهی اوّل ابراهیم شو
چون نهٔ سیّاح و نی دریائی — دَر میفکن خویش ازخود رائی
کاملی گر خاك گیرد زر شود — ناقص ار زر برُد خاکستر شود
چون قبول حق شود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام (تزویر / ح ل) تکلیفست و ریو
هر چه گیرد علّتی علّت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و تکّه است کاملرا حلال — تو نهٔ کامل مخور می باش لال
زلّت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هردمی او را یکی معراج خاص — بر سرِ تاجش نهد صدتاج خاص
صورتش درخاك وجان درلامکان — لامکانی فوق و هم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود — کفر آید پیش او بینش شود

درحق او خورد نان وشهد وشیر
به ز چله وز سه روزهٔ صد فقیر

نوع هفتم از آداب معنوی امتحان ناکردن مرید است مر پیر را چه امتحان تصرف باشد ونقص را در کامل تصرف نرسد والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

شیخ را کو پیشوا و رهبر است — گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
امتحان همچون تصرف دان دراو — رو تصرف در چنین شاهی مجو

تمثیل در این معنی از سخن حضرت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام :

کما اشار المولوی المعنوی قدس سره

مرتضی را گفت روزی یکعنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خودرا اندر افکن هین زبام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو — اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو

بنده راکی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج وکول

کی رسد مر بنده را کو با خدا — آزمایش پیش آرد ابتلا

آن خدا را میرسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سرار

آنکه او افراشت سقف آسمان — توچه دانی کردن او را امتحان

چه تصرف کرد خواهد نقشها — بر چنان نقاش بهر ابتلا

ای ندانسته تو شرّ و خیر را — امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ایفلان — فارغ آئی ز امتحان دیگران



نهر ثالث

در بیان سیر و سلوك باشارت حضرت پیر مرشد شفیق و بیان اعانت رفقای طریق و رعایت طریقهٔ حزم وشمهٔ ازجذبات عنایت و مجموع زلال اسرار این نهر درچهار رشحه باز میتوان نمود و الله الهادی الی المقصد والموصل الی المقصود

رشحه اول

در بیان سیر و سلوك وآن ترقی کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محبی گویند و سالك کسیرا گویند که قدم اجتهاد در راه مولی نهاده باشد وپای ارادت از وابستگی بدنیا گشاده و سفر حقیقت که توجه دلست بحضرت حق میان در بسته باشد و اسفار چهار است سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالك است از ظاهر نفس بترك مألوفات جسمی وعادات رسمی منتهی که ظاهر شود در آنمقام متوجه مسافر را ظاهر وجود احدیت ودر این سفر از منازل نفس بگذرد وبافق مبین رسد که مقام دلست و مبدأ تجلیات اسماء الهیه . سفر دوم که آنرا سیر فی الله گویند توجه دل است از ظاهر بسوی باطن وجود ودراین سفر سالك متصف گردد بصفات حق ومتحقق شود باسماء الهیه تا بافق اعلی رسد که مقام روح است ونهایت حضرت واحدیه سفر سوم که آنرا سیر مع الله خوانند توجه است از تقید باحکام ظاهر وباطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع حضرت احدیت واین مقام قاب قوسین است بابقیه اثنینیت واو را فنای فی الله گویند باوجود شعور بفنا بعداز آن فنای فناست بی بقیه اثنینیت . سفر چهارم که آنرا سیر بالله من الله گویند وآن توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرة اکملیه از برای تکمیل طالبان واین مقام بقاء بعداز فناست وفرق بعداز جمع واینجا سخن بسیار است وشرح آن همه لایق این مختصر نیست وحاصل سخن

آنست که قدم در راه باید نهادن واین سفر را میان باید دربست که فوایدکلی که مقصود است دراین سفر حاصل شود کما اشار حضرة المولوی رحمه الله

از سفرها شاه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد — درسفرها یافت یوسف صد مراد

مهر زاد و بود بر هر جا تند — کاهلی و جهل را بر روی زند

اشارتست بمهر و ضنگاه دنیا و فرود آمدن در خانهٔ تن واین منزل فانیرا وطن اصلی دانستن والیه اشار المولوی رحمه الله :

از دم حب الوطن بگذر مایست — که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط

تو بتن حیوان بجانی از ملك — تا روی هم برزمین هم بر فلك

گر نرفتی تو بجان بر آسمان — کمتر از حیوان شدی اینرا بدان

راه پنهان است می باید شدن — راه پنهان را توان رفتن بفن

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوك این رهت آسان شود

همچنانکه سهل شد ما را حضر — سهل شد قوم دگر را هم سفر

هرکسیرا بهر کاری ساختند — میل آنرا در دلش انداختند

دست وپا بی میل کی جنبان شود — خار و خس بی باد و آبی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حنین

مرغ با پر میپرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان

سا لهب پرم به پر و با لهب — [illegible] چو دهر [illegible]

میروم یعنی نمی ارزد بدان — عشق جان که من از عشق نان

هر کجا سیری کنم در خاطرم

نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی باشد که فرع خود بر اصل مرتب است و الیه اشار حضرة المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

گفت حق اندر سفر هرجا روی — باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو آنرا فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش — کاه خود اندر تبع میآیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

واین تمثیلی است درین باب که تا سالک بداند که در راه اصل را باید گرید و فرع را بالتبع باید دید که اشار الیه المولوی قدس سره

خانه نو ساخت روزی نو مرید — پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت این فرعست این باید نیاز — که ازین ره بشنوی بانگ نماز

تو چنین نیت کن ای جان پدر — نور خود قد در این زین رهگذر

حاصل آنکه راه می باید شدن — کاهلی کفر است نزد ذوالمنن

همچو قوم موسی اندر راه خود — کاهلی کردن برفتن بد بود

اینجهان تیه است و او موسی و ما — از گنه در تیه مانده مبتلا

قوم موسی راه می پیموده اند	هم چنان در گام اوّل بوده اند
سالها ره می‌رویم و در اخیر	هم چنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی زما راضی بدی
آخر این ره هم بپایان آمدی

ایدرویش این سیر بپای جان ودل توان کرد نه بقدم آب و گل هرکه آن قدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین قد وصلت و آن عارف اینجا گفته :

مصرع

یکقدم بر نفس خود نه آن دگر برکوی دوست

واليه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره

تو مبین این پایها را برزمین	زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است	رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر بیرونست و قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
سیر جان بیرون بود زدور و دیر	جسمها از جان بیاموزند سیر
سیر جسم خشک از خشکی بزاد	عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک در خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوانرا کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا تانی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکر است وفناست
سیر جسمانه رها کرده کنون	میرود بیچون نهان درشکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز متنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست | چه دراز و کوته آنجا که خداس
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد | رفتنش بی فرسخ و بی میل کر
صد مبدل است اینزه بن برد زگاه | عاشقانه ای فتی خل ّالکلاّ
لاجرم عاشق بدین پرّ می پرد | در دمی از نــه فلك می گذر
جمله در زنجیر وهم و ابتلاء | می روند این ره بغیر اولیـ
سیر زاهد هر یك روزه راه | سیر عارف هر زمان تا تخت شـ
گرچه زاهدرا بود روزی شگرف | کی بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزا
عقلها زین سر بود بیرون در | زهرهٔ وهم ار بدرد کو بد
نیست گردی این سفر کردن توان | کی شود بی نیستی مرکب روا
خوش بر قی گشت خنك نیستی | سوی هستی آردت گــر بیسـ
دست نه و پای نه رو تــ قدم | آ نچنان که تخت جانها از عد
طوف میکن برفلك بی پرّ و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلا
چون روان باشی روان و پای نه | میخوری صدلوت ولقمه خای
نــه نهنگ غم زند بر کشتیت | نه پدید آید ز مردن زشتیـ
ازخدا خواهم که صد قرن و هزار | میروم زینسان نه خواب و نه قرا

رشحهٔ دوم

دربیان آنکه این ره بی صحبت رهبری نتوان رفت ازبرای آنکه در هـ
قدم خطریست و در هر گوشهٔ راهزنی و هرکه در ظل دولت قلاوزی بود ود
سایهٔ حمایت پیری رود همان منزلت یعنی حضرت نوح علی نبینا و آله و علیه السلا
است وکشتی که من رکب فیها نجی ومن تخلف عنها غرق

اندرین ره ترك كن طاق وطرنب | تا قلاوزی نجنبد تو مجنب
هر كه او بی سر بجنبد دم بود | جنبشش چون جنبش كژدم بود
كج رود شب كور وزشت وزهرناك | پیشهٔ او خستن اجسام پاك
سر بكوب آنرا كه سرّش این بود | خلق وخوی مستمرّش این بود
خود خلاص اوست این سر كوفتن | تادهد جان زین لگد كوب بدن
جز بتدبیر یكی شیخ كبیر | چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی كه ناروئیده پر | بر پرد براوج و افتد در خطر
عالمی پردام می بین از هوا | وز جراحتهای همرنك دوا
زهر قاتل صورتش شهد است وشیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات جهان مكر است وزرق | سوزو تاریكی است گرد نور برق
برق نور كوته و كذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسب تانی راندن
بر كه افتی گاه درجوی اوفتی | گه بدین سو گه بدان سو اوفتی
تو ندیده بحر بل نشنیده نام | میكنی فكر سبحت ای همام
یادرا در كشتی ما ای نژند | یا تو كشتی خود بدین كشتی ببند
چونكه در كشتی نشستی ایمنی | در سفینه خفته ره طی میكنی
گرچه بیگه چشم بر هم میزنی | میروی راه قدم كم میزنی
بهر این فرمود پیغمبر كه من | همچو كشتیم بطوفان زمن
ما واهل البیت چون كشتی نوح | هر كه دست اندر زند یابد فتوح
ور مخالف كشتی ما را شود | بی شك و شبهه جهنم می رود
چونكه باشیخی تو دور از زشتی | روز وشب سیاری و در كشتی
در پناه جان جان بخشی قوی | كشتی اندر خفته ره میروی

تکسل از پیغمبر ایام خویش | تکیه کم کن برفن وبرکام خویش
گرچه شیری چون روی ره بیدلیل | خویش بینی در ضلالی و ذلیل
هین مپرالا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون لشگر های شیخ
در صف معراجیان گر بیستی | چون براقت پر گشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نها
گر عروجت بایدای معراج جو | نردبان پیدا کن و برجه بدو
نردبانها هست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگر است | هر روش را آسمانی دیگر است
نردبانی جو که بر بروی نهی | در زمان یابی زگردون آگهی
پیر شد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر

تمثیل

از قصهٔ نمرود که میخواست که بر کرکس یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رودنتوانست واگرخود را بربال شهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل الله علیه وعلی نبینا وآله الصلوة والسلم که مظهر عقل کل بود بربستی هرآینه بر آسمان راه یافتی والیه اشارالمولوی المعنوی

وقت ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیك بر گردون نپرد کرکسی
گفت ابراهیم کای مرد سفر | کرکست من باشم اینت خوبتر
چون زمن سازی ببالا نردبان | بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق ‌‌ ‌‌ بی ز زاد و راحله دل همچو برق

خیز ای نمرود پرجو از کسان ‌‌ ‌‌ نردبانی نایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقلّ ‌‌ ‌‌ پرّ او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پرّ جبرئیل ‌‌ ‌‌ میپرد تا ظلّ سدره میل میل

باز سلطانیم نیکو پیم ‌‌ ‌‌ فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست ‌‌ ‌‌ یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را ‌‌ ‌‌ باید استا پیشه را و کسب را

پیر را بگزین که بی پیران سفر ‌‌ ‌‌ هست ره پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای ‌‌ ‌‌ بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ‌‌ ‌‌ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که تنها نادر این ره را برید ‌‌ ‌‌ هم بعون همّت پیران رسید

هر که در ره بی قلاوزی رود ‌‌ ‌‌ هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل ‌‌ ‌‌ همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا ‌‌ ‌‌ ریشخندی شد بشهر و روستا

خود نبینی تو دلیل راه جو ‌‌ ‌‌ ور ببینی رو بگردانی از او

هر ضریری کز مسیح سر کشد ‌‌ ‌‌ او جهودانه بماند از رشد

گویدش عیسی بزن بر من دو دست
ای عمی کحل ضریری با من است

دربیان آنکه بیاری رفقای حقانی سلوک طریق طریقت آسان گردد و نکتهٔ الرفیق ثم الطریق اشارت بدین است و آنچه اشار حضرة المولوی المعنوی قدس سرّه

یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یار است راه

یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بیمدد

دیو گرگست وتو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — گر رمه شیشك بخود تنها رود

همرهی جو که ترا یکرو کند — وزهمه ره روی تو آنسو کند

همرهی نه که بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

یابود اشتر دلی چون دید ترس — گوید او بهر رجوع ازراه درس

یار را ترسان کند زاشتر دلی — این چنین همره عدو دان نه ولی

راه دین زانرو پرازشور و شراست — که نه راه هر مخنث گوهر است

تو ز رعنایان مجو هین کار زار — تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوسیت وسواست کند — دم زند تا از مقامت بر کند

راه چبود پر نشان پایها — یار چبود نردبان رایها

پیروی همرهان لازم شمار — هر که باشد گر پیاده ورسوار

هر که تنها در رهی او خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود

آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بیگمان خوشتر رود

گر نباشد یاری دیوارها — کی بر آید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون ماند معلق بر هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد برروی کاغذها رقم

خاك از همسایگی روح پاك — چون مشرّف آمد و اقبال ناك

پس تو هم لجار ثم الدّار گو — گر دلی داری برو دلدار جو

رشحه سوّم

در بیان آنکه حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد وازفریب غولان راهزن برطرف بودن و وسوسهٔ ایشان ناشنودن رب اعوذ بك من همزات الشیاطین والیه اشار حضرة المولوي قدس سره

حزم سوء الظن بفرموده رسول | هر قدم را دام میدان ایفضول
هر طرف غولی همیخواند تو را | کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق | من قلاوزم در این راه دقیق
نه قلاوز است نه ره داند او | یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست | حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چبود بدگمانی در جهان | دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید | مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین | تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها | جان ما مشغول کار و پیشها
هر خسی دعوی و دادی میکند | هر که بی تمیز کف در وی زند
نقد را از نقل نشناسد غویست | هین از او بگریز گرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکی است | گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر زکی و مطلق است | چونش این تمیز نبود احمق است
هین ز او بگریز چون آهو ز شیر | سوی او مشتاب ای دانا دلیر
چشم گر داری تو کورانه میا | ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را | چون نداری دیده میکن پیشوا
گام زانسان نه که نابینا نهد | تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزانه بترس و احتیاط | می نهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفریبد تو را | چرب نوش و دامهای این سرا
حزم کن از خورده کاین زهر گیاست | حزم کردن زور و نور انبیاست

خزم آن باشد که چون دعوة کنند | تو نگوئی مست وخواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان | که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او | جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغیکه حزمش دادحق | تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چود درد و تدبیر احتیاط | ازدو آن گیر یکه دوراست ازخباط
آن یکی گویددَر این ره هفت روز | نیست آب وهست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغ است این بران | که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که بر داری تو آب | تارهی ازترس وباشی در صواب
گر بوددر راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم آن باشد که ره تاده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت

دربیان آنکه طمع مانع حزم است از آنکه دیدهٔ دل را میوشد کهالطمع یهدی الی الطبع کما اشار الیه المولوی قدس سره

آن یکی قچ داشت ازبس میکشید | دزد قچ را برد وحبلش را برید
چونکه آگه شد روان ازچپ وراست | تا بیابد کانکه قچ برده کجا است
بر سر چاهی بدید آن دزد را | که فغان میکرد که واویلتا
گفت نالان از چهٔ ای اوستد | گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر تورا با دلخوشی
خمس صد دینار ستانی بدست | گفت او خودکاین بهای ده قچ است
گر دری در بسته شد دیگر گشد | گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جمهها بر کند و در چاه رفت | جمهها را هم ببرد آن دزد تفت
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او بهردم صورتی

گـر نماز روزه می فرمایدت — نفس مکّاراست(1) مکری زایدت

دزد نفست میزند هرلحظه راه — که برد از تو قچ و هم جامه‌گاه

کس نداند مکر او الّا خدا — در خدا بگریز و واره از دغا

رشحهٔ چهارم

در بیان جذبهٔ که تقرب عبد است بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مراد واصل گردد بی بذل مجهود یعنی حقتعالی اورا برگزیند و مجموع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی ریاضت وکلفت مجاهدت در آن ومهیا گرداند جمیع آنچه اورا درطی منازل و قطع مراحل بکار آید بی‌مشقت کسب وتعب طلب و اینجاست که حضرت اکمل‌الکمل صلوات‌الله وسلامه علیه فرموده‌اند که جذبة من جذبات الحق یوازی عمل‌الثقلین واین راسیرمحبوبی گویندچنانکه سلوک را سیر محبی گویند وازرمز لماجاء موسی لمیقاتنا وکلمة سبحان الذی اسری بعبده لیلاً حقیقت این دو معلوم توان کرد وبمحبوبیت ومحبیت حبیب بی توان برد مصدق وآلیه‌اشار المولوی

ذرّهٔ جذب عنایت برتر است — از هزاران کوشش طاعت پرست

جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بیحرف ولب

خود تو دانی کافتابی در حمل — می چگوید با نبات و با طلل

خود تو دانی هم که آن آب‌زلال — می چگوید با ریاحین و نهال

گربپرسد عقل چون باشد مرام — گـو چنانکه تو ندانی والسلام

مادر فرزند جویان وی است — اصلها مرفرعها را در پی است

آبها در حوض اگر زندانی‌است — باد نشفش میکند کارکانی است

میرهاند می برد تا معدنش — اندک اندک تو نبینی بردنش

---

۱ ـ فکری بایدت خ ـ ل

تا الیه یصعد اطیاب الکلم صاعداً منا الی حیث علم

پارسی گوئیم یعنی آن کشش زانطرف آید که آمدان حسش

چیست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان تابیده از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر راغب است
جذب حق آنرا سوی حق جاذب است

ایدرویش فیض جاذبیت علی الدوام واقعست و منتظر مر استحقاق مجذوبیت را وجنبش هرکس اثر آن جذبه است والله یدعوٌ الی دارالسلام ویهدی الی صراط مستقیم والیه اشار قدس سره

جنبش هرکس بسوی جاذبست جذب صادق نه چو جذب کاذبست

اشتری تو و مهار تو متین تو کشش و می بین مهارت را مبین

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بود حق را مصطفی بهر استوران نفس پرجفا

مصطفی را خود فرستاده است حق بهر تأدیب ستوران خلق

آن ستوران را ریاضت می‌نمود قدر ایشان را از آن بر می‌فزود

قل تعالوا گفت از جذب کرم تا ریاضت تان دهم من رایضم

قل تعالوا قل تعالوا گفت ربّ ای ستوران رمیده از ادب

گوش بعضی زین تعالوها کر است هر ستوری را صطبلی دیگر است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن کیمیائی بس شگرف است این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت فیر کیمیا را هیچ ازوی وا مگیر

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام هین که ان الله یدعو بالسلام

هین رها کن بدگمانی و ضلال سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

آن تعالی او تعالیها دهد
مستی وجفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه بترك سلوك نشاید کرد که چون قابلیت ظهور کند آن نیز برسد والیه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

اصل خود جذبه است لیك ایخواجه‌تاش ... کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترك کار چون نازی بود ... ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش ونه ردّ ای غلام ... امر را و نهی را میبین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عش ... چون بدیدی صبح آنگه شمع کش
گه بگفت و گاه خاموشی و گه ... بوی کردن گیرهر سو سوی شه
جستجوی و آرزوی و جستجوی ... من نمیدانم تو میدانی بگوی
همچو چه کن چاه میکن کر کسی ... زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ ز حق ما معین ... چاه نا کنده بجوشد از زمین



نهر رابع

در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده دل سالك گشاده نگردد وآن ده ترك است وبا هر ترکی طلبی باید. اول ترك دنیا و طلب آخرة دویم ترك هوای نفس و طلب صفای دل. سوم ترك صحبت نامناسب و طلب خلوت وعزلت. چهارم ترك سخن مالا یعنی وطلب معارف ربانی. پنجم ترك خواب زیاده از آنچه باید وطلب بیداری ظاهر وباطن. ششم ترك خوردن فضول و وطلب غذای روحانی. هفتم ترك راحت و آسایش وطلب محنت وبلیت و صبر کردن برآن . هشتم ترك تقلید وطلب تحقیق. نهم ترك ناز وطلب دردمندی و نیاز .

دهم ترك شهرت و طلب خمول وذلت پس دقایق رقایق این نهر بجهته شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور می پیوند رشحهٔ اول در بیان ترك دنیا که دامگاه بلا و دارالضرب عناست خود فروشیست که در دکان او جزمتاع غرور نیست که وماالحیوة الدنیا الا متاع الغرور ومعامله کردن بااو جز لهو ولعب نه که اعلمو انما الحیوة الدنیا لعبٌ ولهو الا یه ایدرویش دنیا فریبنده ایست زیانکار ناپایدار که الدنیا تغر وتضر وتمر لاجرم زندان مؤمنانست که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر وجستن از این زندان جز کار عاشقان نیست و الیه اشارالمولوی قدس سره

اینجهان خودجنس جانهای شماست	خود رو یدآنسو که صحرای شماست
اینجهان زندان و ما زندانیان	حُفره کن زندان وخود را وارهان
جوز پوسیده است دنیا ای امین	امتحانش کم کن از دور ش ببین
چشم مهتر باخرد چون بود جفت	پس بدان دیده جهانرا جیفه گفت
بر سگان بگذار این مردار را	خورد بشکن شیشهٔ پندار را

گفت دنیا لهو ولعب است وشما | کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفته کودکی | بی زکوة روح کی باشی زکی
خلق اطفالند جز مرد خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود غیر تضییع و زیان
شب شود در خانه آید گرسنه | کودکان رفته بمانده یکتنه
اینجهان بازیگهاست و مرگ شب | باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور اینجا دوخیال | تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت

شهزادهٔ که پدر اورا عروسی مناسب در عقد آورده واو شیفتهٔ پیرزالی جدو شده بود ودر این حکایت تمثیلی است مر خواهندگان دنیا را که ازبخت وبخت ابد چه ادبار افتاده والیه اشار المولوی قدس سره

پادشاهی داشت یك برنا پسر | باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگاه مرد | صافی عالم بر آن شه گشت درد
آنچنان برشد زدود درد شه | که نمیدید دروی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد | عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیئی آمد ز بیدار یش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کین غم درگذشت | لیك جان ازحبس این بدظن نگشت
فکر کرد و چارهٔ این کار و بار | دردل خود اینچنین داد اوقرار
گر رسد خاری چنین اندر قدم | که رود گل یادگاری ماندم
پس عروسی خواست باید بهر او | تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزندم از زینجا رود | معنی او در ولد باقی بود

شاه اندیشید و دادش دختری | از نژادصالحی خوش جوهری
در ملاحت او نظیر خود نداشت | چهره‌اش تابانتر ازخورشیدچاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان | گر بگویم می‌نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود | عاشق شهزاده با حسن وجود
جادوئی کردش عجوزهٔ کابلی | که بداو مر رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت | تا عروس‌وان عروسی‌را بهشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر | بوسه گاهش نعل کفش گنده‌پیر
صحبت کمپیر او را می‌ربود | تا زکاهش نیم جانی‌مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر | او زسکر سحر از خود بیخبر
اینجهان برشاه چون زندان شده | وین‌پسر برگریه شان خندانشده
شاه بس بیچاره شد در بردومات | روز وشب میکرد قربان وزکوة
زانکه هرچاره که میکرد آن پدر | عشق کمپیرک همی شد بیشتر
تا زیارب یارب و افغان شاه | ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور آن خبر | که اسیر پیره‌زن شد آن پسر
گفت‌شاهش‌کاین پسرازدست‌رفت | گفت اینك آمدم درمان زفت
خاطر خود را توشاها جمع دار | که برآرم من ز سحر آن دمار
نیست همتا زال را زین ساحران | جز من داهی‌رسیده زان کران
نك برآرم من زسحر آن دمار | چون کف موسی بامر کردگار
معجز موسی‌است سحّرمن همه | بشکنم من سحر را درد مدمه
آمدم تا برکشم سحر او | تا نماند شهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور | پهلوی دیوار هست‌اسفید گور

سوی قبله ساز کاو آنجای را | تا ببینی قدرت صُنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول | زبده را گویم رها کردم فضول
آن گره های گران را بر گشاد | پس زمحنت پور شه را داد داد
آن پسر باخویش آمد شد روان | سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و برزمین میزد زقن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آئین بست واهل شهر شاد | وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز | ایعجب آنروز روز امروز روز
جادوی کمپیر از غصّه بمرد | روی وخوی زشت باملك سپرد
روی آن کمپیر چون شهزاده دید | بشت دست خویش بادندان گزید
شاهزاده در تعجب مانده بود | کز من او عقل وخرد چون در ربود
دید چون شهزاده آن کمپیر زال | شکرها میکرد با ایزد تعال
چون در آمد در حرمگاه وصال | دختری را دید بس صاحبجمال
نوع عروسی دید همچون ماه حسن | کاو همیزد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شهش زانسخن | در فرح یادآر از آن درد کهن

گفت شاهم یافتم در نسروز
و رهیده از چه دار الغرور

ایسروش بدانکه شهزاده فرزند آدمست که خیلفه خداست و آن عجوزهٔ ساحرهٔ کابلی دنیا که آدمیرا بسحر از پدر ببرده و از جمال آن عروس غافل و بیخبر ساخته و بمزخرفات خود مبتلا گردانیده وانبیای خدا و اولیای هدی جمله اطبه و حکمای الهیند که تدارك ومداوا کنندهٔ شیفتگان دنیا ومصلحان بیماران نفس و هوایند کما اشار المولوی ره

ای برادر دانکه شهزاده توئی | در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو خود این دنیاست کو | کرد مردان را اسیر رنگ و بو

زان نبی دنیاء را سحّاره خواند | کو بافسون خلق‌را درچه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر | کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفّاثات اوست | عقده‌های سحر ها اثبات اوست
گنده پیر است و زبس او چابلوس | خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌ش | نوش نیش آلودهٔ او را مچش
آشکارا دانه پنهان دام او | خوش نماند ز اولت انعام او
لیك درآخر خبریابی که چیست | نیك بشناسی که محبوب‌تو کیست
ساحره دنیا قوی دانا زنی است | حل سحر او بعقل عامه نیست
گر گشادی عقدهٔ او عقلها | انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشاء | رازدان یفعل الله ما یشاء
جبرئیلی در طلب درسحر و عین | تا بخواند بهر تو معوذتین
یا دم عیسی طلب کن در دعا | تا بخواند بر تو آیات شفا
دست موسی گر تورا آید بدست | میتوانی سحر فرعونی شکست
همچو ماهی بسته دنیایت بشست | شاهزاده بود سالی و تو شست
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاّق فرد
تا نفخت فیه من روحی تورا | وارهاند زین و گوید بر ترا
سخت میاید فراق این ممر | پس فراق او مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا | تا چه سخت آید ز نقاشت جدا
ای که صبرت نیست ازدیدی دون | چونت صبراست ازخدآیدوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه | چون صبوری داری از بحر اله

گر ببینی یکنفس حُسن ودود　　اندر آتش افکنی جان ووجود
هم چو شهزاده رسی دریار خویش　　پس برون آری زپاتو خار خویش
جهد کن دربیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالکرا دولتیست بی‌نهایت چرا که اکثر طبایع برآن مجبولند که بواسطهٔ غنا واقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میآورند وسر اطاعت واذعان برخط خدمت نمینهند ومضمون کریمه الانسان لیطغی ان راه استغنی شاهد این مقالست و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

نیست قدرت هرکسیرا سازکار　　عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر از این رو فخر آمد جاودان　　که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنی وزان غنا مردود شد　　که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان　　از بلای نفس پر حرص وغمان
جمله رندان چونکه درزندان روند　　متقی و زاهد و حقدان شوند
هرچه از تو یاوه گردد از قضا　　تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ　　وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر ارچه کم از نیش نیست　　از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل

از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسبانرا میدید و لب حسرت بدندان میگزید ودر آخر دانست که بارجفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه این صورت بامنیت و حضور نزدیکتر است ودر آن رفاهیت و پرورش صدگونه خطراست واز این حکایت استدلال میتوان کرد که هرکه درویشتر راحت او بیشتر

هین بملك نوبتی شادی مکن ۔ ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کنند ۔ نوبتش را برتر از انجم زنند
برتر از نوبت ملوك باقیند ۔ دور دایم روحهای ساقیند
چون ندادت بندگی دوست دست ۔ میل شاهی از کجایت خاسته است
ترك آن گیرند اگر ملك سباست ۔ که برون آب گل بس ملکهاست
تخته بند است آنکه تختش خوانده ۔ صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر نفس خود ۔ پادشاهی چون کنی بر نیك و بد
بیمراد تو شود ریشت سفید ۔ شرم دار از ریش خود ای کج امید
کو سلیمان و کجا شد ملك او ۔ خاتم او کو و تاج و تخت کو
از خراج ار جمع آری زر چو ریك ۔ آخر آن (۱) مانده ز تو ای مرد دریك
همره جانت نگردد ملك و زر ۔ زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنك ۔ یوسفانه آن رسن آری بچنك
ملك را تو ملك غرب و شرق گیر ۔ چون نمیماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان میناند جاودان ۔ ای دلت خفته تو آن را خوابدان
هرچه از وی شاد گردی در جهان ۔ از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد ۔ آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه ۔ پیش کو بجهد ز تو تو رو بجه
ترك کن این ملك و این طاق و طرنب ۔ سوی او غیژ و (غنج خ ل) بدست و پا مجنب
گر تو خواهی دولت و ملك و بقا ۔ طلق الدنیا تو چون شیر خدا
ورنه دایم بر سر مردار باش ۔ چون سك و کرکس تو جیفه خوار باش

شد گردی در جوال کرکسان
دور نتوانی ز جیفه چون سگان

(۱) از تو بماند مرده ریك خ ـ ل

ایدرویش اگر کسی بدیدهٔ عقل در نگرد تباه شدن اسباب دنیارا ناصح مشفقی بیند یعنی ناپایندگی و بیوفائی و بی اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکند که برمن اعتماد مکنید اگر در اول رنگ و وی مینمایم بدان فریفته میشوید که اول آن غرور است وآخر مرور عقل از اول هرچیز آخر بیند که حکم برعاقبت است چنانکه حضرت حکیم سنائی خواجه نظامی فرماید :

حکم چو برعاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است

وهم حضرة مولوی قدس سره فرماید :

بین دراین کون وفسادای اوستاد — آن دغل کون نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم — وان فسادش گفت رو من لاشیم

ای زخوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی وزردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یادکن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین وآب زوی روان

بس نغز پنجهٔ استادان بده — در صناعت عاقبت لرزان شده

طبع تیز دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف

خوش ببین کونش زاول درگشاد — وآخر آن رسوائیش بین و فساد

وانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو برکند سبلت خام را

بس مگو دنیا بتذویرم فریفت — ورنه عقل من بدانش میشگیفت

طوق زربن و حمایل بین هله — غل وزنجیری شده است وسلسله

هم چنین هر جزو عالم میشمر — اول آخر در آرش در نظر

هرکه اول بین ترا و مطرودتر | هرکه آخر بین تر او مسعودتر
روی هریك چون مه فاخر ببین | چونکه اول دیده شد آخر ببین
جملهٔ ناز و نعیم این جهان | پس خوش است ازدور پیش ازامتحان
مینماید در نظر از دور آب | چون روی نزدیك باشد آن سراب
ملك و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سبکرو سلسله
هین بداراز مصر ای فرعون دست | درمیان مصر جان صدمصر هست

گر تو ترك این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

ایعزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان وقتند و یا میل بدرویشی نماید امید توان داشت که ازغرور دنیا و فریب مال ومنال او برهد و از تسویلات نفس نجات وخلاص یابد وهوالجهد والیه اشار حضرة المولوی المعنوی قدس سره :

مال چون مار است وآنجاه اژدها | سایهٔ مردان زمرد این دورا
زان زمرد مار را دیده جهد | کور گردد مار و رهرو وزاهد
شاه مرد صالح است آزاد اوست | نی اسیرحرص فرجست وگلواست
مر اسیر نرا لقب کردند شاه | عکس شد کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت وحرص و امل | برنوشته میر ما صدر اجل
صدر خوانندش که در صف نعال | جان او بسته است یعنی جاه ومال
نام میری و وزیری و شهی | درنهانش مرگ و درد جان‌دهی
بنده باش وبرزمین روچون سمند | چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه برخویش نه | سروری را کم طلب درویش به

ل — ١٥

چونکه کرد ابلیس خوی سروری ‌ ‌ ‌ ‌ دید آدم را بتحقیر از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم

هر که بشکستت شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال وملك وجاهست بلکه اینها اسباب دنیاست که الدنیا ما یشغلك عن الله هرچه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا دست افزاریست تا چه کس کار فرماید وبدو چکار کند مثلا چون شمشیر که بدو هم غزا توان کرد وهم خون بناحق توان ریخت والیه اشار المولوی قدس سره

چیست دنیا از خدا غافل شدن ‌ ‌ ‌ ‌ نی قماش ونقد ونی فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول ‌ ‌ ‌ ‌ نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است ‌ ‌ ‌ ‌ آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند ‌ ‌ ‌ ‌ زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

مال تخمست و بهر شوره منه ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ را در دست هر رهزن مده

مال دنیا چیست آلات غزا ‌ ‌ ‌ ‌ نه ز پی آلت نفس و هوا

می‌توان زان کسب آخرت ‌ ‌ ‌ ‌ هم شود حاصل بدان صد معصیت

خرج اگر کردی پی فسق و فجور ‌ ‌ ‌ ‌ نیست حاصل جز عذاب اندر قبور

ور کنی آن صرف در راه خدا ‌ ‌ ‌ ‌ میتوانی یافتن راه هدا

مال و مکنت و جاه و فرزند و بنین

هست اینجمله سوی راه دین

ایدرویش مثل دنیا چون گلخنی است و معنی او چون حمام و غرض از گلخن حمام است یعنی سرمایهٔ تقوی و طهارتست پس مرد باید که بگلخن واننماند وآنچه در اوست از حقیقت که حمام است باز نماند و بهرهٔ خود از حمام بردارد والیه اشار المولوی قدس سره :

شهوة دنیا مثال گلخن است — که از او حمام تقوی روشن است
اهل دنیا مانده درگلخن در است — بهرهٔ ایشان از آن خاکستر است
لیك قسم متقی زین دو صفاست — زانکه درگرمابه است ودرتقاست
خواجگان ماندهٔ سرکین کشان — بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك این تون گیرودر گرمابه ران — ترك تون داعین آنگرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار — از لباس واز دخان واز غبار
حرص توچون آتشست اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل اینرو چو سرگین ناخوش است
گرچه چون سرکین فروغ آتش است

دربن آنکه راحت کلی در ترکست و بی رغبتی در حطام دنوی و قطع نظر از جمیع ملذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن وانهم بی عشق اله و بی جذبهٔ شوق آن درگاه میسر نشود

کما اشار المولوی قدس سره :

گرچه دنیا یك دو روزه ساعتست — هرکه ترکش کرد اندر راحت است
معنی التّرك راحت گوش کن — بعد از آن جام بقا را نوش کن
اینجهان همچون درختست ایکرام — ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت گشت شیرین لبگران — سست گیرد شاخهارا بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان — تلخ شد بر آدمی ملك جهان

سخت گیری و تعصّب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

تمثیل ازنالهٔ ستون حنانه وتوجه او بعالم بقا واعراض از سر منزل فنا واین حکایت نه همین صورتست و بس بلکه در این اشارتست که سالک را بقای روحانی باید وحیوة جاودانی والیه اشارالمولوی قدس سره :

استن حنّانه ازهجر رسول(ص) ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان کزوی آگه شد همه پیروجوان
ناله و فریاد میزد آن ستون چون کسیکه دورماند ازرهنمون
در تحیّر مانده اصحاب رسول کز چه مینالدستون باعرض وطول
گفت پیغمبر چه نالی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بوده از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی زتو نخلی کنند شرقی و غربی زتو میوه چنند
یادر آن عالم حقت سروی کنند تا تروتازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقش بشنو ای غافل کم ازچوبی مباش
تبدانی هرکرا یزدان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
هرکرا باشد زیزدان کار و بار یافت آنجا بار و بیرون شد زکار
ملك دنیا تن پرستانرا حلال ما غلام ملك عشق بیزوال
عامل عشق است معزولش مکن جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رؤیت محجب است عین معزولیست نامش منصب است

رشحهٔ دوم

در مخالفت نفس وترك هوای آن بدانکه نفس امّاره بدترین دشمنانست کما قال النبی(ص) اعدا عدوك نفسك آلتی بین جنبیك وادرا بدترین دشمنان بدان

عين ثاني

بسبب آنکه هر دشمني را که باوی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس که چنداکه باوی مدارا بیش کنی و بمتابعت او زیاده میل نمائی او باتو مخالفت بیشتر کند چرا که ازیافتن مراد قوت مییابد و مادام که او قوي است دل ضعیفست پس تا سالک بت نفس رانشکند خیال وار عمارت دل که حریم محترم است موفق نگردد

كما اشار حضرة المولوى قدس سره :

مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار — این شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن زآبکی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ وآهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت

هرکه مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

هین سگ نفس ترا زنده مخواه — کو عدوی جان تست از دیرگاه

خاك برسر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان

نفس فرعون است و دل موسی او — تو بیرون میروی که کو عدو

نفس اندر خانه و تو نازنین — بر دگر کس دست میخوائی بکین

همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را سر میربود

آن عدو در خانه و آن کور دل — آمد (وشد) وا طفلانرا گردن گسل

توهم از بیرون بدی با دیگران — وزدرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی — وز برون تهمت بهرکس مینهی

مادر نفس تو در عین فساد
تهمت افسانه بر دیگر نهد

حکایت آن پسر که مادر راکشت بجهة آنکه اورا بایکی جمع دیده بود وچون گفتندش چرا آنکس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع تابع اوست واین مثل است مر نفس فجره را که چون او مفقود گردد همه چیزها ترک کرده میشود والیه اشار حضرة المولوی قدس سره :

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر وهم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری — یاد ناوردی ز مهر مادری

هین تو مادر را چرا کشتی بگو — او چکرد آخر بگو ای زشت خوی

گفت کاری کرد کان عار ویست — کشتمش کان خاك ستار ویست

دیدمش یکروز با بیگانهٔ — صحبتش میداشت در یکخانهٔ

گفت آنکس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم

گر شوم مشغول دفع دیگران — چند خواهم ریخت خون مردمان

کشتم او را رستم از خونهای خلق — نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خصیت — که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی — هر دمی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار — کس تو را دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آمد ز درد — بر کسی تهمت منه برخویش گرد

گرگ درنده است نفس تو یقین — چه بهانه مینهی بر هر قرین

در ضلالات هست صد کل را کله — نفس زشت کفر ناك پر سفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر — سلسله از گردن سگ وا مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگ است — باش ذلت نفسه کو بد رگ است

سگمگس را گر کنی زیر و زبر — باز آید سگمگس اندر نظر

خار سه سو یست بر هر سو نهی — در خلد از زخم او تو چون رهی

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

در خبر بشنو تو این پند نکو — بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو بشنو گریز — که چو ابلیس است در وقت ستیز

بر تو از بهر دنی در نبرد — آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند — او ز سحر خویش صد چندان کند

زشتها را نغز گرداند بفن — نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر این است کو دم میزند — هر نفس قلب حقایق میکند

این چنین سحر درون تست ستر — انّ فی الوسواس سحرٌ مستمرّ

اندران عالم که هست این سحرها — ساحران هستند جادوئی گشا

زودتر جادو گشائی را بیاب — در طریق جستجوی او شتاب

نیست غیر زهر جادوئی شکن — گفتمت دیگر چه میخواهی سخن

اندران صحرا که هست این زهر تر — نیز روئیده است تریاق ای پسر

گرد نفس دزد و کار او مپیچ — هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ

هرچه کاری از بری او بکار — چون اسیر دوستی ای دوستدار

ترک عیسی کرده خر پرورده — لا جرم چون خر درون پرده

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن　　طبع را بر عقل خود سرور مکن

روز و شب تا چند خرمی‌پروری　　هیچ آخر مینداني از خری

سالها خربنده بودی بس بود　　زانکه خربنده زخر واپس بود

گردن خر گیر و سوی راه کش　　سوی ره بینان و ره دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی بدار　　زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش　　او رود گردن‌کشان سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف　　ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست　　عکس آن کن کن بود خود راه راست

نفس میخواهد که تا ویران کند　　خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر میکنی　　هرچه گوید کن خلاف آن دنی

من زمکر نفس دیدم چیزها　　که برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد　　اوت هر روزی بهانهٔ نو دهد

بر نبیبی بازی و استیز او　　زو بپرهیز و مگیر آمیز او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که کمینگاه اورا نیک میشناسد واز شیدهای او ایمن توان نشست مگر بمعالجهٔ طبیب معنوی و از امراض نفسانی صحت توان یافت مگر بمداوای حکیم روحانی که همان شیخ مربی است والیه اشار المولوی قدس سره :

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر　　دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست　　در تو هر قوت که آید جذب اوست

این هوا را نشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

عقل گاهی غالب آید در شکار　　بر سگ نفست که شد با شیخ یار

چون بنزدیك ولیّ الله شود — آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت — زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بفریبد الّا شاه را — ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مُصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالُوس او باور مکن — خویش با او همسر وهمبر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو — واندر اندازد تورا در قعر جو

مکر نفس و تن نداند عام شهر — او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود — جز مگر مردی که او شیخت بود

کاو مبدّل گشت وجنس تن نماند — هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علّتی اند از کمین — یار علّت میشود علّت یقین

ز سموم نفس چون با علّتی — هرچه گیری تو مرض را آلتی

دفع علّت کن چو علّت بد بود — هر حدیث کهنه پیشت نو شود

ما طبیب نیم شاگردان حق — بحر قُلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعی دیگرند — که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بیواسطه خوش بنگریم — کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار — جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال — ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل

دستمزدی مینخواهیم از کسی — دست مُزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را — داروی ما یك بیك رنجور را

این طبیبان را بجان بنده شوید | تا بمشک و عنبر آکنده شوید
این طبیبا نرا تن و دل در دهید | تا ز علتها بکلّی وارهید
این طبیبا نرا دل و جان پیش نه | تا شوی از جملهٔ امراض به

زین طبیبان گر تو دل داری دریغ
آفتاب تو بماند زیر میغ

دربیان آنکه نفس و شیطان هردوبحقیقت یکی‌اند وتعیین دویس بغروراو مغرور نباید شد واز مکر او ایمن نباید بود کهدشمن خانگی است که ان الشیطان لکم عدوّا فاتخذوه عدوّا والیه اشارحضرة المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

نفس و شیطان هردو یکتن بوده‌اند | در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته وعقل کایشان یک بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین درسر خویش | مانع عقل است وخصم جان وکیش
یکنفس حمله کند چون سوسمار | پس بسوراخی گریزد در مزار
در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ میآرد برون
گر نه نفس اندرون راهت زدی | رهزنان را برتو کی دستی بدی
زان عوان سر شدی دزد وتباه | تا عوانان را بقهر تو است راه
دشمن است این بیوفا از وی گریز | بلکه ازخود کن گریز اندرستیز
من گریزم تا رگم جنبان بود | که فرار از خویش نی آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار | چون از او ببرید او گیرد قرار
من که هم خصم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است ایمن ونی در ختن | آنکه خصم اوست سایه خویشتن
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش زعلیین کشید

ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد

آن چنین کردهاست با آن پهلوان — هین چه‌خواهدکردبا این‌دیگران

الحذر ای دوستان از خنجرش — تیغ لاحولی زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین — که شما او را نمی بینید هین

دائما صیاد ریزد دانها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هرکجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر

شاد مرغی کو بترك دانه کرد — دانه از صحرای بی تزویر خورد

هم بدان قانع شدو از دام جست — هیچ دامی پرّ و بالش را نبست

تا بدام اندر نیفتد مرغ جان — دانه کمتر چین تو ازدام جهان

اینجهان دانه‌است ودامش آرزو — در گذر از دامها روی آرزو

دام را بدران رها کن دانه را — باز کن درهای نو آن خانه را

صد هزاران دام ودانه‌است ایخدا — ما چو مرغان حریص بی نوا

دمبدم پا بستهٔ دام نو یم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بینیاز

ما در این انبار گندم می کنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش — کاین خلل در گندم است از مکر موش

موش در انبار ما حفره زده است — از فنش انبار ما ویران شده‌است

اول ایجان دفع شرّ موش کن — آنگهان در جمع گندم کوش کن

گر نه موش دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

ای خدا ای راز دان فریاد رس — دستگیری جز تومان‌چون‌نیست کس

چون عنایاتت بود با ما مقیم　　کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم
چون تو بامائی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوتست و از این دام نتوان جست الا بتوفیقی که من عندالله باشد و الیه اشار :

گفت ابلیس لعین دادار را　　دام رفتی خواهم این اشکار را
زر وسیم و گله و اسبش نمود　　که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش وشد ازاین شادکام　　یعنی افزون بایدم زین دام دام
پس زرو گوهر زمعدنهای خوش　　کردش آن پس مانده راحق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین　　گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب وشیرین و شرابات ثمین　　دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد　　تا ببندمشان بحبلٌ من مسد
تا که مستانت که مرد پردلند　　مرد واران بند ها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا　　مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت　　دام مردان را زحیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد　　که برآر از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود　　که ز مردان عقل وصبر او میربود
پس زد انگشتك برقص اندرفتد　　که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار　　که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران　　که بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت کر کند دل را و کور　　تا نماید گرگ یوسف را نور
زشتها را خوب بنماید شره　　نیست چون شهوت بتر ز فتره

صدهزاران نامخوش را کرده ننك | صدهزاران عاقلان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد
زانکه هر شهوت چوخمر است وچو بنك | پردهٔ هوش است وعاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش | هرچه شهوانیست بندد چشم وگوش
آن بلیس ازخمر خوردن دور بود | مست بود او از تکبر و جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید هرچه مس وآهنی است
این همه مستی شهوت در جهان | پیش مستی ملك باشد مستهان
مستی آن مستی این بشکند | او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور | خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو تا مست نقلست و نبید | دانکه روحت میوهٔ غیبی ندید
بند شهوت نیز در نزدیك حق | از غلام و بندگان مسترق
مرغ چون بر آب شوری میتند | آب شیرین را ندید است او مدد
هر که شد در بحر شهوت سرنگون | اوچه داند ذوق تجرید و سکون
کاین یك لفظی شود از خواجه حر | وان زید شیرین ومیرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتد کانرا غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمییابم رسن
از هوا خلقان پریشان میشوند | شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت باخیالی رانده است | وزحقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود | تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوت آنپرّت بریخت | لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
بر نگهدار و چنین شهوت مران | تا پر میلت برد سوی جنان
پس مپندار رند شهوت میکنند | بر خیالی پرّ خود بر می کنند
زان عوان که مقتضی شهوتست | دل اسیر حرص و آذو آفتست
شهوت از خوردن بود کم کن تو خور | یا نگاهی کن گریز ازشور وشر
چون بخوردی میکشد سوی حرم | دخل را خرجی ببباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و ولا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه گربه آمدو دنبه ربود
اینجهان شهوتی بتخانه ایست | بت شکن یمرد و بابتها مایست
بت شکن بوده است اصل اصل ما | چون خلیل حق جملهٔ انبیاء
گر در آئیم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد بما در معبده
احمدو بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآمد سر نهادندش بتان | وان درآمد سر نهاد از عین جان
دانکه شهوت بندهٔ پاکان بود | زو نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر | اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد درزمان | زر در آمد شد زرّی او عیان
نفس اگرچه زیرکست و خورده دان | قبله اش دنیاست او را مرده دان
نفس بدعهداست زانرو کشتی است | او دنیّ وقبله گاه او دنی ست
اولت او مرده اید در نظر | چون ازاو ایمن شدی برداشت سر

مار نفست را بکش در ابتدا
ورنه مارت گشت اینک (خ ل خواهد) اژدها

حکایت

دربیان آنکه نفس چون مار فسرده است که از تاب آفتاب هوا در حرکت میآید پس اگر کسی او را بزمهریر ریاضت همچنان افسرده دارد خوش ایمن تواند بود والا چون بگرمی هوا قوت میابد از افسون خوان دمار برمیآورد والیه اشار المولوی قدس سره :

مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم | که دلش ازشکل او شد پرزبیم
مارگیر آن اژدها را بر گرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مردهٔ آورده ام | در شکارش پس جگرها خورده‌ام
او همین مرده گمان بردش ولیك | زنده بود او و ندیدش نیك نیك
او زسرماها و برف افسرده بود | زنده بودو شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم نهان
چون عصای موسی اینجا مار شد | عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاك ترا چون زنده ساخت | خاکهارا جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند زانسو زنده‌اند | خامش اینجا و انطرف گوینده‌اند
چون ازآنسوشان فرستد سوی ما | آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند | جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی(ع) شود | بحر باموسی(ع) سخن‌دانی شود
ماه با احمد(ص) اشارت بین شود | نار ابراهیم(ع) را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری بر کشد | استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد(ص) سلامی میکند | کوه یحیی را پیامی (خ ـ ل میدهد) میکند

جملهٔ ذرّات عالم در نهان   با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نا محرمان ما خاموشیم

چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای جانها بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسهٔ تأویلها بر بایدت

چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کردهٔ تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی شود   دعوی دیدن خیال وغی بود

این سخن پایان ندارد مارگیر   میکشد این مار را باصد زحیر

بر لب شط بر دو هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صدهزاران خامریش   صید او گشته چو او از ابلهیش

اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و انتظار و اتفاق   تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها برخویش پیچیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یک تحیّر صدهزار

با تحیّر نعره‌ها انگیختند   جملگی از جنبشش بگریختند

میگسست آن بند وزان بانگ بلند   هر طرف میرفت چاق چاق بند

بند بگسست و برون آمد ز زیر   اژدهای زشت غران همچو شیر

درهزیمت بس خلایق کشته شد   هرطرف از کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس برجا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت

رفت آن نادان بسوی اژدها — اژدها یك لقمه کرد آن گیج را

نفست اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق — هین مکش اورا بخورشید عراق

تا فسرده میبود آن اژدهات — لقمهٔ اوئی چو می یابد نجات

مات کن اورا و ایمن شو زمات — رحم کم کن نیست از اهل صلات

تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد — موسی باید که اژدرها کشد

نفس خودرا کش جهانی زنده کن — خواجه را کشته است اورا بنده کن

نفس اژدرهاست باصد زور وفن — روی شیخ اورا زمرّود دیده کن

دست زن در شیخ وزین پستی برای — ورنداری دست چشمی(1) برگشای

دست کوته را بحبل الله زن — جز برامر ونهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا

کاین هوا شد صرصری مرعاد را

دربیان آنکه منشأهٔ رسوم ذمیمه و منبع همه عادات رذیله هوای نفس است که الهوا اول اله عبد فی الارض وچنانچه آدمی نتیجهٔ آدمست و حوآء هوا زادهٔ ابلیس است ودنیا والیه اشار المولوی قدس سره الاعلی :

تاهوا تازه است ایمان تازه نیست — کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

باد در مرده هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام اوست

خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست

---

۱ — چشم دستی خ-ل

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ هیبت دار از هواست

شحنه اجسام دیدی بر زمین / شحنه احکام جانرا هم ببین

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

چونکه تقوی بست دو دست هوا / می (حق) گشاید هر دو را عقده گشا

چون خرد سالار مخدوم تو شد / پس هوای نفس محکوم تو شد

هین مبادا کاین هواتان ره زند / که فتند اندر شقاوت تا ابد

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

تو نمیدانی که خصمت کیاند / ناریان خصم وجود خاکیند

خوش بدان کین نار نار شهوتست / کان هوای اوست کاصل زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوة تا بدوزخ می برد

نار شهوت می‌نیارامد بآب / می‌برد تا سوی دوزخ در عذاب

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو

شهوة ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بستهٔ ای بی نماز / وان هوا را کردهٔ دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
هین مشوران تا شود این آب صاف | واندر او بین ماه واختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پرده سما
منع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آئینه نبود جز هوا | ز هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ سوم

در ترک مصاحبت ناجنس وفواید خلوت و عزلت بدانکه خلوة عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطهٔ آثار صفت نفس است که از روزنهٔ حواس درمیاید وروح پاکرا تیره و مکدر میسازد و آدمی را از اعلا علیین قرب باسفل السافلین طبیعت میاندازد پس سالکرا از خلوت و عزلت چاره نباشد تابدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ غیبیات واین بمنزله پرهیزاست بیماران زاکه الحمیة رأس کل دواء پرهیز نه از دواست بیمارانرا والیه اشار مولوی قدس سره عزیز :

روی در دیوار کن تنها نشین | ور وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هرکو عاقلست | زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکلست وتن شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نی ز یار | پوستین بهر دی آمد نی بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان | ز سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه | کم پذیر از دیو مردم دمدمه

حق ذات پاک الله الصمد ‏ ‏ ‏ که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم ‏ ‏ ‏ یار بد میراندش سوی جحیم

مار بد زخمی زند بر جان زند ‏ ‏ ‏ یار بد بر جان و بر ایمان زند

مار بد نومید سازد از حیوة ‏ ‏ ‏ یار بد میسازدت دور از ثبات

چندروزی کشته شد مار بد ‏ ‏ ‏ کشته یار بد آمد تا ابد

حکایت

حضرت عیسی علی نبینا وآله وعلیه السلام و گریختن او با وجود دمحیوة بخش از ابلهان که مردگان حقیقیند والیه اشار المولوی قدس سره :

عیسی مریم بکوهی میگریخت ‏ ‏ ‏ شیر گوئی خون او میخواست ریخت

آن یکی درپی دوید و گفت خیر ‏ ‏ ‏ در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت ‏ ‏ ‏ کز شتاب خود جواب او نگفت

یکدو میدان در پی عیسی براند ‏ ‏ ‏ پس بجدّ وجهد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست ‏ ‏ ‏ که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم ‏ ‏ ‏ نی پیت شیر و نه خوف خصم بیم

گفت از احمق گریزانم برو ‏ ‏ ‏ میرهانم خویش را بنده شنو

گفت آخر آن مسیحا نه توئی ‏ ‏ ‏ که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی ‏ ‏ ‏ که فسون غیب را مادیستی

چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ ‏ ‏ ‏ برجهد چون شیر صید آوردهٔ

گفت آری آن منم گفتا که تو ‏ ‏ ‏ نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو

گفت آری گفت پس ای روح پاک ‏ ‏ ‏ هرچه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق ‏ ‏ ‏ مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من ‏ ‏ ‏ بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی	برسر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا برسر احمق بود	صد هزاران بار درمانی نشد
سنگ خارا گشت وزان خو برنگشت	ریك شد کروی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست وابن رنجی چرا	زان نشد اینرا و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خدا ست	رنج کوری نیست این قهر وبلا است
احمقی رنجیست کان رحم آورد	ابتلا رنجی است کان رخم آورد
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها ریخت
اندك اندك آبرا دزدد هوا	دین چنین دزدد هم احمق ازشما
گرمیت را دزدد و سردی دهد	درد بارد رنج بیدردی دهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود	ایمن است آن از پی تعلیم بود
خویشتن برساز چون دیوانهٔ	گنج پنهان کن تو در ویرانهٔ
گنجها را در خرابی زان نهند	تا زحرص اهل عمران وارهند
این نتانی کردرو خلوت گزین	تانگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار
آکل و ماکول ایجان هوشدار

ایدرویش بدانکه ماسوی الله هرچیزی که بینی هم آکل است وهم ماکول همچو آن مرغی که قصد صید ماهی کند مثلا بدو مشغول گردد و غافل باشد از آنکه باز گرسنهٔ در پی صید اوست پس اگر آدمی صیادی را بگذارد وخود را از طعمهٔ دیگران نگاهدارد اولی مینماید واین معنی جز در خلوت میسر نمیشود که آنجا به شکار میکنند و نه شکار میگردد والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و مأکول بود و بی خبر — در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است

او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود

هر کجا دامست و دانه کم نشین — رو زبون گیر از زبون گیران مبین

ای زبون گیر زبونان این بدان — دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیر ای عجب — هم تو صید و صید گیر اندر طلب

بیشتر رفتست و بیگاهست روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیر و آن می هل ز دام — وین دگر را صید میکن چون لئام

دز این را میهل و میجو دگر — بنت لعب کودکان بیخبر

شب شد و در دام تو یك صید نه — دام بر تو جز صداع و قید نه

پس تو خود را صید میکردی بدام — تا شدی محبوس و محروم مدام

صید را بگذار و خود را صید کن — خویش را در دام معنی قید کن

چون شکار خوك آمد صید عام — رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس — لیك او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آئی و صید او شوی — دام بگذاری بقید (بدام) او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن خوشتر از صیادیست

گول میکن خویش را غره مرو — آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی

عین ثانی

تا توانی بنده شو سلطان مباش

زخم کش چون گوی رو چوگان مباش

ایعزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همهٔ یاران تنها خواهی ماند امروز باختیار همان تنهائی گزین تا بمونس حقیقی راه یابی وهرگز تنها نمانی وهو الفرد الاحد واليه اشار قدس سره :

چون بآخر فرد خواهی ماندن — خو نباید کرد با فرزند و زن

رو چو خواهی کرد آخر در لحد — آن به آید که کنی خو با احد

رو بخاك آریم گر روی رسته ایم — دل چرا در بیوفائی بسته ایم

سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی

روح و هم نفوس و با عقول — بود هم در مقامات اصول

از عقول و از نفوس پر صفا — نامه ما آید بجان کای بیوفا

یارکان پنجروزه یافتی — رو ز یاران کهن بر تافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند — شب کشان شان سوی خانه میکشند

خوی با او کن که خود را آفرید — خویهای انبیا را پرورید

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

دوستی جاهل شیرین سخن — شنوی کان هست چون سمّ کهن

هر ولی را نوح کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر — ز آشنایان و زخویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت میبرند — چون شدی غایب هم از تو میخورند

ایفغان از یار ناجنس ایفغان — همنشین نیك جوئید ای مهان

عقل را افغان زنفس پر غرور — همچو بینی بدی بر روی حور

گرگ در یاند دلی را بسته بود | زانکه در بند دلی را نفس بند
زانکه گرگ ارچه بسی استمکریست | لیکنش فرهنگ ومکر وکیدنیست
مکر اندر آدمی باشد تمام | ورنه کی اندر فتادی او بدام

رشحهٔ چهارم

در ترك سخن مالا یعنی وطلب خاموشی وزد اکابر این طریق بتحقیق انجمیده که صمت مودت معرفة الله است وجاذب شناخت حقایق اشیا پس اینصورت را لازم باید داشت و ترك سخن فضول باید کرد که من صمت نجی ومن حسن اسلام المرء ترك مالا یعنیه والیه اشار

صبر وخاموشی جذوب رحمة است | وین نشان جستن نشان حکمة ست
انصتوا بپذیر تا برجان تو | آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش بخر | بذل جان و بذل جاه و بذل زر
نشنود آواز مرغ تیز پر | ماهی کوهست کنت وهست کر
نی غاص کرده که گر کر سر نهد | پیش وحی کبریا سمعش دهد
این سخن در سینه دخل مغز هست | در خموشی مغز جان را صد راست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد گوینده را فکریست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست فزون گشت وکمتر گشت مغز | پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
چند گفتی نظم ونثر و رازفش | خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
ای در معنی زشب خامش تری | گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانید بیشت بهر تو | رفت در سودی بشان دهر تو
چند روزی گنگ باش ولال باش | عد ز آن گوبدی سرحب باش
کودك اول چون بزاید شیر نوش | لب ببندد کی کنند در عشق جوش

مدّتی میبایدش لب دوختن	از سخن گویان سخن آموختن
کرّ اصلی کش نبد زاغاز گوش	لال باشد کی کند درنطق جوش
زانکه اوّل سمع باید نطق را	سوی منطق از ره گوش اندرا

واد خلوا لابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض من اسبابها

دربیان آنکه زبان پردهٔ سر جانست وسالك باید که زبان نگاهدارد که اغلب
اوان هرزبان که میرسد از اعمل زباست والیه اشار المولوی قدس الله تعالی
سره العزیز

آدمی مخفیست در زیر زبان	اینزبان پرده است دردرگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید	سرّ صحن خانه بر ما شد پدید
کاندر آنخانه گهر یا گندماست	گنج زر یاجمله مار وکژدماست
یادراوگنج است ومارش برکران	زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن چون پوست معنی مغزدان	اینسخن چون نقش معنی همچوجان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش	مغز نیکو را زغیرت غیب پوش
اینزبان چونسنگ وهم آتش وشست	آنچه بجهداز زبان چون آتشست
ظالم آنقومی که چشمان دوختند	وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
نکتهٔ کان جست ناگه از زبان	همچوتیری دان که جست اواز کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر	بند باید کرد سیلی را ز سر
ای زبان تو بس زیانی مر مرا	چون توئی گویا چگویم مر ترا
ایزبان هم آتش و هم خرمنی	چند این آتش دراین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی | ای زبان هم درد بیدرمان توئی
ای زبان تو دشمن جان منی | جان چه باشد خصم ایمان منی

اینزمان تو یکزمان خاموش باش
وقت گفتن اندکی با هوش باش

در بیان آنکه خاموشی مرکسیرا لازم است که زبان در ضبط آن نباشد اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجبست که بلغ ما انزل الیک من ربک واتل ما اوحی الیک والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره تعالی سره العزیز :

هر اصبلی کش بندد ز اغاز گوش | گنگ باشد در سخن نکند خروش
گرد او حرف صاف گوئی ایفلان | گفت تیره در تبع گردد روان
هین مشو شارع در آن حرف رشد | که سخنور هر سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی زبان | از پی صافی شود تیره روان
هر که معصوم ره وحی خداست | چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی | کی هوا زاید ز معصوم خدا
چند هنگامه نهی در راه عام | گام خستی بر نیاید هیچ کام
چون شوی مستغرق رب المنن | بعد از آن میگوی انواع سخن
چونکه نطق از دل نشان دوستی است | بستگی نطق از بی الفتی است
دل چو دلبر دید کی ماند ترش | بلبلی گل دید کی ماند خمش
گر کسی بندد کمر سوی بیان | در بیان واعظ گشاید صد زبان

رشحهٔ پنجم

در ترک خواب و ترجیح بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس مشعر باسرار الهی وکم خفتن مفتاح فیوضات نامتناهی بود و بزرگان گفته اند که شب

محك مدعیان کذابست کما ورد فی احادیث القدسیة ان الله تبارك وتعالی اوحی لداود علی نبینا وعلیه وآله وعلیه السلم تادارد کذب من ادعی محبتی فاذا جنة اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه دوست الهی نباشد الا بیدار دوستان را باخواب چکار

عجباً للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام

آب حیوة صفا در ظلمت شب تعبیه کرده‌اند هرکه بجوید بیابد که من طلب شیئاً وجد وجد واله اشارالمولوی المعنوی قدس سره العزیز :

در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود

در شب تاریك جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گفتی الست وخود بلی

آنکریمی که در آن لیل وحش / گنج رحمت بنهدو چندین چشش

موسی آنرا نار دید و نور بود / زنگئی دیدیم شب را حور بود

خوابرا بگذار امشب ای پدر / یکشبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند

حقتعالی بنده را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدانسان که خلقنا کم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید باز گشتنتان نبود / وعدهٔ امروز تان باطل نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاك وخاکستر بری

ورنه بنگر با چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پامینهی

اندکی صرفه بکن ازخواب وخور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون | باش در اسحار از یستغفرون
هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع دایم شب بود اندر قیام
هر که ترسد شب بخسبد ایفلان | تو نهٔ ایمن شدی از غافلان
سر ز غفلت کی توان برداشتن | با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب درکار شد
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست | خواب خود در چشم ترسنده کجاست
چونکه چوپا خفت گرگ ایمن شود | چونکه خیزد جهد او ساکن شود
لیک حیوانیکه چوپانش خداست | گرگ را آنجا امید و ره کجاست
خوابناکی لیک هم بر راه خسب | الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو رسد | از خیالات نعاست بر کند
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست | هم خطا اندر خطا اندر خطاست

دید ولاف خفته مینیاید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار

در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دل است واگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتباری ندارد چنانکه حضرت مولوی قدس الله تعالی سره الاعلی دراین باب میفرماید مثنوی

هر که بیدار است او در خواب‌تر | هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو در بندان ما
ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند دیده اهل آب و گل
خفتهٔ بیدار باید پیش ما | تا ببیدار ی ببیند خوابها
خواب بیدار یست چون با دانش است | وای بیداری که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر | گر بخسبد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش | طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش | نیست غایب ناظرت از هفت وشش
گفت پیغمبر که عینای تنام | لا ینام قلبی عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسبد چشم من | لیك کی خسبد دلم اند روسن
حالت من خواب را ماند گهی | خواب پندارد مر آنرا گمره
چشم من خفته دلم بیدار دان | شکل بیکار مرا در کار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب | چشم من خفته دلم در فتحباب
مر دلم را پنج حس دیگر است | حس دلرا هر دو عالم منظر است
شاه بیدار است حارس خفته گیر | جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر | عرش و فرشش جمله در زیر نظر
وصف بیداری دل ای معنوی | می نگنجد در هزاران مثنوی

رشحهٔ ششم

در ترك خوردن فضول وطلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت اسرار رحمانیست وبسیار خوردن غذای نفس شیطانی و انبیاء در حجرهٔ تربیت الهی پرورش از جوع یافته اند که الجوع طعام الله و طعام الانبیاء و بی تکلف قشرهٔ غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع بر طرف می شود که تجوع ترای وسرمایهٔ اکثر ریاضات اوست چه سالك هرگاه کهدر مقام جوع متمکن شد اورا بیخوابی دست میدهد و صمت بز روی می‌نماید وایسمعانی موجب عزلت میگردد وعزلت سبب عفت و تجرد میشود و باصطلاح درویشان اینمرتبه را موت ابیض میخوانند وجوع را صورتیست و معنئی واز این ابیات بارکات بهردو نوع استفاده میتوان نمود وهو المفیض الجواد والیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

گر تو این انبان زنان خالی کنی ... پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان ازشیر شیطان باز کن ... بعد از آنش با ملك انباز کن

تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ ... دانکه با دیو لعین همشیرهٔ

گر زشیر دیو خود را وابری ... در فطام او بسی نعمت خوری

پر فکرت شد گِل آلوده و گران ... زانکه گِل خواری ترا گِل شد چو جان

نان گِل است و گوشت کمتر خور ازین ... تا نمانی همچو گِل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی ... تند و بد پیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی ... بیخبر از خود چو دیواری شدی

چون دمی مردار و دیگر دم سگی ... چون کنی در راه شیران خوش تکی

آلت اشکار خود جز سگ مدان ... کمترك انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود ... کی سوی صید و شکار خوش شود

نفس فرعونیست هان سیرش مکن ... تا نیارد یاد زان کفر کهن

گرسنه خود لاف الّهی نزد ... کاتشش را نیست از هیزم مدد

شکم خالی بود زندان دیو ... کش غم نان مانع است از مکر و ریو

شکم پر لوت شد بازار دیو ... تاجران دیو را در وی غریو

گر بنالد نفس و گرید زار زار ... نیست بی جوع او مسلمان هوشدار

بی تف آتش نگردد نفس خوب ... تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان ... آهن سرد است میکوبی بدان

دیو میترساندت که هین و هین ... زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن ... بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور که هست داروی مزاج ... وان بیاشام از پی نفع و علاج

هین بدین بیت که این تن مرکبست | آنچه خو کرده است آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل | در دماغ و دل بزاید صد خلل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار تو را
صد فسون دارد ز حیلت و دها | که کند در سلّه گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندش | ور بود حبر زمان بر خندش
عقل را با عقل یاری یار کن | امر هم شوری بخوان و کار کن
یا حریص البطن عرّج هکذا | انّما المنهاج تقلیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج | جمله التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه برآرند از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوع است صدنفع دگر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم به لطف و هم به خفت و هم عمل
رنج جوع از رنجها بهتر است | ز انکه نفعش بیش و حسرت کمتر است
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است | جمله خوشها بی مجاعتها رده است
جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شوند از جوع سیر و بهره‌مند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف که نیست پیش او نهند
از برای غصهٔ نان سوختی | دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز | که تورا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی | که در این مطبخ تو بی‌نان بیستی

کاسه‌بر کاسه است و نان بر نان مدام — ز برای این شکم خواران عام

تنگ دارد این گلو بر ما جهان — خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری آمده است — لیک خاکی که آن رنگین شده است

این شراب و این کباب و این شکر — خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی گشت آن لحم و پوست — رنگ لحمش داد و آنهم خاک کوست

چون ز خاکی خیمه برگی میزنند — جمله را هم باز خاکی میکنند

ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آبریز

هر خبث را گو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید آن او دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید دانه شد نهان

تا بدانی کان همه نقش و نگار — جمله زور و بوس است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بسته دان همچون جرس

هر زمان [illegible] — پاره [illegible] زدی از خوردنت

پاره دوزی چیست خوردن آب و نان — [illegible] تو [illegible] نکان

پاره دوزی [illegible] — [illegible]

[illegible]

خود ز نان پاره دوزی تنگ دار

در این [illegible] خوردن را [illegible] که قوت [illegible]
را به کسب مرضات الهی صرف نماید [illegible] و [illegible] که از او
نور و صفا زاید آن لقمهٔ حلالست و [illegible] و زنگ افزاید حرام
[illegible] و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

چونکه در تو میشود لقمه گهر — [illegible] چندانکه بتوانی بخور

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق وپنهان کن کلید

هرکه دروی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد که خورد اورا حلال

لقمهٔ کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب دانش چون چراغی را کشد

علم وحکمت زاید از لقمه حلال / عشق ورقّت آید ازلقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی ودام / جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری وجو بر دهد / دیدهٔ اسبی که کرّه خر دهد

لقمهٔ تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آنجهان

در بیان آنکه میان تن وروح منافاتست هرگاه که بپرورش تن مشغول شوی روح در گدازش آید واگر در کاهش تن کوشی روح نوازش یابد ونوازش روح بغذاهای معنوی باشد والیه اشار المولوی قدس سره

تن چو بابرگست روز وشب ازآن / شاخ جان در برگ ریزست وخزان

برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آنرا فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید درعوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازاین لقمه تنت / تا نماید وجه لاعین رأت

تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چبود نام پاك ذو الجلال

نیست غیر نور آدم را خورش / ازجز آن ای جان نیاید پرورش

زین خورشها اندك اندك باز بر   كاین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه های نور را آكل شوی

عكس آن نوراست كین نان نان شده است   فیض آن جاست كاین جان جان شده است

چون خوری یكبار از ماكول نور   خاك ریزی بر سر نان تنور

قوت خود خور قوت حیوانی مخور   قوت تو دیگر وزان خر دگر

گاو و خر را فایده چه در شكر   هست هر جان را یكی قوت دگر

لیك گر آن قوت بر وی عارضست   پس نصیحت كردن او را رایض است

چون كسی كو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد كه آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش كرده است   نوش را بگذاشته سم خورده است

زور در قوت مرض آورده است   قوت صحت فرامش كرده است

خوی معده زین كه وجو باز كن   خوردن ریحان و گل آغاز كن

معده را خو ده بدان ریحان و گل   تا بیابی حكمت و قوت رسل

معده تن را سوی كهدان میكشد   معدهٔ دل سوی ریحان می كشد

هر كه كاه وجو خورد قربان شود   هر كه نور حق خورد قرآن شود

قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیك ز علت در این افتاد دل   كه خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبك   كو غذای والسماء ذات الحبك

آن غذای خاصگان دولتست   خوردن او بی گلو و آلتست

در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نه دهان بد نه طبق

حلق جان از فكر تن خالی شود   بعد از آن روزیش جلالی شود

بستهٔ شهر زمینی چون حبوب   چون فصد خوش زقوت قلوب

دایه خواهد شیر خواره طفلرا　　　　که ز نعمتها دهد او را غذا

پس ببندد راه آن پستان براو　　　　بر گشاید راه صد بستان براو

زانکه بستن شد حجاب آن ضعیف　　　　از هزاران نعمت وخوان رغیف

پس حیوة ماست موقوف فطام　　　　اندك اندك جهد کن تم الکلام

حرف حکمت خور که شد نور ستیر　　　　ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را　　　　تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی　　　　بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

فهم نان کردی نه حکمت ایرهی　　　　زانچه حق گفته کلوا من رزقه

رزق حکمت باشد اندر مرتبت　　　　کان گلو گیرت نباشد عاقبت

این دهن بستی دهانی باز شد　　　　که خورندهٔ لقمه های راز شد

خوردن تن مانع این خوردنست　　　　جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته

که بود رهزن چو هیزم سوخته

درین آنکه سالك راه خدا باید که دشمن نفس را که دشمن اوست نپرورد واز خوان فانی دنیا دل برگیرد تا بمائده برزنده باقی جودانی رسد که ربنا انزل علینا مائدة من السماء وآن خوان بست که هر بنده را ازآن خوان نصیب تمام برسد وچون غذا از آن خوان آمد سازند لاجرم این آب ونان ها ی دیگر نپرداز ... والیه اشار المولوی قدس سره :

صاحب یزدان آنکه عیش ونوش　　　　دهٔ شیطان و انکه فهم و هوش

دشمن راه خدا را خوار دار　　　　دزد را منبر منه بردار دار

دزد را تو دست ببریدن پسند　　　　از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دست تو بست — ورنه پیش بشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر — هرچه کو زهر خند و خاک خور

هوش تو بی می چنین پژمرده پست — هوش شه باید بر آن هوش نویست

پس تو را خود هوش کو و عقل کو — تا خوری می ای تو دانش را عدو

عاشقان را [illegible] خون دل بود — چشمشان بر راه و بر منزل بود

[illegible] زان ز ان خوشی کافر بدند — که سرشته در خوشی حق شدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود — این خوشیها پیششان بازی نمود

با بت زنده کسی کو گشت یار — مرده را کی (چون) در کشد اندر کنار

هر که قوت از خوان الهی خورد — او کجا از قوت هر حیوان چرد

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند — او بقوت کی ز کرکس تن (کم) زند

[illegible] محبوس فی لحن [illegible] — سوف تنجو ان تحملت لعضه

ای غذا را نور کن مثل بصر — وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایک از اذی

قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق (ودود) و جود

این چراغ شمس کو روشن بود — نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود — نز طناب و استنی قایم بود

همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نز طعام و نز طبق

جسمشان را هم ز نور سرشته اند — تا ز روح و از ملک بگذشته اند

حبذا خوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان بس نهان

خون نور ست آنکه عشق در جهان — [illegible]

نور می نوشد مگو نان میخورد — [illegible] می‌کارد بصورت می‌چرد

چون چراغی کو خورد روغن ز شمع — [illegible] بهر جمع

نان‌خوریرا گفت حق لا تسرفوا | نور خوردنرا نه گفتست اکتفوا
گر شود عالم زخون پر مال مال | کی خورد مرد خدا الاّ حلال
ورجهان باغی پر از نعمت شود | قسم مار و مور هم خاکی بود

رشحهٔ هفتم

در ترک تنعم وراحت وتحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بمصائب و محن در شدایدبلیات وبصبر نفس پاك شود ازجمیع الوان ظلمات و کدورات آرزوها وتمناها واز ترك تعلقات دل صفی گردد تا او را مشاهدهٔ کلی روی نماید که واصبروما صبرك الا بالله و صبر اشمل مقامانست ودر بدایات ترك رؤیت اعمال باشد ودرنهایات ترك دعاوی و اعتراضات واو کیمیائیست که مس وجود سالك ببرکت او زر خالص گردد کما اشار حضرة المولوی قدس سره العزیز :

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیائی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کن ایفلان | آخر والعصر در قرآن بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن کالصّبر مفتاح الفرج
هر کرا بینی یکی جامه درست | دانکه او آرا بصبر و شکر جست
هر کرا بینی برهنه و بی‌نوا | هست بر بی صبری او آن گوا
گفت پیغمبرخداش ایمان نداد | هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی واین عالم چوچه | وین رسن صبراست برامر الله
یوسف اندر رسن در زن دودست | وزرسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند | فضل و رحمت را بهم آمیختند

توچه دانی ذوق صبر ای تیره دل
خاصه صبر از بهر آن شمع چگل

ایدرویش بدانکه صبر از برای دوست محمود است و لی صبر از او بغیت مذموم است و مردود والیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست — لیك نبود نیست آن صبری کزواست
ایکه صبرت نیست ازدنیای دون — صبر چون داری زنعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از پاك وپلید — صبر چون داری ازآن کت آفرید
ایکه صبرت نیست از حسن نسا — صبر چون داری ز دیدار خدا
ایکه صبرت نیست ازذوق وجود — صبر چون داری ز خلاّق ودود

در بیان آنکه بلا ومحنت بمنزلهٔ صیقلست وصابر بمنزلهٔ آئینه اگرچه صیقل ظاهرا چیزی از آئینه میتراشد ودلش را میخراشد اما دراین تراش وخراش بس صفاست ولطافت مندرجست که بعداز آن در آئینه معلوم میگردد

و الیه اشار حضرة المولوی قدس سره العزیز

من عجب دارم زجویای صفا — کو گریزد وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو — در ریاضت آئینه بیزنگ شو
تا دلت آئینه گردد پر صور — اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آئینه خوش کرد رو — تا که صورتها توان دید اندر او
نیست بر آئینه آن جوریکه هست — هست بر زنگی که بر آئینه ست

آن جفا بانو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در

برنمد چوبی که آنرا مرد زد — بر نمد آنرا نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش — آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود — شیره را زندان کند تا می شود

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

بس جفاهائی که آمد از خدا — بهر آن آمد که تا ز آید صفا

حقتعالی گرم وسرد ورنج ودرد — بر دل ما مینهد ای شیر مرد

خوف جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست

تو بدان که ذوق آن برگ الست — در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض — نه ز امر و نهی حقشان انقباض

ناخوش وخوش بود رنج جان من — جان فدای یار دل رنجان من

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود آن بحر چشم

صبر را شاید کنم سوی درج — تا برآید بر سر بام فرج

بر جفا صبری کنم بهر وفا
بی جفا هرگز نباشد خود صفا

اینمرتبهٔ ثالثه آنکه صبر کردن بر رنج وصف موصلست بصدق وصفا چراکه حسن هر خوبی بواسطهٔ صبر و شکیبائی در پهلوی زشتی جلوه میتواند نمود

و به اشارت مولوی قدس سره

صبر چون جسر صراط آنسو بهشت — هست با هر خوب یك لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

صبر مه را شب منوّر داردش / صبر گل با خار ازو بر داردش

یار نیکو هست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را

صبر جمله انبیاء با منکران / کرد شان خاص حق و صاحبقران

با سیه شبهای جهل صبر کن / خوش مدارا کن بعیسی من لدن

صبر با نا اهل اهلانرا جلی ست / صبر صافی میکند هرجا دلیست

هرکجا یاریست بصحبت رشد / صبر بر عشقش ترا آنجا کشد

هرچه مکروه است چون او شد دلیل / رهبرت سوی حبیب است و خلیل

تو مبین گر بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر مرادت را مذاق شکر است / بی مرادی نی مراد دلبر است

ایعزیز چون بلای عشق سبب وصول براحت و صلت است لاجرم عاشقان را از آن بلا التذاذ تمام وذوق بکمالست که لیس حبیب من لم یتلذذ ببلاء حبیب والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

ای جفاهای تو از جان خوبتر / انتقام تو ز جان محبوبتر

هرجفا که تو کنی باخصم وجنگ / مطرب تر ز سماع و بانگ چنگ

نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند

کمترین قهرش به از لطف دو کون / نعم ربّ العالمین و نعم عون

در بلای او مرا صدّ لذت است / محنت او موجب صد عشرت است

چون نشان مؤمنان مغلوبی ست / زانکه در اشکست مؤمن خوبیست

ای دراز اشکست خود بر سر مزن / گر شکستت روشنی خواهد شدن

دُر اگرچه خورد و اشکسته بود / توتیای دیدهٔ خسته بود

دُرّ نااشکسته هم اشکستنی ست / زانکه در اشکست صد روشنیست

سودهٔ دررا مگوکان خود هباست — زانکه چشم مردمان را توتیاست

هربلا کز دوست آید راحتست — آن بلارا بردلم صد منّت است

چون بلای او مرا راحت دهد

بیشك او بر جان من منّت نهد

حکایت آن واعظ بغایت مناسب این است که همیشه دعای ظالمان میگفت وچون سبب آن پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنوی مانع میشوند وچون فی لحقیقة در مینگرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی منند لاجرم دعای ایشان برخود لازم میدانم و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز:

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — ظالمان وقت را داعی شدی

دست برمیداشت یا رب رحم ران — بربدان و مفسدان و ظالمان

مینکردی جز خبیثان را دعا — مینکردی او دعا بر اصفیا

مرو را گفتند این معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ز اینها دیده ام — من دعاشان زان سبب بگزیده ام

هر گهی که رو بدنیا کردمی — من ازایشان ضرب وزخمی خوردمی

کردمی از زخم آنجانب پناه — باز آوردندمی ترکان براه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند

پس دعاشان بر من است ای هوشمند

در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور راحتند در هر دردی دوائی پنهانست و هر رنجی شفائی را ضمن پس آنها که طالب درد بوده‌اند نظر بر درمان داشتند و آنها که بظلمت شدت درآمدند طلب نور آب زندگانی کردند والیه اشار المولوی قدس سره

زندگی در مردن و در محنت است　　آب حیوان در درون ظلمت است

آن بهاران مضمر است اندر خزان　　در بهار است آن خزان بگریز از آن

خانه در غم ساز و محنت ساز　　میطلب در عمر خود مرگ دراز

قند شادی میوهٔ باغ غم است　　این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی درکنارش کش بعشق　　از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی　　عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر　　تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه در آن رنجش همی دیدند سود　　حمل را هر یک ز دیگر میربود

مزد حق کو مزد آن بیمایه کو　　این دهد گنجیت مزد آن یک تسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو　　که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم　　تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو　　تا بگردد چشم بد از روی تو

حصه که تو ویران میکنی
لیک خدمت را هستان میکنی

تمثیل در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی پس درستی در شکستگی و مراد در نامرادی جوی که دوا از پی درد است و شفا در رنج که إنّ مع العسر یسراً والیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

آن یکی آمد زمین را میشکافت　　ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی　　میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران　　تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این　　تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شودبستان وکشت وبرگ وبر | تا نگردد نظم او زیر و زبر
پاره پاره کرد درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند | نه که اول کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما
پوست از دارو بلاکش میشود | چون ادیم طائفی خوش میشود
آدمی را جلد نامد بوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز ومالش بسیار ده | تا شود پاك ولطیف و بس فره
ور نمیتانی رضا ده ای عیار | که خدا رنجت دهد بی اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
در محق از مه نو گردد دوتا | نه در آخر بدر گردد بر سما
گندمی را زیر خاك انداختند | پس ز خاکش خوشها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزون و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل وجان و فهم هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
لطفها بین مضمر اندر قهر او | جان فزاید جان سپردن بهر او
در شکست پای بخشد حق سری | هم زقعر چاه بگشاید دری
پس بلا از روی معنی نعمت است | وین ریاضت خود ریاض رحمت است

ور ریاضت آمدت بی اختیار — سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
تو نکردی او کشیدت زامر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست واز آن ملول و غمناک می شد تا
بآخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت اوست وریاضت موجب یافتن آن
ریاض است که در فردوس نامزد او کرده‌اند که البلاء سبب العطاء
والیه‌اشار المولوی قدس سره :

آن زنی هر سال زائیدی پسر — بیش از ششمه نبودی عمر ور
تا سه‌مه یا چار مه گشتی تباه — ناله کرد آن‌زن که افغان ای اله
نه‌مهم بار است و سه ماهم فرح — نعمتم زوتر رو از قوس قزح
بیست‌فرزندش چنین در گور رفت — آتشی درجان او افتاده تفت
تا شبی بنموده اورا جنتی — باغ سبزی بس خوشی بی‌جنیتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را — کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لاعین رأت چه‌جای باغ — گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود — تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آنزن دید آنرا مست‌شد — زان تجلی آن ضعیف‌ازدست‌شد
دید در قصری نوشته نام خویش — آن خوددانستش آن‌محبوبه کیش
بعدازآن گفتندکاین‌نعمت‌وراست — کوبجان‌باحق بجز صدق نخواست
خدمت بسیار میبایست کرد — مرترا تابرخوری زین‌چاشت‌خورد
چون تو کاهل بوده در التجا — آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون — این چنینم‌ده بریز از من‌تو خون

صدق بیداریّ هر حس میشود | چشمها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نرهاندت | داد سوی راستی میخواندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست | راستی ها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد که زبان | داند اندر چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را گردد علیم

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی‌شهادت بلا و محنت در دار القضای معنی حقیقت مسموع و مقبول نیست کما اشار الیه حضرت المولوی قدس الله سره الاطهر

عشق چون دعوی بلا دیدن گواه | چون گواهت نیست دعوی شد تباه
چونگواهت خواهد این قاضی مرنج | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان | لیک کی در گیرد این با کودکان
عاشقانی که بجان مردانه اند | نور شمع درد را پروانه اند
نه تنعّم نه سلامت می‌خرند | محنت و درد و ملامت میخرند
ی ملامت کو سلامت مر تو را | ای سلامت کو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوش است
کوره را این بس که خانه آتش است

حکایت آن شیخ ذوالنون مصری قدس سره و امتحان او مردوستان مجری را و بحقیقت باز نمودن که عیار نقد محبت را جز بر محك بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء للولاء کاللهب للذهب و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

پس عجب ذوالنون مصری را فتاد — کاندر او شور و جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا هفتم فلک — میرسید از وی جگرها را نمک

آتش او ریشهاشان می ربود — خلق را تاب جنون او نبود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد — بند کردند و بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام — گرچه زین ره تنگ میآیند عام

دیده این شاهان زعامه خوف جان — کاین گره کورند شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود — لاجرم ذوالنون در زندان بود

دوستان درقصهٔ ذوالنون شدند — سوی زندان و در آن رائی زدند

کاین مگر قصد کند یا حکمت است — او درین ره قبله است و آیت است

دور دور از عقل چون دریای او — که جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او — کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد — او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او زعار عقل کند تن پرست — قاصدا رفتست و دیوانه شده ست

چون رسیدند آن نفر نزدیک او — بانگ برزد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان — بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون — این چه بهتانست بر عقلت جنون

ما محب صدق و دلخسته ایم — وز دو عالم دل بتو در بسته ایم

برجهید و سنگ پران کرد و چوب — جمله بگریختند از زخم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشد همچو جان

عین ثانی

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی را دان چو پوست

دوست همچون زر بلا چون آتش است
زرّ خالص در دل آتش خوش است

ایمرز مناسب است مرهمین حکایت را حکایت لقمن که تلخی فعل خواجه را بشیرینی صبر و تحمل از پیش برد چنانچه حضرت مولوی قدس سره العزیز میفرماید :

نه که لقمان بندهٔ بس پاک بود — روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی درکار پیش — بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی زپی
تا که لقمن دست سوی او برد — قصد آنا خواجه پس خوردش خورد
سؤر او خوردیّ و شور انگیختی — هر طعامی که نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان — گفت رو فرزند لقمانرا بخوان
چون بریدو داد اورا یک برس — همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد اورا دوم — تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم — تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
چو بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی تو قهر را
چون نیاوردی بحیلات حجتی — که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو — خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — ناگهان دیدم کنم زان واقفت

چون همه اجزام از انعام تو رُسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر زیک تلخی کنم فریاد وداد خاك صد ره برسر اجزام باد

از محبّت تلخها شیرین شود از محبّت مسّها زرّین شود

از محبّت دُردها صافی شود از محبّت دردها شافی شود

از محبّت مُرده زنده میکنند از محبّت شاه بنده میکنند

عاشقان را از بلا صد راحت است که محبّت همنشین محنت است

هر کجا شمع بلا افروختند صدهزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی که درون خانه اند

شمع روی یار را پروانه اند

ایعزیز هرگاه که عاشق پروانه صفت دل را از پرتو شمع جمال روشن گرداند وبسوزد بلا کشیدن بینا شود ودایم خواهان بلا باشد آن را عین عطا داند چه اگر محبوب فانی میستاند مرغوب باقی میدهد والیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره الاعلی

این ریاضتهای درویشان چراست کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست

اینهمه بازار بهر این غرض در دکانها شسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند واندرون دل عوضها می‌تنند

گر تورا هر نقش کاید ز اسمان منتظر میباش خلعت بعد آن

کو نه آن شه است کو سیلی زند

کو نه تاج وتخت و مسندها دهد

[illegible]ن ثانی

ایدرویش اگرچه حقسبحانه و تعالی قادر است که بی‌بلا عطا فرماید اما مدار کشیدن رنج راحت یافتن را مرهٔ دیگر است و بدین جهت نامرادیها را مرادها محیط ساخته‌اند وإليه اشار المولوي قدس سره العزيز :

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش — باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاوز بهشت — حفّت الجنّه شنو ای خوش‌سرشت

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد — مر [illegible] لابه‌گو و راست کرد

[illegible] توست [illegible] چون [illegible] — [illegible] کنده [illegible]

[illegible] اندیشی که [illegible] — در فراق و حسرت [illegible]

چه ره میجوئید [illegible] درد تو — مشکرده دوش آه سرد تو

[illegible] — ره دهم [illegible] آه گدا

[illegible] — [illegible]

لیک شرمی [illegible] — هست [illegible] رنج [illegible]

[illegible] — [illegible] و محتاجها [illegible]

[illegible] — [illegible] خود [illegible]

[illegible] رنج [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] مرگ [illegible]

[illegible] گشت — [illegible] گشت

[illegible] — [illegible]

چون زجر و مرگ [illegible] — [illegible]

حرو مرگ [illegible] کشت تیر [illegible] — [illegible] مکند [illegible]

درده از مرگ [illegible] — [illegible] و مگردن [illegible]

هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر که اندر بند تن شد جان نبرد

رشحهٔ هشتم

در ترک تقلید بدانکه تقلید که مقتضای اصطلاحات رسمی اغوای شخص است وصف تحقیق هدی محض بس بدانکه تقلید سد راه حق بزرگست و سالک را از او خلاص نصیب نمی‌شود مگر بتحقیق که آن عین تحقیق است و تا تقلید ترک نشود تحقیق نشود والله اسرار وی قدس الله تعالی سره العزیز

زانکه تقلید آفت هر نیکویست ‌‌ که بود تقلید اگر کوه قویست

از محقق تا مقلد فرقهاست ‌‌ کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود ‌‌ وین مقلد کهنه آموزی بود

کافر و مؤمن خدا گویند لیک ‌‌ در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان ‌‌ متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش ‌‌ پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه ‌‌ همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش ‌‌ ذره ذره گشته بودی قالبش

آنکه واقف گشت بر اسرار هو ‌‌ سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود ‌‌ بر زمین رفتن چه دشوارش بود

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد ‌‌ مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست ‌‌ عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث ‌‌ جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک ‌‌ لیک کو سوز دل و دامان چاک

خلق را تقلید شان بر باد داد

که دو صد لعنت براین تقلید باد

دربیان آنکه سخن مقلد قشریست بی‌لباب و کلام محقق اینیست از ام‌الکتاب آن لاف بیان میزند وابن سخن از عیان میگوید که والعیان‌لایحتاج الی‌البیان

والیه اشار

ای مقلد تو مجو بیشی از آن — که بود منبع زنور آسمان

آنکه او از پردهٔ تقلید جست — او بنور وحق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان — نور بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب وچه سره — او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود — تا رهد از دست هردزد وحسود

ای بسا مس زر اندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانیکه بظاهر می تنند — حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مؤمن کنند اینقوم زود

بس منافق که در این ظاهر گریخت — خون صد مؤمن به‌پنهانی بریخت

جهد کن تا تو محقق دین شوی — تا چو عقل کل باطن بین شوی

صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید او نه از عیان

مشک آلودست الا مشک نیست — بوی مشکستاو ولی جزپشکنیست

تا که پشکت مشک گردد ای مرید — سالها باید در آن روضه چرید

گرنبایدخورد جو همچون خران — آهوانه درختن چر ارغوان

معده را خوده بآن ریحان و گل — تا بیدبی حکمت و قوت رسل

این ریاحین غیرچین چین خضست — اطلبوا العلم ولو بالصّین گواست

ای ضیاء الحق بیا و گوش کن — این گل وریحان چو شربت نوش کن

نور چشم من توئی آهوی من — این ریاحین را بخور اندر ختن

خوی معده زین که وجو باز کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه وجو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود

آن مقلد صد دلیل و صد بیان — در زبان دارد ندارد هیچ جان

میکند گستاخ مردم را براه — او بجان لرزان تر است از برگ کاه

آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارد ولی ناید بکار

آب اندر ناودان عاریتست — آب اندر ابر و باران فطرتست

فکر اندیشه است مثل ناودان — وحی مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور و کر است و محقق بینا و شنوا آن نه ره برود و نه سخن راهبر شنود و این گمراهان تیه ضلالت را بسر منزل هدایت رساند مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان مثلا افلا تذکرون و نیز اشار المولوی قدس سره العزیز :

صد هزاران اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان — قایم ست و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون — در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای چوبین را اگر تمکین بدی — فخر رازی رازدار دین بدی

پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سر نگون در چاه

آن عصا چبود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصارا خرد بشکن ای ضریر

آن عصا تان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بروی زدید

دامن آن که بگیر کو دادت عصا — درنگر آدم چها دید از عصا

ای تو نابینا بجو بینای راه — تا نیفتی از سر عمیا بچاه

چون تو کوری دست بینائی بگیر — در چه افتی بی قلاوز ای ضریر

کیست بینا آنکه در راهت کند — دست گیرد دور از چاهت کند

گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده اندی در جهان

گر محقق نبود و آن کرّ و فرّ — تا ابد ماند مقلد کور و کر

کر اگر یکبار خندد یا دو بار — بیخبر باشد ز موجب گوشدار

بار اول از ره تقلید سوم — که همی بیند که می خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آنزمان — بیخبر از حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است — اندران شادی که او را رهبر است

آن مقلد هست چون طفل علیل — گرچه دارد بحث باریك و دلیل

رشحهٔ نهم

در ترك کبر ونخوت واستغنا ومیل فرمودن بنیاز و تضرع ودعا بدانکه تضرع مفتاح مراداتست ودعا سبب برآمدن حاجت پس سالك باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد واحتیاج ذاتی خود بحضرت غنی حقیقی عرض نماید ودر همهٔ حوادث و حوائج رجوع بدان درگاه نماید ودر انجاح مرامات وانجاز مهمات اعتماد بکسی دیگر جز او نکند و بی غائله شبهت بداند که حق سبحانه وتعالی هرچه آفریده بود دهندهٔ حاجت آفریده و داده او خود را محتاج باید کرد

تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار ما گواه استحقاق عنایت است
که اجیب دعوة الداع اذا دعان مشعر بدین است ورمز ادعونی استجب لکم مبین همین
کما اشارا لمولوی قدس سره العزیز

آن نیاز مریمی بود است و درد | کان چنان طفلی سخن آغاز کرد
هرچه روئید از پی محتاج رست | تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی که سموات آفرید | از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نگرید طفلك نازك گلو | کی روان گردد زپستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالد گردد آن شیرش پدید
گفت ادعوا الله بیزاری مباش | تا بجوشد نهرهای شیر فاش
چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری زتو مرهم زتو | هم دعا از تو اجابت هم ز تو
هرکرا خواهی زغم خسته کنی | راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلای دافعی | چون نماند در تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری | جان او را در تضرع آوری
چون بیره در تضرع ره دهم | چون بکی بستانم از وی ده دهم
چون بگریانم بجوشد رحمتم | وان خرو شنده بنوشد شربتم
چون نخواهد داد خود ننمایمش | چونش کرده بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست | چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت آن درویش که بآب دیده کودکی دریای رحمت یزدان الهی
را درجوش آورد والیه اشار المولوی قدس سره :

بود شیخی دایماً او وام دار — از جوانمردیکه بُد او نامدار

ده هزاران وام کردی در نهان — خرج کردی بر فقیران جهان

چونکه عمر خویش درآخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید

وام خواهان گرد او بنشسته جمع — شیخ آنجا سر گدازان همچو شمع

شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چار صد دینار زر

تا بگرد من همه حاضر شدند — مردن و جان بردنم ناظر شدند

کودک حلوائی آنجا بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که بروآن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه حلوا را خورند — یکزمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون شد سوی در — تا خرد آن جمله حلوا زان پسر

نیم دینارش در وعده بداد — پس طبق آورد و در مجلس نهاد

کرد اشارت بر غریمان کاین نوال — چون تبرک خوش خورید آنرا حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا میآورم — وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و همین

کودک از غم گریه میزد هایهای — کی مرا بشکسته بودی هردو پای

کاشکی برگرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی

تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

چار صد دینار بر گوشه طبق — نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود

گفت سرّ این بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دنیا اگرچه اندکست — لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوا فروش — بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده در جسد

تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایه دایگان — کی دهد بی‌گریه شیر رایگان

گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار

دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود

گریه و زاری قوی سرمایه است — رحمت کلّی قوی‌تر دایه است

مایه در بازار دنیا این زر است — مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

هر که او بی‌مایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشت و خام تفت

مشتری خواهی که از روی زری — به ز حق کی باشد ای دل مشتری

میستاند از تو جسم در فنا — میدهد ملکی برون از وهم ما

میستاند آه پر سودا و سود — میدهد هر آه را صد جاه زود

میستاند گریه چندین ز اشک — میدهد کوثر که آرد قند رشک

هین در این بازار گرم بی‌نظیر — کهنها بفروش و ملك نو بگیر

با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بیدهان خندان شوی

این تضرّع را بر حق قدر هاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست

هین بیا اکنون میانرا چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در وزن باخون شهید

ایدرویش نهال محبت حق را دربستان دل باب دیده تازه و سرسبز باید داشت تامیوهٔ معرفت بار آورد والیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز الاعلی

این دلم باغ است وچشمم ابروش — ابر گرید باغ خندد شادو خوش
زابر گریان باغ سبز و تر شود — زانکه شمع ازگریه روشنتر شود
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده — چون سر بریان چه خندان مانده
کردهٔ بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و برخود میگری
روشنی خانه باشی همچو شمع — که فروباری توهمچون شمع دمع
زاب دیده واتش دل نقل ساز — بوستان ازابر وخورشیداست تاز
ذوق خنده دادهٔ ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند
ذوق خنده دیدهٔ ای بی خبر — ذوق گریه بین که هست آن خوبتر
خندها در گریه ها آمد کتیم — گنج در ویرانهها جو ای سلیم
ذوق درغمها است پی گم کرده اند — آب حیوان را بظلمت برده اند
خویش راموزون وچست وسخته کن — زاب دیده نان خود را تخته کن
دانکه آدم ازعتاب از اشگ رست — اشگ باشد از دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان ونالان وحزین
گر زپشت آدمی وز صاحب او — در طلب میباش و هم درطلب او
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست — وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریهٔ ما خنده ایست — مرد آخر بین مبارك بنده ایست
هرکه آخربین ترا ومسعود تر — هرکه اول بین تر او مطرود تر
گر رود چشمت زگریه غم مخور — که گشاید در دات چشم دگر

گریه میکن روز وشب خندان شوی
وارهی از قید جسم وجان شوی

حکایت آن درویش که دیدهٔ ظاهر را ظفیر شرف لقای الهی کرده بودو ازآن غم نمیخورد که نظر دیگر گشاده داشت والیه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

زاهدیرا گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است — در وصال حق دو دیده چه کم است

چونکه وقت دیدن دلبر بود — هر سر موئی زمن چشمی شود

ور نخواهد دید حق را گو برو — آنچنین چشم شقی گو کور شو

چون نخواهد دید روی آن نگار — کور بهتر دیدها بی روی یار

دیده کو نور حق را ننگرد — عقل دانا بکجو آنرا کی خرد

چشم من چون غیر حق را ناظر است

در جهان بی نور باشد بهتر است

دربیان آنکه گریهٔ بصدق ووفا میباید تا اثر او نتیجهٔ ور وصف زاهد والا آنکه گریهٔ دروغ و زاری مزوّر بهیچ کار نیاید واليه اشار المولوی قدس سره العزیز .

گریهٔ با صدق بر جانها زند — نه که عرش و فرش را نالان کند

ور کسی از تذویر میناند بسی — هیچ تأثیری نگیرد در کسی

گریه کان خود نه زصدق و صفاست — گریهٔ کوفیان پر دغاست

امر انرد چون بسیم و زر فتاد — مردمان را گریه آسانتر فتاد

گریهٔ اخوان یوسف علامتست

که درونشان پر زمکر و حیلت است

حکایت اعرابی که سگش از گرسنگی میمرد واو باانبان پر نان بر سگ نوحه میکرد ومیگریست و حیفش میآمد نان بسگ دادن پس آن بیمروت نان از آب دیده عزیزتر میداشت و نمیدانست که یکقطره آب چشم بدریای گوهر

برابر است واین حکایت مثلی است مر گریهٔ دروغ منافقان را که در ظاهر مینالند و میزارند وچون کار بعمل افتاد میدان مردی وراه مردی را میگذارند واليه اشار المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

آن سگی میمرد گریان آنعرب — اشک میبارید و گفتی ای کلب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بُد پاسبان — تیزچشم وصیدگیرودزدران (۱)
گفت حالش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است (۲)
بعدازآن گفتش که ای سالار حُر — چیست اندر پشتت ابن انبان پُر
گفت نان وزادو لُوت دُوش من — میکشاند بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدانسگ نان وزاد — گفت تااین حدندارم مهر وداد
دست ندهد بی درم در راه نان — لیك هست آب دو دیده را یگان
گفت خاکت برسرای پُربادمشک — کد لبی نان بیش تو بهتر زاشک
اشک خونست و بغم آبی شده — می نیرزد خاك خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است وما یستوي البحران هذاعذبٌ فرات وهذا ملح اجاج کما اشار الیه قدس سره :

آن یکی پرسید از مفتی براز — که یکی گرید بنوحه در نماز
آن نماز آن عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده اش تا بهر چیست — بنگری تاکه چه دید اوکه گریست
آنجهان گردیده است او در نیاز — رونقی یابد ز گریه آن نماز

(۱) گفت درملکم سگی بد نیك خو — تك همی میبرد میان راه او
(۲) روز صیادم بدو شب پاسبان — تیزچشم وصیدگیرو دزدران (خ ل)

ور زرنج تن بُد آن گریه و سوگ | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
آب دیده تا چه دیده است او نهان | تا بداند او ز چشم خود نهان
گر ز شوق حق کند گریهٔ دراز | یا ندامت از گناهی در نماز
پیشگی گیرد نماز و کمال | قرب یابد در ره حق لامحال
ور ز فقدان زن و فرزند کرد | یا ز چیزی که رهش را بند کرد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو | زانکه با اغیار دل دارد گرو
آن نمازش بی‌شکی باطل شود | گریهٔ او نیز بی حاصل شود
زانکه ترك تن بود اصلی نماز | ترك خویش و ترك فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد | تن بنه در آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
کز بکاء فرقیست بیحد تا بکاء

از اینجا معلوم میشود که گریه مرید اگر بتقلید گریهٔ پیر باشد آن حال ندارد که در گریهٔ پیر دارد برای آنکه نظر گاه متفاوتست و آن گریه از سرچشمه تحقیق میزاید و این از روی تقلید میآید منبع او حق است و مجرای آن از خلق کما اشار المولوی قدس سره العزیز :

یك مریدی آمد اندر پیش پیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان آب از چشمش دوید
آن مقلد وار همچون مرد کرد | گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست و خدمت کرد و رفت | از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر | بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید | گرچه در تقلید هستی مستفید

تانگوئی دیدم آن شه میگریست — من چو اوبگریستم کان میگریست
گریهٔ تو جهل و تقلیداست وظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست ازاین گریه بدان راه دراز
هست آن ازبعد سی ساله جهاد — عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان زان مسئله
گریهٔ او نز غم است و نز فرح — روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او سر سریست — زانچه فهم وعقل باشد آن بریست
آب دیده او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود

نیست ازوی هست محض صنع هو
گریهٔ او خندهٔ او نطق او

ایدرویش اگر نمیتوانی که بدانجا رسی که گریهٔ تو از او باشد باری جهد کن تا گریهٔ تو از برای او باشد که جزای آن یکاً نیست مگرمشاهدهٔ لقاء والیه اشار المولوی ره

من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان باافضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالدچرخ یارب خوانشود
من غلام آن مس همّت پراست — کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آرد در دعا — سوی اشکسته پرد لطف خدا
ای خدا اشکستگانرا دست گیر — زاب دیده چاه ما را کن غدیر
آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین — همچوعینین نبی (ص) هطالتین
او چو آب دیده جست ازجود حق — با چنان اقبال اجلال سبق
چون نباشم زاشک خون باریک ریس — من تهی دست و فقیر و کاسه لیس

چون چنین چشم اشکرا مفتون بود ‌‌ اشک میباید که صد جیحون شود
قطرهٔ زان زیندو صد جیحون بهست ‌‌ که بدان یکقطره جن و انس رست
آی دریغا اشک من جیحون بدی ‌‌ تا نثار دلبر موزون شدی
ای دریغا اشک من لولو شدی ‌‌ تا نثار آن بت دلجو شدی
ای دریغا اشک من دریا بدی ‌‌ تا نثار دلبر زیبا بدی
تا لیوزان نالها خوش آیدش ‌‌ کز دو عالم محنت و غم نایدش
نالم و ترسم که او باور کند ‌‌ وز ترحم جور را کمتر کند
اشک کان از بهر او بارند خلق ‌‌ گوهراست و اشک پندارند خلق

زور را بگذار زاری را گزین
رحم سوی زاری آید ای مهین

ایدرویش نیاز و زاری هدیهٔ آن بارگاهست چه آنجا از این متاع نیست
و ناز و رعنائی نالایق آن در گاه است که ان الله لغنیٌ عن العالمین
وکما اشار الیه حضرت المولوی قدس سره :

پیش یوسف نازش خوبی مکن ‌‌ جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش ‌‌ همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی ‌‌ تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را روئی بباید همچو ورد ‌‌ چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز ‌‌ سرد باشد چشم نابینا و ناز
ای بسا نازا که آن گردد گناه ‌‌ وافکند مرنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر ‌‌ لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز ‌‌ ترک نازش گیر و با این ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پرّ و بال ‌‌ آخر الامر آن بر آنکس شد وبال

خوبی ناز آرد می بنوازدت — بیم و ترس مضمرش بکدازدت
وان نیاز ارچه که لاغر میکند — صدر را چون بدر انور میکند
هر که او بیدارتر پردردتر — هر که او آگاه تر رخ زردتر
هین مزن تو از ملامت آه سرد — درد جوئی درد جوئی درد درد
ای خنك آنكو نكوكاری گرفت — زور را بگذاشت و زاری گرفت
چون بنالد از پی شکر و گله — افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیك از خدا — یارب ی زو شصت لبیك از خدا
چونکه شد اشکسته سازندش درست — چونکه گم شد میکنندش بازجست
پس شدند اشکسته او صادقان — لیك خود کو آن شکست عاشقان
عاشقان اشکسته با صد اختیار — عاقلان اشکسته اس از اضطرار
عاقلانش بندگان بند بند — عاشقانش شکری و قند پند
خود نشان مؤمنان مغلوبی است — زانکه در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشك و عنبری را بشکنی — عالمی از فوح بر ریحان کنی
در اگرچه خوردوا اشکسته شود — توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دراز اشکست خود بر سر مزن — کر شکستن روشنی خواهد شدن
بی شکستن کی درستی میرسد — بی نیازی کی گشده گشت سد
با شکست دل اگر ناله بود — بهتر از طاعات صد ساله بود

پیش حق یك ناله از روی نیاز
به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت آنشخص که برفوت یکنماز جماعت حسرتی تمام خورد و بفضیلت مالا کلام رسید اما قدر آن فضیلت نداست کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی‌آمد برون

گشت پرسان کاین جماعت را چه بود
که ز مسجد میبرون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

گفت آه درد از آن آمد برون
آه میداد از دل او بوی خون

آن یکی از جمع گفت آن آه را
تو بمن ده وان نماز من تو را

گفت داده آن و بپذرفتم نماز
اوستد آن آه را بصد نیاز

شب بخواب آمد بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان شفی

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جملهٔ خلقان قبول

آن تأسف و آن فغان و آن نیاز
در گذشت از دو صد ذکر نماز

گر نیازی میکنی اینجا بیا
که نشیند ناز با حسن خدا

جمله خوبان سر برین در می‌نهند
جمله اینجا کمتر از خاک رهند

در بیان آنکه حضرت حقتعالی مرجع همه است ورجوع اشخاص داعیان برای اجابت دعوات بحضرت اوست ورجای امیدواران واثق بعنایت بی‌علت او ولفظ الله خود بدین معنی دلالت میکند که مشتق از اله الفصیل بامه اذا لجأ به

مثنوی

معنی الله گفت آن سیبویه
یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیك
والتمسنا ها وجدنا ها لدیك

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش آن دیان فرد

گر ندیدندی هزاران بار بیش
عاشقان کی جان کنیدندی بپیش

بلکه جمله ماهیان در موجها
جملهٔ پرندگان در اوجها

بلکه خاك وبادُ هر خير وشرار | مايه زو يابندو هم دی هم بهار
هردمش لابه کند اين آسمان | که فرو مگذارم ای‌حق يکزمان
وين زمين گويد که دارم برقرار | ای که برآبم تو کردستی سوار
جمله‌گان کيسه از او بردوختند | دادن حاجت از او آموختند
هين از اوخواهيد نه‌از غير او | آب دريم جو مجو از خشک جو
آب اگر بسيار در جو ميرود | ليك‌بهرتشنه‌هرسو(مبدود ح ــ ل) ميرود
تشنه شو يعنی نياز آور بآب | تاشوی سيراب زان بحر عذاب
نيك بنگر اندر او ای محتجب | که دعا را بست حق در استجب
بنده مينالد بحق از درد نيش | صدشکايت‌ميکند از رنج خويش
حق همی‌گويد که‌آخر رنج‌ودرد | مر ترا لابه کنان و راست کرد
در حقيقت هر دعا داروی‌تست | دوست دارو صادق دلجوی تست
که از او اندر گريزی در خلا | استعانت جوی از لطف خدا
ای اخی‌دست از دعا کردن مدار | با اجابت يا ردِ آنت چکار
گراجابت کرد آنرا بس نکوست | ور کندموقوف‌آنهم لطف‌اوست

در بيان آنکه تأخير اجابت دردعای مؤمن بسبب آنست که زاری اوپسنديدهٔ حضرت باريست که إن الله يحب الملحين فی الدعاء کما اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره العزيز :

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود درد خلوصش بر سما
تا رود بالای اين سقف برين | بوی مجمر از انين المذنبين
پس ملا يك باخدا نالند زار | کای مجيب هر دعای مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع ميکند | او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگانرا میدهی — از تو دارد آرزو هر منتهی

حق بفرماید نه از خاری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش زغفلت سوی من — آن کشیدش موکشان درکوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود — هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی‌آید مرا آواز او — آن خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را در پسند — از خوش آوازی قفس درمی‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفس — کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل

دربیان آنکه هرکرا خواهندکه ملازم درگه باشد حاجت او دیرتر روا گردانند وهرکرا نخواهند زودش بزگردانند واز اینجا گفته‌اند :

هر چند دعا کنی اجابت نکنم — زیرا که مرا مراد آن زاری تست

والیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

پیش شاهد باز چون آید دوتن — آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذقن

هردو نان خواهند ازو زوتر فطیر — آرد و کمپیر را گوید بگیر

آندگررا که خوش است ازقدّوخد — کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند — که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد — گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دار دارش میکند — وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یکزمان — منتظر میباش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک وبد — تو یقین میدان که بهر این بود

گر مرادت را مذاق شکّر است　　تا مرادی نی مراد دلبر است

تو مبین که بر درختی یا بچاه　　تو مرا بین که منم مفتاح راه

ایدرویش بدانکه اجابت دعای مؤمنان بدین حکمت که شنیدی موقوفست اما دعای عاشقان ناگفته مستجاب میشود چه ایشان فانی فی‌الله اند و بحقیقت دعاکننده اوست که باقی است والله خیر وابقی والیه اشار المولوی المعنوی قدس‌الله سره الاعلی ؛

هر کرا دل پاك باشد زاعتدال　　آن دعایش میرود تا ذوالجلال

آن دعای بیخودان خود دیگراست　　آن دعا زو نیست گفت داور است

آن دعا حق میکند چون او فناست　　هم دعا و هم اجابت از خداست

خواندن باخودهمه افسردگی است　　خواندن بیخودهمه دلبردگی است

درد و گرمی بایدت اندر جهان　　تا بخوانی مر خدا را در نهان

تا کدامین روی چون دل مردهٔ　　رو بسوی آسمانها کردهٔ

این دعا ها را اجابت بایدت　　غم خوری چونکه اجابت نایدت

این دعای شیخ نه چون هر دعاست　　فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند　　پس دعای خویش را چون رد کند

زو دعا وزو اجابت بیشکی است　　داعی و مدعوّ دعا هر سه یکیست

رشحهٔ دهم

در ترك شهرة وطلب خمول بدانکه مضرت شهرت و انگشت نمای خلق شدن وتعظیم داشتن خلق هرکسیرا زیدت ر آست که شرح نتوان داد وکمترین چیزیکه از اینصورت تولد کند عجب است که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالك باید که نظر از خلق بردارد وتعظیم و تعریف ایشان ننگرد بلکه از

ایشان بگریزد و بزاویه خمول جای گیرد که الشهرة آفة و الخمول راحة
والیه اشار حضرة المولوی قدس الله تعالی سره

خویشرا رنجور ساز ایمرد کار — تا ترا بیرون برند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است — در ره این ازبند آهن کی کم است

کرده حق ناموس را قید حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید

بند پنهان لیك ز آهن بد بتر — بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا

دانه باشی مرغکانت بر چنند — غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هرکه داد حسن خود در برمزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

دشمنان او را ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش میبرند

اینش گوید من شوم همراز تو — آنش گوید من نیم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در جهان — وانش گوید تو مرا جان وتوان

اینش گوید چون تو در کونین نیست — وانش گوید درمیان مابین نیست

اینش گوید چون تو در علم نبود — درجمال وفضل ودراحسان وجود

وانش گوید هردو عالم زان تست — جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش — در تکبر میرود از دست خویش

لطف وسالوس جهان خوش لقمه ایست — کمترش خور کان بر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کان مدح را من کی خورم — از طمع میگوید او من پی برم

تو مپنداری کز آن وارسته — روز وشب درمدح و ذم واسته

ما دحت گر هجو گوید برملا — روزها سوزد دلت زان سوزها
چون زدمی اینچنین دلخونشوی — دانمت کر مدح هم افزون شوی
جانور فربه شود لیك از علف — آدمی فربه بعزّ است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق ونوش
نفس از پس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفّس هوناً لاتسد
عشوهای یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو برزمین
دم دهد گوید ترا ایجان دوست — تاچوقصّابی کنداز دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای او کز دشمنان افیون چشد
تو بدان فخر آوری کز ترس وپند — چاپلوست گشت مردم روز چند
هرکرا مردم سجودی میکنند — زهر اندر جان او میآ کنند
در هوای آنکه گویندت زهی — بسته در گردن جانت زهی (۱)

چشم بردار از قبول وردّ خلق
هردو در راه خدا شد سدّ خلق

ایدرویش برد وقبول خلق دل منه واز مدح و ذمّ ایشان حسابی برمگیر که باندك حالتی معتقد حال تو شوند و بجزئی مکروهی در مقام انکار برآیند

بیت

بیك شیرینی جان بر تو پاشند (۲) — باندك تلخی زهر تو با شند

واليه اشارالمولوی قدس سره:

آنکه در خلوت نظر بر دوختست — آخر آنرا هم زیار آموختست
در ره خلوت تو یاری را پذیر — کو تورا در وقت باشد دستگیر
یار میباید وفا داری کند — در بلا و در رخا یاری کند

---

۱ ـ یعنی صناب
۲.بهر تو باشندخ ـ ل

یار نبود آنکه گوید مرحب | روی گرداند چو می‌بیند بلا
زانکه چون لطفت نماند زین جمال | از تو آید آن حریفان را ملال
آنجماعت که همی دادند ریو | چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر | مردهٔ از گور خود بر کرده سر
همچو امرد کدخدا نامش کنند | تا بدان سالوس در دامش کنند
چون ببد نامی برآید ریش او | دیو را ننگ آید از تفتیش او
آنکه اندر دامنت آویخت او | چون چنین گشتی زتو بگریخت او
غیرتم آید که پیشت ایستند | برتو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم | بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش | عاشقان پنج روزه کم تراش
گر بخوردندت ز خدعه جذبه | سالها زیشان ندیدی حبّه
وقت صحّت جمله یارند و حریف | وقت درد تو بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس | دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار | چون ایاز از پوستین کن اعتبار
گر نباشی نامدار اندر بلاد | گم نهٔ و الله اعلم بالرّشاد
اندر ان ویران که آن معروف نیست | از برای حفظ گنجینهٔ زریست

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبیل آمد فرح در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خلق رو بجفا روی تو بگر دانند دوست بوفا روی باتو کند وهم سخن آن حضرتست قدس سره العزیز :

عشق عاشق را در اول سخت دشمن رو کند | چونکه ردّ خلق گردد عشق رو با او کند

عین ثانی

والیه اشارالمولوی قدس سره العزیز

این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را باتو بد و بدخو کنند — تا ترا ناچار رُوی آنسو کنند

این یقین دان که در آخر جملشان — خصم گردند وعدو وسرکشان

تو بمانی بافغان اندر لحد — لاتذرنی فرد خواهان از احد

چون ز تو این بیوفایان بگذرند — دوستان با وفا رُوی آورند

گر زتو اغیار رو گردان شوند — غم مخورکان دوستان شادان شوند

آن وفاداران زحالت آگهند — تا ابد باتو قرین و همرهند

آنکه تان بیگانه گردند عنقریب — از سلام علیکشان کم خور فریب

یکسلامی نشنوی ایمرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین

بیطمع نشنیده‌ام از خاص وعام — من سلامی ای برادر والسلام



نهر خامس

در بیان آنکه سالك را در وسط سلوك بكار آید از اتصاف باوصاف حمیده وصفات پسندیده واجتناب از اخلاق رذیله وشیم ذمیمه واین نهر نیز بده رشحه انقسام می‌پذیرد .

رشحهٔ اول

در حسن خلق که سلم جنت و معراج رفع درجست و اول چیزیکه میزان حسنات سنجند اخلاق حسنه باشد وبهترین اعمال حسنه

کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

اوّل ما وضعُ فی المیزان الخلق الحسن .

واین نعمتست که بعین برحضرت ختمی مکارم اخلاق صلوات الله وسلامه علیه وآله منت نهاده کما قال الله تعالی وانّک لعلی خُلق عظیم

والیه اشار المولوی قدس سره :

من ندیده در جهان (بیگمگو / ج - ل) جستجو	هیچ اهلیّت بهْ از خُلق نکو
هر کرا خُلق نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا	همچو سبزهٔ گلخنی دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو	با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و نا پذیر	چون بود خُلقش نکو درپاش میر
چون زعادت گشت محکم خوی بد	خشمت آید بر کسی کو وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او	وا کشد از گل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینها خیزد تو را با او بسی
که مرا از خوی خود بر میکنید	خویش را بر من چه سرور میکنید

چون نباشد خوی بد محکم شده　　کی فروزد از خلاف آتشکده

چون‌نباشد خوی بد محکم دراو　　کی فروزد از خلاف‌این‌غم دراو

با خلاف او مدارا میکند　　دردل اوخویش را جا میکند

شرط تبدیل مزاج آمد بدان　　که مزاج بد بود مرگ گران

چون مزاج آدمی گلخوار شد　　زردو بد رنگ وسقیم و خوارشد

چون مزاج زشت‌او تبدیل یافت
رفت‌زشتی‌از رخش‌چونشمع‌تافت

حکایت دربیان حال کسیکه بمدد تبدیل اخلاق خود را از درکات مهلکات بدرجات نجات نرساند ز جمله هالکان ابدیست والیه اشار المولوی قدس سر العزیز

عارفی پرسید از آن پیر کشیش　　که‌توئی‌خواجه‌مسن‌ترياكه‌ریش

گفت نه من پیش ازاو زائیده‌ام　　بی‌زریش خود جهان را دیده‌ام

گفت‌ریشت‌شدسفید ازحال‌گشت　　خوی‌زشت‌تو نگردیده است‌وشت

اوپس ازتو زاده و ازتو بگذرید　　تو چنین خشگی زسودا ای‌یزید

تو بر آن رنگی که اول زادهٔ　　یکقدم زان پیشتر ننهادهٔ

همچوقوم‌موسی‌اندر(منف خ ـ ل)حربته　　ماندهٔ برجا چهلسال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هر وله　　خویش میبینی در اول مرحله

بیخهای خوی بد محکم شده　　قوت بر کندن آن کم شده

حکایت

وتمثیل حال آن درشت خوی نافرمان که در تبدیل اخلاق تأخیر کند تاوقتیکه فرصت فوت شود والیه اشار المولوی قدس سره

همچو آنشخص‌درشت بد سخن　　در میان ره نشاند آن خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند / بس بگفتندش بکن اورا نکند

هردمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی

جامه های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار

چون بجدّ حاکم بدو گفت این فکن / گفت آری برکنم روزیش من

مدّتی امروز و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر ومضطر میشود

خاربن در قوّت و برخاستن / خارکن در پیری و درکاستن

خاربن هرروز و هردم سبز و تر / خارکن هرروز زار وخشک‌تر

او جوانتر می شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها ازخوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی(ع) وار این درخیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن بانور یار این نار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

رشحهٔ دوّم

درصفت صدق که فرقان حق وباطل است واز جملهٔ اخلاق حسنه هیچکدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیراکه صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز بمدد صدق متمیز نشود ودعوت عام از سیرت خاص جز بقوت او ممتاز نگردد و بمیزان صدق کمال صاحب دل ونقصان صاحب نفس توان شناخت وشیستهٔ مقعد صدق مردانیندکه کریمهٔ لهم قدمَ صِدقٍ عندَ ربهم در شان ایشانست پس

عین ثانی

باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد ودر اقوال و افعال و احوال و اعمال این صفت‌برا مرعی دارد تابدرجهٔ صدّیقان رسدچنانچه بزرگی گفته است ؛

بیت

صدق‌است زادوتوشه دراین‌راه‌مردرا — تامقصد مراد که مقصود اعظم است

و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره ؛

دل بیارامد ز گفتار صواب — همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود — حسها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب وروغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث صدق آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشدبد زبان — کو نداند چاشنیّ این و آن
چون‌شود از رنج‌وعلت دل سلیم — طعم صدق وکذب را گردد علیم
جوهر صدقت خفی‌شد در دروغ — همچنانکه روغن اندر متن دوغ
سالها این دوغ تن پیدا و فش — روغن جان اندر او فانی ولاش
رنگ شك ورنگ کفران ونفاق — تا ابد باقی بود برجان عاق
رنگ‌صدق ورنگ تقوی‌ویقین — تا ابد باقی بود بر متّقین

حکایت

دربیان آنکه خواهد حال خود را بدروغ ظاهر کند تاظاهرش بدان آراسته شود وباطنش جون ز آحاد بیخبر باشد بزبان حال خلایق ظاهر و باطن براو لعنت مکنند "یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم" چنانکه حضرت مولوی قدس سره میفرماید ؛

پوست دنبه یافت شخصی مستهان | هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است | این نشان چرب وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب باطنین | که ابادالله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد | کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ایگدا | یك کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کج مجنبان پاو دم | ینفعن الصادقین صدقهم
ورنگوئی عیب خود باری خمش | ز نمایش وز دغل خودرا مکش
راستی پیش آر ویا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن
و بدعوی میل و دعوت میکند | معده‌اش نفرین سبلت میکند
آنکه پنهان میکند پیداش کن | سوختم ما را ای خدا رسواش کن
معده‌اش خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر زده
مستجب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت ببیرون زد علم
چون شکم خودرا بحضرت درسپرد | گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند و گریخت | کودك از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خورد | آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم ونکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام		بی‌تکبر راستی را شد غلا،

ای درویش

منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس بگذرد جز راستی از او در وجود باید چنانکه حضرت مولوی فرماید :

خلق مست آرزویند و هوا		زان پذیرایند کذب و حیله ر
هرکه خودرا از هوا خود بازکرد		جان خود را آشنای راز کرد
گر کسی دست از هوا بگذاشتی		میل سوی راستی برداشتی
مرد دانا از هوا زهوا شود		کز هوا کو روکجی پیدا شود

هرکه او بی‌طمع گشت و بی‌هوا
راست باشد در جمیع کارها

ومناسب این حکایت است دربیان آنکه ترك هوا و بیغرضی موجب راستی است وطمع موجب کجی وکاستی واشار الیه

قاضئی بنشاندند و میگریست		گفت نایب قاضیا گریه زچیست
این نه وقت گریه و فریاد تست		وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی		در میان آن دو عالم جاهلی
آن دوخصم ازواقعه خود عالمند		قاضی مسکین چه داند زان دوبند
جاهل است وغافل است وازحالشان		چون رود درخونشان ومالشان
گفت خصمان عالمند و علتی		جاهلی تو لیك شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان		وان فراغت هست نور دیدگان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد		علمشانرا علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند		علم علت را ز دلها بر کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
تا تو رشوت نستدی بینندهٔ | چون طمع کردی ضریر و بندهٔ
از هوا من خوی را وا کرده ام | لقمهای شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیرد دلم شد با فروغ
راست را او میشناسد از دروغ

دربیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهود است وفی الحقیقه آن عهد
سخت وپیمان استوار که دربارگاه آلست بارواح بستند برای تحقیق صدق که
وَاَخَذنا مِنهم میثاقاً غَلیظاً لیسئلَ الصادقین عَن صِدقِهم
پس بدانکه عهدو وفا کردن کارراستانست یا اَیُها اَلذینَ آمَنواوفوا بِالعقود
والیه اشار المولوی قدس سره

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت
عشق چون وافی است وافی میخرد | در حریف بیوفائی ننگرد
چون درختست آدمی وبیخ عهد | بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ وبرگ عهد گرچه سبز بود | بافساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگه دارد خدا
تو وفای حق کجا کم دیدهٔ | اذکرونی اذکرکم نشنیدهٔ
گوش نه اوفوا بعهدی گوشدار | تا که اوف عهدکم آید زیار
آنجماعت را که وافی بوده‌اند | بر همه اصنافشان افزوده‌اند

کشت دریاها مسخّر شان و کوه | چار عنصر نیزبنده آن گروه
این‌خود اگر امیست از بهرنشان | تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن | در نیاید در حواس و در بیان
کار آن‌داردخود آن باشد اَبد | دائما نه مُنقطع نه مُسترد
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا | از دَر دعوی بدرگاه خُدا
چون وفایت نیست باری دم مزن | که سخن‌دعویست‌اغلب ماوَمن
سوی لطف بیوفایان هان مرو | کان پل ویران بودَ پندم شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکندسوگند مرد کَج سُخن
چونکه‌بی‌سوگندگفتش بَددروغ | تومُیفت ازمکروسوگندش‌بدوغ
نفس او میراست و عقل‌او اسیر | صدهزاران مُصحفش کوخورده‌گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند آنهم بشکند
زانکه نفس آشفته‌ترگردد از آن | که کنی بندش بسوگند گران
تو زاوفوا بالعهودش دست شوی | اِحفظوُا ایمانکم باوی مگوی
چون ندارد مرد کج در دین وفا | هر زمانی بشکند سوگند را
راستان‌را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشانرا دوچشم روشنیست
نقض‌میثاق‌وعهود ازاحمقی‌است | حفظ ایمان‌و وفا کار تقی است

رشحهٔ سیم

دربیان جود که نواله ایست مشبع از خوان الطاف الهی وذباله‌ایست مضئی از شعاع مشاعل فیض نامتناهی ودر ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست وبنای کار سلوك درصورت ومعنی بروجه اقصی براوست وغایة جود بذل عبد است نفس خود را در راه حقتعالی وبی‌این بذل جزای والله یُحبّ المحسنین

وجود نگیرد وادنی مراتب او ایثار مافی یداست برغیر باوجود احتیاج بدان
وَيُؤثِرونَ عَلى أنفسهم وَلو كانَ بِهِم خَصاصَةٌ
ویقین است که تاکسی را نظر بعوض نیفتد در جود نگشاید وممسك جاهل جون
ازحزا غفلت تقد را ازدست نمیدهد که البخیل لایدخل الجنة والسخی لایدخل النار
والیه اشارالمولوی قدس سره العزیز

گفت پیغمبر که هرکه از یقین — داند او پاداش خود دریوم دین
که یکیرا ده عوض پیش آیدش — هر زمان جود دگرگون زایدش
جود جمله آن عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض ما — شاد دارد دیده در اعراض ما
پس سخا از چشم آید نه زدست — دیده دارد کار و جز بینا نرست
برلب جو بخل آب آن را بود — که ز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست ازسرو بهشت — وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
ترك شهوتها و لذتها سخاست — هرکه در شهوت فرو شد برنخاست
عروة الوثقی است این ترك هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما
میبرد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
گفت ختم الانبیا شه نجیح — السماح یا اولی النعم ربح
ما نقص مال من الخیرات قط — انما الخیرات نعم المرتبط
محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنك آنرا که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنك آنرا که او — شد زدنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیك احسانش نمرد — تو نپنداری بمرگ او جان سپرد
مرگ اهل جود عین زندگیست — زندگی محسنان پایندگیست

بانگ درویشان و محتاجان نیوش　　تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش

گفت پیغمبر که دایم بهر پند　　دو فرشته خوش منادی میکنند

که الهی منفقان را دوست دار　　هر درمشان را عوض ده ده هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم بامستحقان باید و باغیر مستحق نیز بی‌نتیجه نباشد اما باید که بی‌ریا بود نامقبول حضرت الهی گردد وکما قال المولوی المعنوی قدس سره الاعلی

نان دهی از بهر حق نانت دهند　　جان‌دهی ازبهر حق جانت دهند

ای بسا امساك کز انفاق به　　مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران　　تا نباشی در عداد کافران

هست صیاد ار کند دانه نثار　　نه ز رحم و جود بل بهر شکار

گر گدایان طامعند وزشت‌خوی　　درشکم خواران تو صاحبدل‌مجوی

در تك دریا گهربا سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود وجزبآب سخاوت حقانی انطفا نمی‌پذیرفت وکما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

آتشی افتاد در عهد عمر　　همچوچوب خشك سوزیدی حجر

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت　　آب میترسید از آن میشگفت

مشکهای آب و سرکه می زدند　　برسر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون میشدی — میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست — شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید گر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید — دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر عز و بهر ناز — نه برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — خواجه پندارد که وخود کار کرد
از برای حق نه دانگی داده اید — دام ناموس و ریا بنهاده اید
زانچه حق دادت بره حق بده — خویش را در بزم تا بینی فره
آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشق است

رشحهٔ چهارم

دربیان شکر و آن دربیان ثنای منعم است بدل و زبان و ارکان و غیر نهایت مشاهدهٔ نعمت است از رزاق بی امتنان و اورا منعم حقیقی دانستن و کفران وشیوهٔ نعمت است بملاحظهٔ سبب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن علتی است که ازالهٔ آن جز بمعالجهٔ شکر متصور نباشد چنانچه حضرت مولوی در مثنوی معنوی میفرماید

انبیا گفتند در دل علتی است — که از آن درحق شناسی آفتی است
نعمت ازوی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت ببید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل — سود دارد شکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه
گر سر هر موی تو گردد زبان | شکرهای او نیاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن بود | نه جدال و رو ترش کردن بود
گرترش رُو بودن آمد شکروبس | پس چوسر که شکرگوئی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | نعمت شکرت سوی منعم برد
نعمت شکرت کند پرچشم وسیر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر مینوش از طعام ونقل حق | تا رود از تو شکم خواری ودق
وقت نعمت شکر حق را دار یاد | تا خدا بر تو کند نعمت زیاد

نکته

در بیان آنکه آدمی راخاصیتی است که در محنت نعمت یاد آورد و فکر شکر گذاری کنداما چون محنت زایل شد ونعمت رسید فراموشی شکربروی غالب گردد.
فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين فلما نجيهم الى البر اذا هم يشركون
والیه اشار المولوی قدس سره

بار ها در دام حرص افتدهٔ | حلق خودرا در بریدن دادهٔ
بازت آن سلطان لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و دلت را شاد کرد
شکر آن نعمت کذن آراد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجهء و در بلا | گفتی از دامم رها کن ای خدا
تاچنین خدمت کنم احسان کنم | خاك اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون رهائی یافتی رفتی زدور | گوئیا هرگز نبودت این فتور

در بلا و رنجهء صد زاریت
درخلاصی یافتن خونخواریت

تمثيل حال جماعتى كه در شدت وبلا داعيهٔ توبه و طاعت دارند چون نعمت ورخا رسيد از آن خيال غافل و زاهل مانند واليه اشار حضرت المولوى المعنوى نور الله مرقده

سگ زمستان جمع گرده استخوانش | زخم سرما خورد گرداند چنانش
كه بگويد كاينقدر كس كه منم | خانهٔ از سنگ بايد كردنم
چونكه تابستان بيايد من بچنگ | بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونكه تابستان بيايد از گشاد | استخوانش پهن گردد پوست شاد
گويد او چون زفت بيند خويش را | در كدامين خانه گنجم اى كيا
استخوان حرص تو در وقت درد | درهم آيد خورد گردد در نبرد
گوئى از توبه بسازم خانهٔ | در زمستان باشدم كاشانهٔ
چون بشد درد و بشد آن حرص زفت | همچو سگ سوداى خانه از تو رفت

نه كنى شكر حق و نه شكر خلق
بر نيـرزى بى شكايت سر ز دلق

ايدرويش كفران نعمت صفتى است مذموم خواه نسبت بمنعم حقيقى و خواه بمنعم مجازى ومعنى من لم يشكر الناس لم يشكر الله اينجا ظاهر ميگردد چراكه المجاز قنطرة الحقيقة معلومست اما اين سخن با كسانيست كه از رؤية اسباب و وسائط نگذشته باشند اما اگر كسيرا خرق اين حجب دست دهد داند كه شكر ثابت نيست الا حق را واز همه روى حمدها راجع باوست وهو الحامد والمحمود ومنه البدء واليه يعود وكما قال حضرة المولوى قدس سره :

گفت چون توفيق يابد بندهٔ | كه كند مهمانى فرخندهٔ
مال خود ايثار راه او كند | جان خود ايثار جاه او كند

شکر او شکر خدا باشد یقین | چون باحسان کردتوفیقش قرین

ترك شکرش ترك شکر حق بوذ | حقّ او لاشك بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم | نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه ازخداست | خدمت اوهم فریضه است و سزاست

زان سبب فرمود حق صلّوا علیه | که محمّد (ص) بود محتاجُ الیه

شکر کن مرشاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر منعم واجب آمد در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد

کم شد از بی‌شکر خوبیّ و هنر | که دگر هرگز نبینند زان اثر

دولت هردو سرا خواهی بیب | گویمت الحق نشان او تورا

جز زاهل شکر و اصحاب وفا | که مر ایشانراست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوّت دهد | دولت آینده خاصیّت دهد

هر زمان درگلشن شکر خدا
رُو برآور همچوُ بلبل صد نوا

بیان درطعن کسانی که سر ازخدمت آستانهٔ منعم بردارند و وظیفهٔ شکر گذاری وسپاس داری فروگذارند که اشارالیه حضرة المولوی قدس سره :

ذانکه ناشکری بود شوم و شنار(۱) | می برد ناشکر را در قعر نار

شکر نبود پیشهٔ آن بد رگان | که وفا شان هست کمتر از سگان

هر سگیرا لقمهٔ نانی ز در | چون رسد بردر همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود | گرچه بروی جور وسختی میرود

ناسپاسیّ و فراموشیّ تو | یاد نارد آن عسل نوشیّ تو

۱ ـ شنار بفتح شین عیب و عار

هم بر این در گرد و کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

گر سگی آمد غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آندم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

میگزندش که برو برجای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیرو حق گذار آنرا هم آن

میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

آن سگان هم مرسگانرا ناصحاند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

برهمان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابك و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مرسگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگانرا عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود

رشحهٔ پنجم

در بیان رضا و آن ترك اعتراض است و اذعان تقدیر و گفته‌اند که رضا در نهایت تسلیم شدنست مرادات حق را بهر وجه که آید و در نهایت قیام است بحق در ذات و صفت خود و راضی بودن از حق وغیر رضای حق ورضا مرهٔ محبت است وهرکه در مقام رضا ساکن شد ازدغدغهٔ حسد برست چه عارف دراین مرتبه و مقام بدین حال بینا میشود که حضرت عزت تعالی شانه درقسمت غلط نکرده است وهرکرا هرچه باید داده پس طوعاً بدان راضی باشد و برداده و فرستادهٔ حق اعتراض نکند وهرچه در عالم واقع شود بروفق رضای خود بیند وداند که رضی الله عنهم ورضوا عنه از اینجاست وآنکه جمعی از اولیاء ربان از دعا بسته دارند واستدعای دفع قضا نکنند هم ازین وادیست وآیه اشارات مولوی قدس سره

زاولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی میدرند
گر نظر بر گور صد بنده کنند | خوردهای خاك را زنده کنند
وز سر غیرت چو گاهی دم زنند | طرفة العینی جهان برهم زنند
چون دعائی از سر جان کرده اند | عالمی را غرق طوفان کرده اند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا | که زبانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست داب آن کرام | جستن دفع قضا شان شد حرام
کفر شان آید طلب کردن خلاص | در قضا ذوقی همی بینند خاص
هرچه میآید برون از ملك غیب | خاص خود دانندی از شك و ریب
از قضا تیری اگر آید دمی | جان خود او را نشان سازد همی

هرچه تقدیر و قضا شد از خدا

او نخواهد هیچ تغییر قضا

حکایت مناسب حال مردیست که در مقام رضا ثابت بوده وارادهٔ او در ارادهٔ حق فانی شده باشد پس هرچه ازعدم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد او جز مراد حق نیست والحکم لله العلی الکبیر والیه اشار المولوی قدس سره:

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسیکه جاودان | بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زانسان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کرا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان از راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی اینچنین | در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندانی ای صادق ولیك | شرح کن اینرا بیان نیك نیك
آنچنانش شرح کن اندر کلام | که از آن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری بفین شد نزد عام | که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل ورغبت کان زمام آدمیست | جنبش و آرام آن امرغنی است
انقدر بشنو که چون کلی کار | میگردد جز بامر کردگار
پس بامر او چو راضی شد بکی | دو رضا را گشت واحد مسلکی
چون رضای حق رضای بنده شد | حکم او را بنده وخواهنده شد
هرکجا امر قدم مسلکی است | زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نه بهر گنج | بهر یزدان میمرد نزخوف وریج
هست ایمانش برای کار او | نه برای جنت و اشجار وجو
ترك كفرش هم برای حق بود | نه زبیم آنکه در آتش رود
آنچنان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی وخلقت این بود | نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا | کای خداوندا بگردان این قضا
بس چرا گوید دعا را مگر | در دعا بیند رضای دادگر
وانکه نبود از رضا بهره پذیر | در حسد فتدو دارد صد زحیر
چون نشد راضی بامر کن فکان | دادهٔ حق را نخواهد با کسان
هرکرا باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچکس را تندرست

دانکه هربدبخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

اشارتیست بصفت حسد وحسد بدترین عقبه ایست در راه واو شرریست از شعلهای آن آتش که ابلیس از آن مخلوقست لاجرم خاصیت اصلخود دارد و اندك او بسیار مؤثراست و البته صاحب حسد بدذات بیهمت و خساست طبع که

نتیجهٔ جهلند موصوف باشد اَمْ یَحسدونَ الناسَ عَلی ما آتیهمُ اللهُ مِن فضله
واليه اشار المولوی المعنوی ره

چون بَری بربیحسدَ مکرو حسد — زان حسد دلرا سیاهیها رسد
از حسد گیرد تو را راه گلو — در حسد ابلیس را باشد غلوْ
عقدهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنك آنکش حسد همراه نیست
تو حسودی کز فلان من کمترم — میفزاید کمتری در اَخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است — بلکه از جمله کمیها کمتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا رود — خود چه بالا بلکه خود بالا بود
آن ابوجهل ازمحمّد ننگ داشت — وز حسد خودرا ببالا برفراشت
بوالحکم بُد نام او بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشك زشتان مخفیند — از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان درچهند — کز حسد یوسف بگرگان میدهند
ازحسد بر یوسُف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حکیم — داشت از یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد درفعل از گرگان گذشت
دانکه خشم حاسدان روز گزند — بیگمان بر صورت گرگان کنند
درنعیم فانی و مال و جَسد — چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان هم که لشکر میکشند — ازحسد خویشان خودرا میکُشند
گر نگردی شرع افسون لطیف — بردریدی هرکسی چشم حریف
پس در این مُردار زشت بیوفا — این همه رشکست وخصمّی وجفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / که شود جنّی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی غافل نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

هر که او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان بود

گر کسی جان برد در دین شد بلند / نوحه میدارد حسود رشک‌مند

باز میخواپند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب اورا خرد

وافیدن را گر ببینی کرده سود / تو چه شیطانی شوی آنجا حسود

هین کمالی دست آور تو هم / ز کمال دیگران نفتی بغم

خاك شو مردان حق را زیر پا / خاك بر سر کن حسد را همچو ما

این جسد خانه حسد آمد بدان / وز حسد آلوده باشد خاندان

طهّرا بیتی نشان پاکی است / گنج نوراست ار طلسمش خاکی است

از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

رشحهٔ ششم

در بیان شرف قناعت ومذمّت حرص بدانکه قناعت عبارت است از ترك شهوات نفسانیه وتمتعات حیوانیه مگر از آنچه لابد باشد واین معنی موجب عزّت دنیا و سعادت آخرتست که عزّ من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هردو جهان خوار گردد که ذلّ من طمع پس سالك باید که بقدر احتیاج از مأکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیهٔ دنیا و تمتعات بلا فائدهٔ جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد که القناعة کنزٌ لایفنی

والیه اشار المولوی ره

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف غم و رنج روان

چون قناعترا پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ
چند گنجد قسمت یکروزهٔ

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

آرزو میخواه لیك اندازه خواه
برنتابد کوه را یك برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

صبر کن بافقر و بگذار این ملال
زانکه درفقر است عز ذوالجلال

سر که مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

هر که شیرین میزید او تلخ مرد
هر که تن را میپرستد جان نبرد

گوسفندانرا ز صحرا میکشند
آنکه فربه‌تر مر او را میکشند

گر جهان را پر در مکنون کنی
روزی توچون نباشد چون کنی

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
رزق کم ناید تو بر درگاه باش

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشك بند

کاندر این دام آن نه دانه زهرهاست
کور آنمرغی که در فخ دانه خواست

مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام
همچنان کز دام دنیا این عوام

دانه کمتر خور مکن چندین رفو
چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این بود علم قناعت والسلام

دربیان شومی حرص که صفتی است رذیله وخصلتی است ذمیمه و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را بنص صریح از نصاب حرص جز حرمان نصیبی نباشد که الحریص محروم وکما قال المولوی قدس سره العزیز :

حرص کورت کرد ومحرومت کند | دیو همچون خویش مرجومت کند
هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تك مرو آهسته تر
از قناعت هیچکس بیجان نشد | وز حریصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق ونادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
آن حریصی عاقبت نادیدنست | بر دل وبر عقل خود خندیدنست
گوید او زین جوع بازی وارهم | گر حیوة اینست من مرده بهم
حرص تو چون آتشست اندرجهان | باز کرده هر زبانه صد زبان
حرص نابینا ست بیند مو بمو | عیب خلقان را بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او | می نبیند گرچه هست او عیب جو
ای خران کور این سو دامهاست | در کمین این سوی خون آشامهاست
صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیابد نکته در گوش حرص
حرص وشهوت مرد را احول کند | ز استقامت مرد را مبدل کند

بس کلان حبلی که حرص است وحسد
یاد کن فی جیدها حبل مسد

بدانکه طمع نیز که نتیجهٔ حرص است همین خصیصت دارد که دیدهٔ دلرا دوخته که من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی والیه اشار المولوی قدس سره :

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را | بر در آن تو پرده های طمع را
هر کرا باشد طمع الکن شود | باطمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود | گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار بر خوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
وانکه پوشیدش طمع آن چشم دل | میدهد جان درهوای آب و گل
گر طمع در آینه برخاستی | در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال | کی ترازو راست گفتی حسب حال
از طمع هر مرغ در دام اوفتاد | کاو جست از طمع و ناکام اوفتاد
ای بسا مرغ پرنده دانه جو | که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ از پی معده مقص | در گذر بامه محبوس قفص
ای بساماهی در آب دور دست | گشته از حرص گلو دابست شست
ای بسا قاضی حبر نیك خو | در پی حرص گلو شد زرد رو

ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که از شومی حرص از فیض صحبت حضرت ختمیت صلی الله علیه واله وسلم بازماندند تازبان قرآن صفت حال ایشان بدینمنوال بیان کرد که وَإِذَا رَأَوا تِجَارَةً أَوْ لَهْواً انْفَضُّوا إِلَيْهَا وَتَرَكُوكَ قَائِماً قُلْ مَا عِنْدَ اللّٰهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَمِنَ التِّجَارَةِ وَاللّٰهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ

و امروز نیز جمعی همین حال دارند و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره :

این شنو که چند یزدان زجر کرد | گفت اصحاب نبی‌را گرم و سرد
زانکه بربانك دهل درسال تنك | جمعه را کردند باطل بی درنگ
تانباید دیگران ارزان خرند | تا کهان صرفه زما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز | با دو سه درویش ثابت درنیاز
گفت طبل لهو و بازرگانئی | چونتان ببرید از ربانئی
بهر گندم تخم باطل کاشتند | وان رسول صدق را بگذاشتند
صحبت او بهتراست از زر و مال | بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شمارا این یقین | که منم رزاق و خیرالرازقین
ازپی گندم جدا کشتید از آن | که فرستاده است گندم زآسمان
هرچه از بهرت جد اندازد آن | مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد درصد مگیر | بهر زر مگسل زگنجور ای فقیر
گر نبودی شب همه خلقان زآز | خویشتن را سوختندی زاهتزاز
شب بدید آمد چوگنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یکساعتی
خلق دیوانند حرص آن سلسله | میکشد شان سوی دکان وغله
میکشد شان سوی حرص وشکار | میکشند شان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیك وسوی بد | گفت حق فی جیدها حبل من مسد
حرص را یکدم تهی نبود گلو | نشنوی از حکم جز امر کلوا
همچو یغما جست خانه میکند | زود زود انبان خود پر میکند
اعتمادش نیست برسلطان خویش | که بیندوزد و طمعی آورده پیش
ایك مؤمن زاعتماد این حیوة | میبرد چیزی بمهل و باثبات
ایمن است ازفوت وازیاغی که او | میشناسد قهر شه را برعدو

لاجرم نشتابد و ساکن بود　　از فوات حظ خود ایمن بود

ایعزیز مثل مرد حریص که رزاقی حق را نبیند و وسعت خزائن رحمت اورا نبیند چون مثل موریست که در خرمنگاه بزرگ یکدانه گندم میکوشد و بحرص تمام میجوشد وبتعجیل میکشد واز بسیاری خرمن غافل و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

مور بردانه از آن لرزان شود　　که زخرمنهای خوش اعمی بود

میکشد آن دانه را باترس و بیم　　که نمی بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همیگوید که هی　　ای زکوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ　　که در آن دانه بجان پیچیدهٔ

ی بصورت ذره کیوان را ببین　　مور لنگی تو سلیمان را ببین

در جوانی مدتی نان خوردهٔ
وقت پیری آن فرامش کردهٔ

ایدرویش حرص ازهمه کس نالایق است اما از پیران که مدتی روزی خوردهاند وبررزاق مطلق اعتماد ندارند بس نازیبا مینماید کما قال حضرت المولوی قدس سره

حرص در پیری جهودانرا مباد　　آن شقیی که خداش اینحرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد　　ترك مردم کرد و سرکین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر　　هردمی دندان سگشان تیز تر

پیر سگرا ریخت پشم از پوستین　　این سگان پیر اطلس پوش بین

تو جوان بودی و قانعتر بدی　　زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زربدی امروز چون کاسد شدی　　وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ها باید که شیرین تر شود ‌‌‌‌ چون زمین تابان بود و مستر بود

عشقتان و حرصتان در فرج و زر ‌‌‌‌ دمبدم چون نسل سگ شد بیشتر

اینچنین عمری که مایه دوزخست ‌‌‌‌ مر قصابان غضب را مسلخ ست

هر کرا جامه زعشقی چاک شد ‌‌‌‌ او زحرص و عیب کلی پاک شد

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر ‌‌‌‌ صبر کن از حرص این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان ‌‌‌‌ هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد بر گردون رود

هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

دربیان آنکه حال آنکس که گوید حرص ندارم و او دروغ میگوید از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هرگاه که بوی مردار دنیا بو رسد سر آورد و در حرکت آیدمگر آنها که این سگ رابزنجیر قناعت بسته باشند اگر چه بوی سود اما بواسطه بستگی آنطرف نتوانند دوید کما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی :

میلها همچون سگان خفته‌اند ‌‌‌‌ واندرایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتنداین رده ‌‌‌‌ همچو هیزم دره و تن زده

تا که مرداری در آید در میان ‌‌‌‌ نفخ حرص زشت گوید بر سگان

چونکه در کوچه خری مردارشد ‌‌‌‌ صد سگ خفته بدو بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب ‌‌‌‌ تاختن آورد و سر برزد زجیب

موبموی هر سگی دندان شده ‌‌‌‌ از برای حیله دم جنبان شده

صدچنین سگ اندرین تن خفته‌اند ‌‌‌‌ چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

شهوت رنجور ساکن می‌بود ‌‌‌‌ خاطر او سوی صحت منبلشد

چونکه صحّت یافت حرصش تازه شد — شهوة هر چیز بی‌اندازه شد

چون ببیند نان وسیب و خربزه

سر برآرد در مضاف آید مزه

وهمچنین حرص هر کاریرا برنگ زیباتر برآرد تادر نظر نیکو نماید اگر آن کار خیر است بعداز آن برهمان رنگ نیکو بماند واگر کار بد است رنگ حرص برود وآن تیرگی وتاریکی اصل باز پس آید والیه اشار حضرت المولوي المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز :

حرص تودرکاربدچون آتش است — اخگرازرنگ خوش آتش خوشست

آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شدعیان

اخگر از حرص توشدفحم سیاه — حرص چون شد ماندآن فحم تباه

عکس غول حرص آن خود دام بود — از هوس آن دام دانه مینمود

حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغزند نه از عکس غیر — تاب حرص از رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر بتفت

حرص در کار خدا نیکو شمار

حرص دنیا مردرا عیب است وعار

پس در کار خدا حرص ورزیدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیده ومحبوب کما اشار المولوی قدس سره :

حرص اندرعشق از فخراست وجاه — حرص اندر غیر او ننگ و تباه

شهوت وحرص نران بیشی بود — وان حیزان ننگ وبد کیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست — وان دگرازافتضاح (سستی خ ـ ل) وسردیست

ل ـ ۳۷

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست　　بر هر آنچه یافتی والله مایست

رشحهٔ هفتم

در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب وادوات واعتماد نمودن برحضرت مسبب الاسباب وگفته اند التوکل نفی الشکوک والتفویض الامر الی مالك الملوك ایدرویش از جملهٔ اخلاق که اهل معاملات را اتصاف بدان لازمست هیچ خلق آن حال ندارد که توکل دارد چرا که آن باران یقین استکه از ابر وجود حق برزمین دل سالك میبارد وانواع ریاحین روح و راحت میرویاند و وحشتهای شبهات شیطانی و نفسانی را مرتفع میسازد و زحمت کدورات هوا و قاذورات فضول نفس از سبیل سایران دور میگرداند تا آسوده ومرفه الحال راه در آیند وبنظر التفات بغیر آلوده نگردند ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره والیه اشار المولوی قدس سره :

نیست کسبی از توکل خوب تر　　چیست از تفویض خود محبوبتر

طفل تا گویا و تا پویا نبود　　مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی کرد ودست و پا نمود　　در عنا افتد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست وپا　　میپریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند　　حبس حرص وخشم وخورسندی شدند

گر همان احوال را یاد آورند　　پردهای این سبب ها بردرند

این همه غمها که اندر سینهاست　　از بخار و گرد باد و بودماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست　　اینچنین وآنچنان وسواس ماست

ننگ درویشان ز درویشی ما　　روز وشب از روزی اندیشی ما

اندرین عالم هزاران جانور　　میزید خوش عیش بی زیر و زبر

حمد میگوید خدا را عندلیب — کاعتماد رزق برتست ای مجیب
شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت وبرگ شب نا ساخته
باز دست شاه را کرده نوید — وز همه مردار ببریده امید
همچنان از پشه گیری تابفیل — شد عیال الله و حق نعم المعیل
ما عیال حضرتیم و شیر خواه — گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد
آنکه با اسباب روزی داده بود — بی‌سبب هم میتواند ای عنود
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — در زمینی که سبب پنداشتی
آن دو سه سالی نروید چونکنی — جز که لبّیك دعا افزون کنی
دست برسر میزنی پیش اله — دست وسر بردادن رزقش گواه
تابدانی کاصل اصل رزق اوست — تاهم اورا جویدآنکه‌رزق‌جوست
رزق ازوی‌جو مجو از زید وعمر — مستی‌ازوی‌جو مجوازبنگ‌وخمر
منعمی زوخواه نی از گنج ومال — نصرت ازوی خواه نی‌ازعمّ‌وخال
عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی‌در آندم‌خواندن
این دم اورا خوان‌وباقی‌را بمان — تا تو باشی وارث ملك جهان

هین بگو نك‌روز من پیروزشد
آنچه فردا میشود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است و هر کرا نظر بررزاقی حق افتاد مالك ملك خورسندی شد که ان‌الله هوالرزاق ذو القوة المتین

وکما قال قدس سره‌العزیز :

ای زغم مرده کەدست از نان تهیست — حق کریم‌است ورحیم‌این‌ترس‌چیست
جمله را رزّاق روزی میدهد — قسمت هریك به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج و کوششها زبی‌صبری تست
آنچنانکه عاشقی بر عشق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل وامتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و برسبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود وحضرت رزاق رزق اورا بی‌خواست بدو رسانید والله یرزق من یشاء بغیر حساب والیه اشار المولوی قدس سره الاطهر

آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آمد بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ورنخواهی رزق تو | پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آنمرد رفت | در بیابان سوی کوهی خفت تفت
گفت بینم رزق من آید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت اینمرد اینطرف چونست عور | در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یا زنده که او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی میزدند | قصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند ای ضعیف نامراد | از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و مقداری طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببینند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست | از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا — میفشردند اندر او نان پارها
گفت ایدل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی میکنی
گفت آری دانم و قاصد کنم — رازقست الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خوش میرود
هین توکّل کن ملرزان پا و دست — رزق تو برتو زتو عاشق تر است
گر تورا صبری بُدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان برتو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست — در توکّل سیر میتانید زیست

تمثیل

دربیان حرص نفس که هر روزی روزی میخورد وهر شب غم روزی و باوجودآنکه سالها این حال مشاهده کرد ویکساعت از غم خوردن خالی نیست والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره :

یك جزیرهٔ سبز هست اندر جهان — اندر او گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد اوتا بشب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب در اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر زغم
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته ز دیگر سبز کشت
اندر افتد گاو باجوعُ البقر — تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لُمتر شود — آن تنش از پیه و قوّت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فَزع — تا شود لاغر زخوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها این است کار آن بَقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه زار وزین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس وغم ودلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود لاغر که آوخ رزق رفت
نفس آن گاو است آن دشت اینجهان — که همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد زخور — ترك مستقبل کن و ماضی نگر

تا بکی در خواب غفلت میروی
وز دهندهٔ رزق غافل میشوی

نکته

ای درویش غفلت است که آدمی را از رزّاق حقیقی غافل میسازد و از تخیل اسباب بسبب وابسته میشود واگر فی الواقع غفلت نبودی قیام نظام این عالم متصوّر نشدی و زود از انتظام بخرابی کشیدی پس از جملهٔ الطاف الهی یکی غلبهٔ غفلت است بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسلهٔ وجود منتظم میماند کما قال المولوی قدس سره :

استن اینعالم ای جان غفلت است — هوشیاری اینجهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آمد پست گردد اینجهان
گر بر آن آتش بماند آدمی — بس خری ندر افتد بکمی
اینجهان ویران شود اندر زمان — حرصها بیرون رود ز مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و اینعالم وسخ
زانجهان اندك ترشح میرسد — تا نغژد درجهان حرص وحسد
گر ترشح بیشتر گردد زغیب — نه هنر ماند در اینعالم نه عیب
غافلی هم نعمت وهم حکمت است — تا نپرّد زود سرمایه ز دست
لیك نه چندان که ناسوری شوی — زهر جان وعقل رنجوری شوی

غفلت بگذار و فکر پیشه کن — پیشهٔ از بهر خود اندیشه کن
اجرت بی‌کار بُردن نادر است — کسب باید کرد تا تن قادر است
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکّل درسبب کاهل مشو
گر توکّل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه برجبّار کن
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار
کسب کردن گنج را مانع کی است — پا مکش از کار آن خوددرپی است

کار میکن یکزمان غافل مباش
کار دین نه کسب دنیا و معاش

ایدرویش استغراق اوقات بکسب دنیا هم‌نشاء غفلت است و خلعت بارفعت الکاسب حبیب الله بربالای والای کاسبان مکاسب حقیقت راست میآید نه پیشه‌وران بازارچهٔ غفلت دنیا والیه اشار المولوی نورالله مرقده

پیشهٔ آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ مردان بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آئی ازاینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پربازار و کسب — تاانپنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت کسب اینجهان — پیش آن کسب است لعب کودکان
کسب دین عشقست وجذب اندرون — قابلیّت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
روز شب در غصه و غم سوختی — از برای تن معاش اندوختی

هیچ نندیشی ز کار جان و دل | آخر از خویشان خود کردی خجل
هیچ فکر جان و دل نبود ترا | جمله بند نفس و تن گشتی چرا
کسب و زاد آخرت را پیش گیر | چند در کار جهان باشی اسیر
نفس و تن را خویش خود پنداشتی | جان و دل بیگانه از خود داشتی

دست از نفس و هوا کوتاه کن
جان و دل را رو سوی درگاه کن

ایعزیز چنانکه دانستی که مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما مرد محقق باید که بسبب وا نماند واز مسبب غافل نشود وبواسطهٔ اسباب و وسایط از مسبب الاسباب ذاهل نگردد والیه اشار المولوی قدس سره :

سنّتی بنهاد ز اسباب و طرق | طالبان را زیر این نیلی تتق
بیشتر احوال بر سنّت رود | گاه قدرت خارق سنّت شود
بی سبب گر عزّ بما موصول نیست | قدرت ازعزّ (جل و علا) سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبّب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبّب آورد | قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد | تا بداند طالب جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه میباید برید

ایدرویش دیدن اسباب نظر بمبتدیان سلوك میگوید اما منتهی را برعکس خرق اسباب باید کرد چنانکه مولوی میفرماید :

مر خدا را بندگان هستند نیز | که سببها را بدرّند ایعزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحّال حال — یافته رسته ز علّت و اعتلال

این سببها بر نظرها پرده‌هاست — که زهر دیدار صنعش راسزاست

دیدهٔ باید سبب سوراخ کن — تاسبب را برکند ازبیخ و بن

تا مسبّب بیند اندر لا مکان — هرزه داند جهد واسباب ودکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست زاسباب و وسایط ای‌پدر

کی شود محجوب ادراك بصیر — زین سببها و حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند مرد چون احول بود

انبیا در رفع اسباب آمدند — معجزات خویش برکیوان زدند

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند — بی‌زراعت جاش گندم یافتند

جمله قرآن هست درقطع سبب — عزّ درویش و هلاك بولهب

مرغ بابیلی دوسه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند

دُمّ گاو کشته برمقتول زن — تاشود زنده همان دم‌در کفن

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسباب است وعلّت والسلام

کشف این نز عقل کار افزا بود — بندگی کن تا تو را پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ — در سبب از جهل برچسبیدهٔ

با سببها از مسبّب غافلی — سوی این روپوشها زان مایلی

چون سبب‌ها رفت برسر میزنی — ربّنا و اغفر لنا ها میکنی

هست در اسباب اسباب دگر — در سبب منگر بدان افکن نظر

آن سببها کانبیا را رهبر است — آن سببها زین سببها بر تر است

کاین سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها

وان سبب‌ها راست محرم انبیاء

دریان آ نکه چون کسی بمرتبهٔ خرق اسباب ورفع وسایط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمت خود را باو گذارد و بهیچ سبب متمسك نگردد واز غیر او استعانت نجوید که باوجود حق از غیر استعانت جستن هم چنان است که در حضور آفتب از چراغ روشنائی طلبیدن والیه اشار حضرة المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

با حضور آفتب با کمال رهنمائی جستن از شمع و ذبال

با وجود آفتاب خوش مساغ روشنائی جستن ازشمع وچراغ

بیگمان ترك ادب باشد ز ما کفر نعمت باشد و فعل هوا

بی‌شك این دالست بر بیعقلی احمقی و ابلهی و باقلی

در حضور پادشه چاره ساز بندگان را گفتن ای بنده نواز

خواهش دن در طبق اولید کفر باشد جستن از غیر خدا

رزق از رزاق مطلق میرسد نی زسعی و جهد احمق میرسد

گرتو میخواهی که دانی صدق آن رو ز مصحف نحن نرزق را بخوان

استعانت جستن از غیر خدا

مرد را بیشك فزاید بتلا

تمثیل از مؤاخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن بسبب استعانت از غیر بود والیه اشار قدس سره

آن چنانکه یوسف از زندانئی با نیاز خاضع سعد ثنی

خواستیاری گفت چون بیرون روی پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز تا مرا هم وخرد زحبس نیز

کی دهد زندانئی در اقتناص مرد زندانی دیگر و خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانئی — تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید اوزا معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین
زین گنه کامد ازآن نیکوخصال — ماند در زندان داور چند سال
کو چه تقصیر آمد ازخورشیدراد — تاتو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمدازبحر وسحاب — تاتو یاری خواهی ازریك وسراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حضرت باریتعالی بموسی علیه السلام که یا موسی من تورا دوست میدارم بجهت آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی وجز در من نمیگریری وبغیر من از کسی یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در مسبّب آویخته کما اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی :

گفت موسی را بوحی دل خدای — کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم — موجب آن تاکه من افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم بروی زده
خود نداند که جزاو دیار هست — هم ازاو مخمورهم ازاوست مست
مادرش گر سیلی بروی زند — هم بمادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شرّ او خیر او
خاطر تو هم زمادر خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیش تو سنگست وکلوخ
گر صبیّ وگر جوان وگر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناه کاریرا شفاعت کرد تا بواسطه شفاعت او از بلا خلاصی یافت امّا بعداز خلاصی بجان از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شد میان من و پادشاه والیه اشار المولوی قدس سره :

پادشاهی برندیمی خشم کرد | خواست تا ازوی بر آرد دود و گرد
هیچکس را زهره نه تا دم زند | یا شفیعی بر شفاعت برتند
جز عماد الملك نامی از خواص | در شفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیواست من بخشیدمش | ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
وان ندیم رسته از زخم بلا | زین شفیع آزرده و گشت از ولا
از شفیع خویشتن بیگانه شد | زین تعجب خلق در افسانه شد
گرنه مجنونست چون یاری برید | ازکسی که جان او را وا خرید
واخریدش این دم از گردن زدن | خاك نعل پاش بایستی شدن
پس ملامت کرد او را مصلحی | کاین جفا چون میکنی با ناصحی
گفت بهر شاه مبذولست جان | او چرا آمد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام | که بسوی شه تولا کرده ام
گر بقهر خود ببرّد او سرم | باز بخشند چند جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشی است | کار شاهنشاه صد سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد | ننگ آن سر کو بغیری سر برد

من خلیل وقتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد که بپرسد از خلیل حق مُراد
که مُرادت هست تا یاری کنم ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان
واسطه زحمت بُوَد بعدا لعیان

بباید دانست که چون کسی واسطه از میان بردارد هرچه خواهد چنان شود و گاه باشد هم که احتیاج خواستن نباشد که علمه بحالی حسبی عن سؤالی اما کسی که هنوز وابسته اسباب است بدان سبب از مسبب محجوب میماند و سببهای بی‌سببی نمی‌داند کما قال حضرت المولوی قدس سره العزیز :

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماند است در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همّت سوی اسباب راند از مسبّب لاجرم محجوب ماند
مرد دانا از سببها بگذرد تا بتحقیق مُسبّب ره بَرد
بسته اسباب محجوب خداست بگذر از اسباب یابی راه راست
آنکه او بیند مسبّب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبّب هر که نابینا بود
بستهٔ اسباب این دنیا بود

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب حیوة بود و بی‌خبر از گرمی آفتاب و بسبب صبری که در گرمی آفتاب داشت حقتعالی دعا او را مستجاب ساخته آب از ابر رحمت برای حاجیان میفرستاد

و اشار الیه المولوی :

زاهدی بُد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبّادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیده شان برزاهد خشک اوفتاد
جای زاهد بود خشک و تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند ازوحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بُد برروی ریك | ریك کزتفش بجوشید آب دیك
گفتیش سرمست درسبزه وگل است | یاسواره بر بُراق دُلدُل است
یاکه پایش بر حریر وحلّه هاست | یا سُموم اورا به از باد صباست
پس بماندند آنجماعت بانیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
دیدکابش میچکد از دست ورو | جامه اش تر بود زآثار وضو
چون زاستغراق باز آمد فقیر | زانجماعت زندهٔ روشن ضمیر
پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کرسوی سماست
گفت هرگاهی که خواهم میرسد | بی زچاه و بی زحبل مِن مسد
مشکل ما حل کن ایسلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
و انما سرّی ز اسرارت بما | تا ببرّیم آن زمان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای آن زمان
رزق جوئی را ز بالا خو گرم | چون زبالا برگشا دستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السّماء رزقکم کردی عیان
در میان این مناجات ابرخوش | زود پیدا شد چو پیل آبکش
هم چو آب ازمشک باریدن گرفت | در که و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یك جماعت زان عجایب کارها | می بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد   زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا خشک و خام   ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحهٔ هشتم

دربیان عزت و تواضع ومذلت وتکبر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی کردنست بامردان راه خدا وگردن نهادن مر امر خدایرا و درنهایات رجوع کردنست با عدم اصلی وفانی شدن در وجود حق ودر نفس الامر تواضع برارندهٔ درجاتست بصورت ومعنی در دنیا وهم در عقبی که من تواضع لله رفعه الله وتکبر رسانندهٔ بدرکانست که من تکبر وضعه الله و متکبر فی‌الحقیقه خود را در مقام شرك میدارد واگرنه باوجود کبریائی حق چگونه کسی را لاف کبر رسد که الکبریاء ردائی والعظمة ازاری والیه اشار المولوی قدس سره :

این تکبرزهر قاتل دان که هست   از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد   زهر در جامش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهراست این تکبر پس چرا   کشت شه را بیگناه و بی خطا
واندگرراپی زخدمت چون نواخت   زین دوجنبش زهررا بایدشناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست   تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهداشکسته شو   امن در فقر است اندر فقر رو
کبر زشت و از گدایان زشت تر   روز سرد برف وانگه جامه‌تر

مهتری نفطست وآتش ای غوی ای برادر چون بر آذر میروی

هرچه او هموار باشد بازمین تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او چون هدفها زخم یابد بی‌رفو

نردبان خلق این ما ومنی است عاقبت زین نردبان افتادنی است

هر که بالا تر رود ابله تر است کاستخوان او بتر خواهدشکست

این فروعست و اصولش آن بود کاین ترفع شرکت یزدان بود

اسب سرکشراعرب‌شیطانش‌خواند نه ستوری‌را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت

از الوهیّت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف

هست الوهیّت ردای ذوالجلال هر که در پوشد براو گردد وبال

تاج از آن اوست و آن ما کمر وای آن کز حدّ خود دارد گذر

ما کمرداریم او سالار ماست خدمت‌وتعظیم‌وحرمت‌کارماست

چیست تعظیم خدا افراشتن خویشتن‌را خاک‌وخواری‌داشتن

چون خلقناکم شنیدی من تراب خاک شو وز خاک بودن رومتاب

در بهاران کی شود سرسبزسنگ خاک شوتا گل بروید رنگ‌رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمونرا یکزمانی خاک باش

بین که اندر خاک تخمی کاشتم گشت خاکی و منش افراشتم

گندم از بالا بزیر خاک شد بعداز آن او خوشهٔ چالاک شد

از تواضع چون زبالا شد بزیر گشت جزو آدمی حیّ و دلیر

پس صفات آدمی شد آن جمد بر فراز عرش پرّان گشت شد

هر که بالا رفت آخر پست شد نیستی هرکس که آرد هست شد

هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب رحمت بایدت روپست شو

وانگهی خورخمرعشق ومست‌شو

ایعزیز بدانکه مستی در پستی باید نه از هستی که مستی پستی از شراب خداست ومستی هستي از شراب هوا کما اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی

دانکه هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می‌برد

شد عزازیلی از این معنی بلیس که چرا آدم شود برمن رئیس

خواجه‌ام من‌نیز خواجه زاده‌ام صد هنر را قابل و آماده ام

من ز آتش زاده‌ام او از وحل پیش آتش مر وحل‌را چه‌محل

شعله میزد آتش جان زان سفیه کاتشی‌ام او لدی سر ابیه

این تکبر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ زافتاب

چون خبرشد زافتابش یخ نماند نرم گشت‌و گرم گشت و تیز راند

هست مطلق‌کارساز نیستی‌است کارگاه‌هست کن‌جز نیست‌چیست

بر نوشته هیچ ننویسد کسی یانهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی باید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی‌که کشته‌نیست

تو برادر موضع نا کشته باش کاغذ اسپید نا بنوشته باش

تامشرف گردی از نون والقلم تا بکارد در تو تخم آن‌ذوالکرم

نور خواهی مستعد نور شو دور خواهی خویش‌بین‌ودورشو

توضیح

در بیان آنکه عجب و نخوت که زادهٔ کبرند علامت صفت شیطانیست

هر جا که سر برزند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود وهرکه خودرا صاحب کمال پندارد آن پنداشت دلیل نقصان او بس باشد والیه اشار حضرت المولوی قدس سره الاطهر

علّتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذودلال
از دل و از دیده ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود
علّت ابلیس انا خیرٌ بُد است — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمیپرد بسوی ذوالجلال — که گمانی میبرد خود را کمال
بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ — که تو خود را نیك مردم دیدهٔ
بر دکان هر زرنما خندان شده است — زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
تا زنینی تو ولی در حدّ خویش — الله الله پا منه از حدّ بیش

فتنهٔ تست این پر طاوسیت
کاشتراکت باید و قدوسیّت

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر از پی خود بمنقار میکند و میانداخت گفت دریغت نمیآید گفت میبینی پیش من جان از پر عزیزتر است واین پر عدوی جان من است پس طوسان ریاض سلوك نیز که قدرت بر حفظ حال ندارند باید که پر رعونت وخود بینی را بمنقار ریاضت بر کنند تا جان جاودانی بدیشان سلامت بماند که این رنگ فانی دشمن است مر روح باقی را والیه اشار المولوی قدس سره الاطهر

پرّ خود میکند طاوسی بدشت — یك حکیمی رفته بد آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پرّ سنّی — بیدریغ از بیخ چون برمیکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل | بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریك هوای سودمند | آن پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری وچه بی باکیست | تو نمیدانی که نقاشت کیست
برمکن این پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوب رو
چون شنید این پند بر وی بنگریست | بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون زگریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ وبوی را هستی گرو
این نمیبینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام | بهر این پرها نهد هرسوی دام
چند تیر انداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن | زین بلا و زین قضا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت وکریه | تا بوم ایمن در این کهسار وتیه
این سلاح عجب من شد ای فنا | عجب آرد معجبان را صد بلا
بس هنر آمد هلاکت خام را | کز پی دانه نبینند دام را
چون نباشد حفظ وتقوی زینهار | دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاهم اختیار این پر است | بر کنم زیرا که در قصد سراست
چند حرف طمطراق وکاروبار | کار حال خود ببین و شرم دار
ترهات از دعوی و دعوت مگو | روسخن از کبرو از نخوت مگو
عیب باشد عیب خود بگذاشتن | پس نظر برعیب هرکس داشتن
ذکر اهل خیر کن بگذر زغیر | هرکه وردش این بود ذکرش بخیر
جمله عیب خویش را پوشیدهٔ | عیب مردم را بجان کوشیدهٔ

عیب خود از جمله مردم بیش دان | خاق عالم خوبتر از خویش دان

هر که کبر و عجب و نخوت را مداه

ترك بتواند بود مرد تماه

در بیان آنکه یکی از نتیج خود بینی عیب دیگران گفتن است وطعنه بر حال مرده زدن واز عیب خود غفل ماندن ونداستن که این رذیله کمال احمقی و عیب تم است والیه اشر المولوی قدس سره :

رو بترس وطعنه کم زن بربدان | پیش دام حکم عجز خود بدان

تا که آدم بربلیسی کوشقی است | از حقرت وز مذلّت بنگریست

خویش بینی کرد وآمد خود گزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ برزد غیرت حق کای صفی | تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را واژگونه گر کند | کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آن دم بردرد | صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر | این چنین گستخ نندیشم دگر

ای خنك جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفت آن برخود خرید

چونکه برتن مرترا دهریش هست | مرهمت برخویش باید کرد بست

عیب کردن خویش را داروی اوست | چون شکسته گشت جای ارحموست

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فرغ وی از اصلاح خویش

پاك کن دو چشم را اول زعیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب

تو بدان معیوبکان تسخر زدی

چون نظر کردی تو از ایشان بدی

حکایت حال جماعتی که بعیب یکدیگر بینا شدند واز عیب خود نابینا بودند والیه اشار المولوی قدس سره :

چار هندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد | در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمدزان یکی لفظی بجست | کای مؤ ّذن بانگ گفتی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز | هین سخن گفتی وباطل شدنماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو | چه زنی طعنه برو خودرا بگو
آن چهارم گفت حمداللّه که من | در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهار آن شد تباه | عیب جویان بیشتر گُم کرده راه
غافلند این قوم از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب یکدگر
من نبینم روُی خودرا ای شمن | من ببینم روی تو تو روی من
آن کسیکه اوببیند روی خویش | نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود | زانکه دیدش دید خلاّقی بود

عیبگو در عیبگوئی خود ُبد است
باهمه نیکوی وبا خود َبد ُبد است

ایدرویش هرچه از عدم بوجود آید محض هنر است اما دیدهٔ کج بین عیب میپندارد وآن عیب نسبت برائی است نه بمرئی . **مصرع** عیب مبین تاهنر آری بدست

عر ّبیه

وَ عَینُ الرِّضا عَنْ کُلِّ عَیبٍ کَلیلَةٌ
والیه اشار عارف الرّومی رحمه اللّه

عیب باشد کو نبیند جز که عیب | عیب کی بیند روان پاك جیب
عیب شد نسبت بمخلوق جَهول | نه بنسبت با خداوند ُعقول
کفرهم نسبت بخالق حکمت است | چون بمانسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود باصد حیوة　　بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هردو را یکسان کشند　　زانکه آن هردو چو جسم و جان شدند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف　　جسم پاکان عین جان افتد صاف

در حقیقت خالق آثار اوست　　لیك جز علّت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست　　از طبیب و علّت اورا چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد　　پای خود برفرق علتها نهاد

او بچشم خوب بیند هرچه هست　　لاجرم آید همه خویش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر

پس ورا از چشم عشّاقش نگر

ایعزیز تماشای هر چیز که بدیدهٔ خریداری کنی بی عیب در نظر آید چون رخسارهٔ معشوق دردیدهٔ عاشق خواه آن رخسار زیبا باش بحسب واقع وخواه مباش و در اینجا قصهٔ لیلی و مجنون و پرسیدن خلیفه کفایت باشد

کما قال حضرت المولوی الرومی

منگر ازچشم خراب آن خوب را　　بین بچشم طالبان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کان توئی　　کز تو شد مجنون پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی　　گفت خامش چون تو مجنون نیستی

چشم خود بربند وزانخوش چشم تو　　عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه زو کن عاریت چشم ونظر　　پس بچشم او بروی او نگر

عاریت کن چشم از مجنون من　　تا ببینی حسن روز افزون من

گر نظر از دیدهٔ مجنون کنی

از تماشای رخم دل خون کنی

عین ثانی

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد زیرا که هرچه پرتو وجود مطلق که خیر محض است او را از خلوتخانه عدم بصحرای ظهور آورده است خیر است اما چون تعقل نسب واضافات کنند شاید نسبت بچیز دیگر شر نماید واليه اشار عارف الرومی قدس سره :

بد بنسبت باشد این را هم بدان — پس بد مطلق نباشد در جهان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست — که یکی را پا دگر پیوند نیست

مر یکیرا پا یکی را پای بند — مر یکی را زهر و دیگررا چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیوة — نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکیرا بود آن مرگ وداغ

همچنین بر میشمر ای مرد کار — نسبت این از یکی کن تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود — در حق شخص دگر سلطان بود

زید یك زاتست بر آن یك چنان — هم بر این دیگر همه رنج و زیان

زهرباشد مار راهم قوت وبرگ — غیراورا زهر اودرداست ومرگ

صورت هر نعمتی و زحمتی — هست آن را دوزخ این‌را جنّتی

پس خریدار است هریك‌راخدا — اندر این بازار یفعل مایشا

نقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت‌دماغ‌سرخوش‌است

بوی گل قوت دماغ خاصّ وعام — نه دماغی را که باشد در زکام

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
پیش خوکان شکّر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیاء ظاهراً متضادّند بجهت اینستکه توضیح و تبیین هریك بضدّ میشود که "اَلاشیاءُ تُبینُ بِاَضدادِها" واليه اشار المولوی قدس الله سره العزیز

غیرت حق پردهٔ انگیخته است ‌‌ سفلی وعلوی بهم آمیخته است

نیست باطل هرچه یزدان آفرید ‌‌ از غضب وز نُصح وزحلم ومکید

نفع و ضرّ هریکی در موضع است ‌‌ علم ازاین رو واجب است ونافع است

نیك و بد در یکدیگر آمیخته ‌‌ هر یکی را صورتی انگیخته

این حقیقت دان نه حقند این همه ‌‌ نه بکلّی گمرهانند این رمه

زانکه بی‌حقّ باطلی نآید پدید ‌‌ قلب را ابله ببوی زر خرید

تانباشد راست کی باشد دروغ ‌‌ آن دروغ ازراست میگیرد فروغ

پس مگو این جمله دمها باطلند ‌‌ باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست وضلال ‌‌ بی حقیقت نیست درعالم خیال

آنکه گوید جمله حقند احمقی است ‌‌ وانکه گوید جمله باطل اوشقی است

گر نه معیوبات باشد در جهان ‌‌ تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کاله شناسی کار سهل ‌‌ چونکه عیبی نیست چه نااهل واهل

ورهمه عیبست دانش سودنیست ‌‌ چون همه چوبست اینجاعودنیست

تا بپالاید صفا را ز دُرد
پس بباید جان ما را رنج بُرد

رشحهٔ نهم

دربیان حلم وغضب بدانکه حلم ازجمله اخلاق انبیاست کادَ الحلیمُ ان یکونَ نبیاً وغضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان الغضبُ یفسدُ الایمان وگفته اند تاکسی برغضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد آورده‌اند که جماعت حواریّین عیسی علیه السلام را گفتند یامعلم الخیر مارا خبر ده که چه چیز سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت بترك

خشم خود وکما اشار اليه حضرة المولوی المعنوی قدس سره العزيز :

گفت عیسی(ع) را یکی هشیارسر	چیست در هستی زجمله صعبتر
گفت ایجان صعبتر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت زین خشم خدا چبود امان	گفت ترك خشم خود اندر زمان
بس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش ازسبُع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جزمگر	باز گردد زان صفت آن بی هنر
خشم وکین وصف سباع است وددان	هرکرا خشم است وکین است ازبدان
کین مدارآنها که ازکین گمرهند	گور شان پهلوی گمراهان نهند
اصل کینه دوزخست وکین تو	جزو آن کل است وخصم دین تو
چون توجزودوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترك خشم وشهوت وحرص آوری
هست مردّی و رگّ پیغمبری

و مناسبت این حکایت موسی علیه السلام است که بترك خشم واتصاف بصفت حلم بدرجهٔ عالی ومرتبه رفیع رسید واليه اشار المولوی المعنوی قدس سره الاطهر

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجوُ	آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند ازماندکی شدسست وماند	پس کلیم الله گرد ازوی فشاند
کف همی مالید برروی وسرش	مینواخت ازمهرهم چون مادرش
نیم ذرّه تیرگی و خشم نـه	غیر مهر ورحم وآب چشم نـه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو برتو چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زیبد فلان
بی‌شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوائی در جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر	آن چنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود	او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانئی	برفراز چرخ و مه روحانئی
همچنانکه انبیا را زین رعا	برکشید و داد رعی اصفیا
خویشتن را چون کسی جرمی ندید	آتشی در وی ز دوزخ در رسید
حمیت دین خواند او این کبر را	ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشان دیگر است
که از آن آتش جهانی اخضر است

در بیان آنکه آتش غضب مردان خدا پرتو شعلهٔ قهری حق است نه چون خشم ددان و بدان بلکه این خشم که صفت سبعی است مرد خدا را مغلوب است چنانکه حضرت مولوی میفرماید :

خشم بر شاهان شه و بر من غلام	خشم را من بسته‌ام زین و لگام
خشم بر من چون تو آمد دست یافت	حلم من او را همه جا بست یافت
تیغ حلمم گردن خشمم زده است	خشم من بر من همه رحمت شده است
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد	کوه را کی در رباید تند باد
چونکه حرم خشم کی بندد مرا	نیست اینجا جز صفت حق ورا
خشم مردان خدا رحمت بود	نی چو خشم دد و تو زحمت بود
هیچکس را از غضب جنگ و نبرد	مرد حق جز دشمن حق را نکرد

عین ثانی

رشحهٔ دهم

دربیان اخلاص که اصل معاملاتست وبی‌پرتو نور او هیچ یك از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد "فمن کانَ یرجو لِقآءَ ربّه فلیعمل عملا صالحاً ولا یُشرِك بعبادَةِ رَبِّهِ احداً" و آن سریست از اسرار الهی که در دل دوستان بودیعت نهد تاعمل را از زلل خلل مصفا دارند چه اگر نعوذ بالله شایبهٔ ریا چهرهٔ عمل را مکدّر سازد بهیچ وجه روی قبول‌ندارد و فی‌الحقیقه اخلاص آنست که عملی ازوی در وجود آید که بی‌غرضی‌از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنستکه عملش بغرضی وابسته باشد از اغراض دنیوی یا اخروی واین شرك خفی است والیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

گر بکاوی کوشش اهل مجاز	تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدیگر بی مغز تر	مخلصان را یك ز دیگر نغز تر
آن محبّ حق زبهر علّتی	وان دگر را بی‌غرض خودخلّتی
آن‌محبّ دایه لیك از بهر شیر	وان دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل خود از حسن او آگاه نه	غیر شیر او را ازو دلخواه نه
واندگر خود عاشق دایه بود	بیغرض در عشق یکسرایه بود
پس محبّ حق بامید و بترس	دفتر تقلید می خواند بدرس
آن محبّ حق زبهرحق کجاست	که ز اغراض و زعلتها جداست
اهل حق را در عبادات جهان	جنّت و دوزخ نباشد در میان
کار تو گر بهر حق میشایدت	از هوای نفس خالص بایدت

حکایت

شاه ولایت‌مآب که بقوت اخلاص نهال شرك از زمین دل‌آن کافر برکند والیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

از علی(ع) آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهّر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
آن خیو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبیّ و هر ولی
آن خیو انداخت بر روئی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده گاه
درزمان انداخت شمشیر آن ولی — کرد آن در غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت برمن تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من برقول من باشد گوا
چون در آمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خیو انداختی برروی من — نفس جنبید و دگرشد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید نوری شد پدید — در دل او تا که زنّارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوع دگر پنداشتم
من غلام موج آن دریای نور — کاوچنین گوهر برآرد درظهور
عرضه کن برمن شهادترا که من — من ترا دیده سرافراز زمن
قرب پنجه کس زخویش وقوم او — عشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را — واخرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

دربیان مذمت ریا که شعبهٔ ازنفاق است یراؤنَ النّاسَ وَلاَ یذکرونَ اللهَ اِلاّقلیلا

وکما قال حضرت المولوی ره

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه بگشا و بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوارست وصعب / کار مردان است نه طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم / زانکه در حرص وهوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنین دانند متن نامه را
نامه را سربازکن گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصّواب
هست آن فهرست اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
گر موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون موافق دل نباشد با زبان / در شهادت جمله را کذّاب دان
پس منافق را خدا کذّاب گفت / چونکه مافی القلب خود را می نهفت
غیرحق کن ترك درقول و عمل / تا نباشد در عبادات خلل

در عمل گر ذرّهٔ باشد ریا
کفر باشد در طریق اولیا

حکایت حیلهٔ آن فقیه که در بزرگ ساختن دستار خس ازبهر فریب عام وروی پوش کردن آن ژنده تعبیهٔ کرده بود بی‌آنکه چیزی درمیان باشد که بکار آید وحضرت پیر معنوی درخزانهٔ مثنوی بدین اشارت میفرماید :

یك فقیهی ژندهٔ بر چیده بود / درعمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل درحطیم
جامه ها از ژنده ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت　　چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین　　در درون آن عمامه بُد دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح　　تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن　　منتظر استاده بُد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را　　پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر　　باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می پری　　باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال　　آنگه ار خواهی ببر کرده‌حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت　　صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار　　کای دغل ما را برآوردی زکار
این دغل بگذار و در اخلاص پیچ　　کین دغل نزد خدا هیچ است هیچ
تو جوالی بس گرانی میبری　　چه شود یکره در او گر بنگری
گرچه داری در جوال از تلخ و خوش　　گر همی ارزد کشیدن خود بکش
ورنه خالی کن جوال از زر و سنگ　　باز خر خود را تو از بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میشاید کشید　　سوی سلطانان و شاهان رشید
تا بکی در گفتگوی رنگ و بوی　　گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ　　وانما تا رحم آرد شاه شنگ
که گواهی که ز گفت و رنگ بُد　　نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او　　تا بتابد نور او بی قال او
صدق و اخلاص است پر و بال مرد　　مرد را اخلاص صاحب حال کرد

نیز مخلص در خطر باشد مدام | تا زخود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحداست | او رهد کو در ضمان ایزد است
چونکه خالص گشت مخلص بازرست | در مقام امن رفت و بُرد دست
کار اخلاص است و خالص بودنست | در پی اخلاص و صدق آسودن است



نهـــر سادس

در بیان صفتی که سالک را بنهایت طریق طریقت رساند ومراتب حقیقت را مطمح نظر گرداند وازاین نهر به هشت رشحه اغتراف میه معنی میتوان نمود .

رشحهٔ اول

در بیان سماع که آرام دل عاشقان وسرور سینهٔ صادقان وغذای جان سایران ودوای درد سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت حال سالکانست برای آنکه آدمی را نفسی است وهوائی وعقلی وروحی وهریک ازاین چهاررا غذائی باید و هرچه بآدمی میرسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی از این چهار است وچون غذای یکی پدید آید حال دیگران بوحشت انجامد ودرعالم وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد هریک غذای خود را بردارند وخصومت از میان منقطع گردد و هریک بغذای خود مشغول شوند ویکدیگر فرا سازند ودر سماع این حال دست دهد که چون سخن آواز خوش شنوده آید هریک از این چهار محظوظ شوند اولا نفس در راستی وکجی صورت نظم ونثر وصنایع وبدایع آن سخن نگرد وهوا در استقامت وانحراف اصول موسیقی وترتیب وفق نغمات متامل شود وعقل باصل معانی سخن ملتفت گردد وروح بآواز خوش که نشانه ایست ازعالم ارواح میل کند هریک بغذای خود اشتغال نمایند ودر میان لذت جمعیت وذوق وشوق حاصل آید وسماع سه قسمت است **اول** سماع عام وایشان بنفس شنوند وآن چهار نوع است طبیعی وهوائی وشهوانی وبدعتی واین همه حرام است **دوم** سماع خاص وایشان بدل شنوند وآن سه نوع است رجائی و خوفی و عشقی وهر سه نوع پسندیده ست **سوم** سماع اخص وایشان بروح شنوند ودر این هیچ علت نیست وایشان هرچه

شنوند ازحق بحق شنوند فَبَشِّر عِبادیَ الّذینَ یَستَمِعُونَ القَولَ فَیَتَّبِعُونَ أَحسَنَهُ اولئِكَ الّذینَ هدا هُم اللهُ وَاولئِكَ هُم اولوا الألباب و درباب سماع وشرایط آن سخن بسیار است و این مختصر احتمال آن نکند ایعزیز اینقدر بدان که سماع پیکی است که ازعالم قدس خبر بمتوجهان کعبهٔ تحقیق میرساند وحدِی است که مرکب سلوك سیاران طریقت را در راه حقیقت گرمتر میسازد و حضرت شیخ سعد الحق والدّین الحَمَوَی میفرماید :

دل وقت سماع بُوی دلدار برد — جان را بسرا پردهٔ اسرار برد

این زمزمه مرکبی است مرروح ترا — بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع منادی است که درماندگان بیابان تیرهٔ دنیا را از عشرت آباد بهشت نورانی یاد میدهد والیه اشار حضرت المولوی المعنوی فی خزانة المثنوی قدس سره العزیز :

مؤمنان گویند کاثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

گرچه برما ریخت آب وگل شکی — یاد مان آمد از آنها اندکی

نالهٔ سُرنا و تهدید دُهُل — چیز کی ماند بدان ناقور کُل

نشنود آن نغمه را خود گوش حِسّ — کز ستمها گوش حسّ باشد بخس

بس حکیمان گفته‌اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — میرسانندش بطنبورُ و بحلق

پس غذای عاشقان آمد سماع — که در او آمد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گیرد آن بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل از حال کسیکه تشنه بود ودستش بآب نمیرسید واز دُور حرکتی میکردکه آواز آب باو رسد واین سخن مناسب است بحال صوفیان که بهوای نغمهٔ بهشت لحن مطرب شنوند چنانکه حضرت پیرمعنوی درخزانهٔ مثنوی میفرماید

درنغولی(۱)بود آب آن تشنه راند	بر درخت جوز جوزی میفشاند
میفتاد از جوزبن جوزی درآب	بانگ میآمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذر ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد تورا
بیشتر در آب میافتد ثمر	آب در پستیست از تو دورتر
تاتو از بالا فرود آئی بزور	آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیز تر بنگر باین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب	هم ببینم برسر آب این حباب
تشنه راخود شغل چبود درجهان	گرد پای حوض گشتن جاودان
اولیا را دردرون هم نغمه هاست	طالبان را زان حیوة بی‌بهاست
پس کریم آنست کاوخود رادهد	آب حیوانی که ماند تا ابد

برسماع راست هرکس چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

دربیان آنکه نی سر سماع را نیکو ادا میکند ونی آتش اشواق ارباب اذواق راتیزتر میسازد ونی باصطلاح این طایفه اشارتست بپیغام محبوب که باسماع محب صادق میرسد اما دراین ابیات که مذکور میشود اشارتست ازکسی که زبان حال او آن پیغام ادا میکند وآن عارفیست دل از غیر پرداخته وبا آدم دوست درساخته که شرح شوق بمبدأ که نیستان عالم غیبت مینماید والیه اشار قدس سره

---

۱ — نغول گودال آب را گویند .

بشنو از نی چون حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
سینه‌خواهم شرحه‌شرحه‌ازفراق
هر کسی کودور ماندازاصل خویش
من بهر جمعیّتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یارمن
سرّ من از نالهٔ من دور نیست
تن زجان وجان زتن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
نی حدیث راه پر خون میکند
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری وتریاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا
بالب دمساز خود گر جفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی
یکدهان گویا شده سوی شما
گر نبودی نالهٔ نی راهبر
نی چه زیبا مطربست ای عاشقان
این دو انبازند مطرب باشراب
پر خماران از دم مطرب چرند

عین ثانی

از جدائیها شکایت میکند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت خوشحالان وبد حالان شدم
واز درون من نجست اسرارمن
لیک چشم وگوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
قصّه‌های عشق مجنون میکند
پردهایش پرده‌های ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
بینوا شد گرچه دارد صد نوا
همچو نی من گفتنیها گفتمی
یکدهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در سما
نی جهان را پر نکردی از شک
مطرب انباز شراب آمد بداز
این بدان وآن بدین آرد شتا
مطربانشان سوی میخانه برن

مطرب ایشان راسوی مستی کشید — باز مستی از دَم ِ مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب بود — این شراب تن ازین مطرب خورد

مطرب جان مونس مستان بود

نُقل وقوت وقوّت مستان شود

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد در طریق وشراب غلبات عشق

را گویند وچون این معنی را دانستی دانی که دراین ابیات چه گذشت

رشحهٔ دوّم

دربیان ذکر وآن عبارتست از یادکردن حق بشرطی که ماسوی الله را فراموش کنند که وَاذْکُر رَبَّكَ اِذا نَسیتَ وزرگان این راه گفته‌اند اُذکروا الله بنسیانٍ ماسواه واین کلمهٔ طیبه که افضل الذکر عبرت از اوست بدین معنی انبائی میکند لااله ایمائی است بنسیان ماسواه والاالله اشارتست باذکُروا الله و ذکر را سه مرتبه باشد اول ذکر عام است و آن طرد غفلت باشد و هرگاه که طرد غفلت شد سالك ذاکر است اگرچه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن ازالهٔ تمیز وخرق حجاب عقل است و ذاکر دراین حال متوجه حضرت بقاست سوم ذکر اخص وآن فنای ذاکر است از خلقیت وبقای او بحق ودر این مرتبه گفته اند

فلما اضاء الصبح اصبحت عرفاً بانك مذکُور و ذکرٌ و ذاکرُ

وحضرة مولوی دربیان ذکر در مرتبهٔ اول میفرماید رحمه الله

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز

اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگرجامد(۱)بود رو ذکر کن

آنچنانکه غوك اندر آب جست — تادر آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بربالا طواف — چون برآرد سر ندارندش معاف

۱ ـ خامد خ ـ ل

آب ذکر الله وزنبور اینزمان ‌ هست یاد آن فلانه وان فلان

دم بخور در آب ذکر و صبرکن ‌ تارهی از فکر وسودای کهن

فکر کن تا وارهی از فکر خود ‌ ذکر کن تافرد گردی از جسد

ذکر گو تا فکر رو بالا کند ‌ ذکر گفتن فکر را والا کند

ذکر حق پاکست وچون پاکی رسید ‌ رخت بربندد برون آید پلید

میگریزد ضدّها از ضدها ‌ شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاك اندر دهان ‌ نی پلیدی ماند ونی آندهان

لاجرم هرذرّه زو دارد خوشی ‌ نیستشان از یاد کردن سرکشی

نام او را میشنو بی امتحان ‌ از زبان جمله ذرّات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام پس درذکرحضرت دوست حقیقی کمتر از زنی نمیتوان بود والیه اشار قدس سره:

آن زلیخا از سپندان تا بعود ‌ نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد ‌ محرمان راسرّ آن معلوم کرد

گر بگفتی مه برآمد بنگرید ‌ ور بگفتی سبز شد آنشاخ بید

ور بگفتی برگها خوش میطپند ‌ وربگفتی خوش همیسوزد سپند

وربگفتی گل به بلبل راز گفت ‌ ور بگفتی سرّشه شهباز گفت

ور بگفتی که سقا آورد آب ‌ ور بگفتی که بر آمد آفتاب

ور بگفتی هست دنها بی نمك ‌ ور بگفتی عکس میگردد فلك

ور بگفتی دوش حلوا پختداند ‌ ور بگفتی جوهری بر سخته اند

ور بگفتی که بدرد آمد سرم ‌ ور بگفتی درد سر شد خوشترم

صد هزاران نم اگر برهم زدی ‌ مقصد اوران همه یوسف بدی

گرسنه بودی چو بردی نام او ‌ میشدی اوسیر ومست ازجام او

تشنگیش از نام ساکن شدی ‌ نام یوسف، سیری باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند — درد او درحال گشتی سود مند

وقت سرما بودی او را پوستین — این کند درعشق نام دوست این

عام میگویند هر دم نام پاك — این عمل نکند چو نبود عشقناك

آنچه عیسی کرده است از نام هو — میشود عشاق را از نام او

چونکه باوی متصل گردید جان — ذکر آن اینست وذکر اینست آن

خالی ازخود بُر بود ازذکر دوست — پس ز کوزه آن طراود که دراوست

رشحهٔ سوم

دربیان تفکر وآن انتقالست ازمعرفت بتحقیق واز صورت بمعنی وبی آنکه آتش فکر پردهٔ صورت بسوزد چراغ معنی بهیج حال نیفروزد اِنَّ فی ذٰلِكَ لآیاتٍ لقومٍ یتفکّرون وکما اشار الیه مولوی المعنوی قدس سره

چون دَرِمعنی زنی بازت کنند — پرّ فکرت زن که شهبازت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش ایصورت پرست — زانکه معنی برتن صورت پراست

صورت ازمعنی چو شیر ازبیشه دان — یا چو آواز سخن ز اندیشه دان

این سخن وآواز از اندیشه خاست — تو چه دانی بحر اندیشه کجاست

لیك چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد بس شریف

از سخن صورت بزاد وباز مُرد — موج خود را باز اندر بحر برد

چون زحرف وصوت دم یکتا شود — این همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی وحرف نوش وحرفها — هر سه جان گردد اندر انتها

نان دهنده ونان ستان ونان پاك — ساده گردند از صور گردند خاك

لیك معنیشان بود در هر مقام — در مراتب هم ممیّز هم مدام

خاك شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شدتو گویش نی نشد

صورت از بیصورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون

صورت خودچون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی

بعداز آن هر صورتیرا بشکنی — همچو حیدر باب خیبر بر کنی

چندصورت آخرای صورت پرست — جان بی معنیت ازصورت نرست

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا

پیش معنی هست صورت بس زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش ازچیست از عقل منیر

گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مسیّر ای پسر

از صفت و از نام چه زاید خیال — وان خیالش نیست جز مکر و وبال

معنی آن باشد که بستاند ترا — بی نیاز از نقش گرداند تو را

معنی آن نبود که کو روکر کند — مرد را برنقش عاشقتر کند

گر زصورت بگذرید ای دوستان — جنّتست و گلستان در گلستان

بهر صورتها مکش چندین زحیر — بی صداع صورتی معنی بگیر

صورت آتش بود پایان دیك — معنی آتش بود در جان دیك

صورتش بیرون و معنی اندرون
معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است وبی جلباب صورت هیچ مخدّرهٔ معنی از خلوتسرای غیب قدم بجلوه گاه شهادت ننهد اما بصورت بازماندن وازمعنی بی بهره برنداشتن حرمانی شگرف وخسرانی صرف است واليه اشارالمولوی

قدس سره العزیز

هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی‌سایه بود اندر خراب

گر بیان معنوی کافی شدی — خلق عالم عاطل و باطل بدی

گرچه شد معنی در این صورت پدید — صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت — چون بماهیت روی دورند سخت

صورت خندان نفس از بهر تست — تا از آن صورت شود معنی درست

جسمها چون کوزهای بسته سر — تا که در هر کوزهٔ چبود دگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیوة — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی — ور بظرفش بنگری تو گمرهی

گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدم است — بنگر از آدم چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت ناتاب را — رو بجو آن گوهر کمیاب را

چون بدید آن صورت دیوار جان — هیچ ازو معنی نمانده در جهان

معنی صورت چو جان انور است — معنی جان نیز جان دیگر است

صورت جان زنده از جان خداست — جان جان خود گوهر کان خداست

رو تو جان جان طلب کن روز و شب — یکدمی غافل مشو تو زین طلب

گر بیابی جوهر آن جان پاک — بی‌نیاز آئی ز شغل جسم خاک

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز
رو تو جان جان طلب کن ای عزیز

ایدرویش هرکه کوته نظر است جز صورت نبیند وجز بظاهر نظرش فرود نیاید واز آن بیخبر که ظاهر بی باطن باطلست وصورت بی‌معنی عاطل و تن بیجان ازآن بیخبر وغافل و لیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

حجت منکر همی آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هرجا ظاهریست — آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فائده هر ظاهری خود باطن است — همچو نفع اندر دواها کامن است
هیچ نقّاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است — وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر میشمر — این فواید را بمقدار نظر
اوّل از بهر دوم باشد چنان — که شدن برپایهای نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام — تارسی تو پایه پایه تا ببام
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان — آن دقایق شد ازایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض — که دقیقه فوت شد در مفترض
بیخبر کاین کیشها و پیشه‌ها — هست ظل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش — هریکیرا برزمین بین سایه اش
صورت فکر است بربام مشید — وان عمل چون سایه برارکان پدید
صنع بی‌صورت نگارد صورتی — تن بروید باحواس و آلتی
تاچه صورت باشد آن بروفق خود — اندر آرد چشم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود — صورت محنت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود — صورت زخمی بود نالا ن شود
صورت شهری بود گیرد سفر — صورت تیری بود جوید سپر

صورت خوبان بود عشرت کند　　صورت غیبی بود خلوت کند

صورت دیوار وسقف هر مکان　　سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

فاعل صورت یقین بیصورتست　　صورت اندردست اوچون آلتست

گه گه آن بیصورت ازکتم عدم　　مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از او هر صورتی　　از کمال و از جمال و قدرتی

باز بیصورت چو پنهان کرد روی
آمدند از بهر او در گفتگوی

ایعزیز چون دانستی که صورتها از بیصورت رنگ و وی میبابد وتوهمه صورتی پس بصورت دیگر وابسته مشو که ازصورت هیچ کار نیاید وجهد کن تااز صورت بدرآئی وببی صورت رسی تاهمه صورتها از تو فیض برند وکما اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز در خزانه مثنوی میفرماید :

صورتی از صورت دیگر کمال　　گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بیهنر　　احتیاج خود بمحتاج دگر

چونکه صوربنده است پس یزدان مگوی　　ظن مبر صورت بتشبیهش مجوی

در تضرع کوش در فقدی خویش　　کز تفکر جز صور ناید بپیش

ور ز غیرت صورتت نبود فره　　صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا میروی　　ذوق بیصورت کشیدت ای روی

پس بمعنی سوی بیصورت شدی　　گرچه زان مقصود غافل آمدی

صورت یاری که سوی او شوی　　از برای مونسیش میروی

پس بمعنی میروی تا لامکان　　که خوشی غیر مکانست و زمان

پس حقیقت حق بود معبود کل　　کز پی ذوقست سیران سبل

لیك بعضی رو سوی دُم کرده‌اند　　گرچه‌سر اصل‌است‌سر گُم کرده‌اند

لیك آن‌سر پیش این ضالان گُم　　میدهد داد سَری از راه دُم

آن زسر میبابد این داد‌این زُدم　　قوم دیگر پا و سر کردند گُم

چونکه گم‌شد جمله جمله یافتند

از کم آمد سوُی کل بشتافتند

ایدرویش همچنانکه دانستی که صورت جسم است ومعنی جان واین برعموم بُود علی‌الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ بامعانی بعینه هم چنین است چه‌حروف ظروفند مر رحایق حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح معانی را باوجود آنکه درهم آمیخته‌اند هرگز لفظ درمعني نرسد واسم از مسمی خبر نیابد والیه‌اشار المولوي‌قدس‌سره :

لفظ را مانندهٔ این جسم دان　　معنیش را در درون مانند جان

دیده تن دائماً تن بین بود　　دیدهٔ جان جان پُر فن بین بود

لفظ در معنی همیشه نارسان　　زان‌پیمبر گفت قد کَلَّ اللّسان

لفظ‌چون‌وکر است‌ومعنی‌طایراست　　جسم‌جوی وروح آب سایراست

قشرها برروی این آب روان　　از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر آب جو　　زانکه آب از باغ میآید بجو

حرف‌ظرف‌آمد دراو‌معنی‌چوآب　　بحر معنی عِندَه امّ الکتاب

ای‌برادر قصّه چون بیمانه‌ایست　　معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل　　ننگرد بیمانه را کو گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوشدار　　گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه نیز　　بشنوو معنی گُزین کن ایعزیز

گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست | هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است | گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت | فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

در گذر از صورت واز نام نیز
از لقب وز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسمی را حقیقتی است که صف اوست و صورتی که دردا وست و اکثر اهل عالم بدرد قانع گشته‌اند واز ضبط صف در گذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند وراه بحقیقت اصل برند کما اشار المولوی قدس سره :

صوفئی بدرید جبّه در حَرج | پیش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فَرَجی | این لقب شد فاش زان نمردنجی
ماند اندر طبع خلقان حرف درد | اینسخن شد فاش وصافش شیخ برد
همچنین هر نام صافی داشته است | اسم را چون دُردی گذاشته است
هر که گل خوار است دُردی بر گرفت | رفت سوی صاف صافی نشگفت
گفت لابد دُرد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت میرود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نز لباس صوف و خیّاطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیك | رنگ پوشیدن نکو باشد و لیك
بر خیالش گر روی تا اصل او | نه چو عبّاد خیال تو بتو
پاك سبحانی که سیبستان کند | درغمه حرفند نه پنهان کنند
شد غمامه حرف وصوت وگفتگو | پردهٔ کز سیب نبید غیر او
باری افزون کش تو این بوزابهوش | تا سوی صحت برد گرفته هوش
بو نگهدارو بپرهیز از زکام | تن بپوش از باد برد سرد عام

تا نبندايد مشـامت را اثـر | ای هوا شان از زمستان سردتر
از هواها کی رهی بیجام هو | ای زهو قانع شده با نام هو
هیچ نامی بی‌حقیقت دیدهٔ | یا ز کاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمّی را بجو | مه ببالا دان مدان در آب جو
حرف چبود خار دیوار رزان | حرف چبود تا تو اندیشی ازان
حرف وصوت ونطق را برهم زنم | تا که بی این هرسه با اودم زنم
ای‌خدا بنما تو جان را آن مقام | کاندر او بیحرف میروید کلام
تا که سازد جان پاك ازسر قدم | سوی عرصه دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را | کـه نباشد زان خبر غفّال را
گر زنام وحرف خواهی بگذری | پاك کن خودرا زخود هین یکسری
دفتر صوفی سواد وحرف نیست | جزدل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمنـد آثـار قلـم | زاد صوفی چیست اسرار قدم
چون دبیرستان صوفی زانویست | حلّ مشکل را دوزانو جادویست
صوفیان را چون دوای دل ازوست | عام ایشان لاجرم بی گفتگوست
چون دل صوفی بحق منسوب شد | علم حق اندر دلش مکتوب شد
هرچه در علم خدا مستور بود | در دل صوفی همه مسطور بود
علم را رو تو زقرآن گیر یاد | تا که موسی را چه باخضر اوفتاد
علّم الاسماء تو اوّل یاد گیر | پس تو لاعلم لنا را در پذیر

رشحهٔ چهارم

در بیان یقین و ترك تردّد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدنست باستدراك ازاستدلال وبعیان از بیان وگفته اند یقین خرق حجاب علم است و

بی شبهه از ظنّ خیال زاید ویقین بجانب شهود گراید والیه اشار قدس سره :

دیده زاید از یقین بی احتمال | آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب ظنی است در تو ای مهین | که نمیپرّد بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر | میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس دریاشود | مر یقین را علم او جویا شود
زانکه هست اندر طریق ای مفتتن | علم کمتر از یقین بخوف وظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیداست وعیان
اندر الهیکمُ بجوی اینرا کنون | از پس کلاّ پس لو تعلمون
میکشد دانش ببینش ای علیم | گر یقین گشتی ببیدندی جحیم
علمرا دو پر گمانرا یك پراست | ناقص آمد ظنّ که مرغ ابتر است
مرغ یك پر زود افتد سرنگون | باز برد یکدو گامی یفزون
افت وخیزان میرود مرغ گمان | با یکی پر بر امید آشیان
چون زظن وارست وعلمش رهنمود | شد دو پر آن مرغ وخوش پر برگشود
بعد از آن یمشی سویّاً مستقیم | نی علی وجهه مکبا نی سقیم

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل
بی گمان بی ذکر وهم بی قال وقیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیطان راهزن و سالك متابع ایشانست بسرمنزل یقین رسد کما اشار حضرت المولوی قدس سره :

عقل جزوی آفتش وهم است وظنّ | زانکه در ظلمت وطن شد وطن
صد هزاران کشتی با هول و سهم | تخته تخته گشته در دریای وهم
چون تورا وهم تو دارد خیره‌سر | از چه گردی گرد وهم ای بیخبر

بر زمین گر نیم گز راهی بود　　آدمی بیوهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی می‌روی　　گر دو گز عرضش بود کج میشوی
بلکه میافتد زلرزه دل بوهم　　ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم
گبر ترسان دل بود کو از گمان　　میزبد در شک ز حال آنجهان
میرود ره میندانند منزلی　　گام ترسان مینهد راعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود　　با ترددها و دل پر خون بود
هر که گوید های اینسو راه نیست　　او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل باهوش او　　کی رود هرهای وهو در گوش او
پس مرو همراه این اشتر دلان　　زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان

ایدرویش هر که از مشرب یقین سیر اب شد و از تردد اضطراب وکشاکش گمان وتخمین باز رست بامانخانهٔ ثبات وتمکین پیوست وهرکه بمنزل سکون واطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان ماند والیه اشار قدس سره

هر که خوابی دید در روز الست　　مست شد اندر ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال　　بی گمان و بی فتور و بی ملال
در الست آنکو چنین خوابی بدید　　اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد داله　　یکزمان شکرستش وسالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین　　مینهد با صد تردد در یقین
این تردد عقبهٔ راه حق است　　ای خنك آنکس که پایش مطلق است
این تردد حبس و زندانی بود　　که بنگذارد که جان سوئی رود
این بدینسو آن بدانسو میکشد　　هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید آنچنان در راه خود　　که کشش اینسو وآنسو کم کشد

گـر همه عالم بگویندش توئی | بر رہ یزدانـ و دین مصطفی
او نگردد گرمتر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گـویند او را گمرهی | کوه پنداری توو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از لعنشان
بلـکه گردد یا او کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی کشتی توجفت

هیچ یکذرّه نیفتد در خیـال
کی خیالش میکند رنجور حال

ایدرویش عالم خیال عالمی است بی‌نهایت و اکثر خلایق در حجب خیالات محجوب مانده‌اند ومدار کار بیشتر جهانیان برخیال واندیشه است بلکه چون نیك درنگری ایشانرا جز اندیشه وخیال چیزی نبینی کما قال حضرة‌المولوی قدس سره العزیز :

نیست وش باشد خیال اندر روان | تو جهانی برخیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان | وز خیالی فخرشان و ننگشان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه | روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آندگر با جهد مر | رو نهاده سوی دریا بهر در
واندگر بهر ترّهب در کنشت | واندگر اندر حریصی سوی کشت
عالم وهم و خیال و طمع و بیم | هست رهرو را یکی سدّ عظیم
نقشهای این خیال نقش بند | چون خلیلی را شد افسون وگزند
گفت هذا ربّی ابراهیم راد | چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
عالم وهم و خیال چشم بند | آنچنان کهرا زجای خویش کند
آدمی را مر بهی هست ازخیال | گر خیالاتش بود صاحب جمال
غرقه گشته عقلهای چون خیال | در بحار وهم و گرداب خیال

وز خیالاتش نمانده ناخوشی　　میگدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیالی خوش شده است　　کان خیالات فرح خوش آمده است

از یك اندیشه که آید در درون　　صد جهان گردد بیکدم سرنگون

خلق بی پایان بیك اندیشه دان　　برزمین گردیده چون سیلی روان

خود نمیبینی که از اندیشهٔ　　قائم است اندر جهان هر پیشه

ای برادر تو همین اندیشهٔ　　مابقی تو استخوان و ریشهٔ

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمه گلخنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند　　زان سبب دل خسته وغم پیشه‌اند

چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز مر آنهارا که‌از خود رسته‌اند

دربیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالات است واز این خلاف واختلاف جمعی خلاصی یافته‌اند که‌از وهم وخیال در گذشته‌اند چنانچه پیر معنوی میفرماید

زین خیال رهزن راه یقین　　گشت هفتاد و دو ملّت راه دین

این روشها مختلف بین از برون　　زان خیالات ملوّن در درون

آن خیالات ارنبدُ نا مؤتلف　　چون زبیرون شد روشها مختلف

همچو قومیکه تحری میکنند　　بر خیال قبله سوئی میتنند

قبلهٔ جان راچو پنهان کرده‌اند　　هر کسی رو جانبی آورده اند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه　　کشف گردد که که گم کرده‌است راه

هر کسی روئی بسوئی کرده‌اند　　وان عزیزان رو ببی سُو برده‌اند

هر کبوتر میپرد در مذهبی　　وین کبوتر جانب بی‌جانبی

مرد ایقان رسته‌از وهم و خیال　　موی ابرو را نمیگوید هلال

آن خیالاتی که دام اولیا است　　عکس مهرویان بُستان خداست

این خیالات جهان چون حیلهاست ‌ ‌ ‌ میفریبد مردمان را روی راست
خلقرا از حیلها دل گشته ریش ‌ ‌ ‌ بامن این حیله نخواهد شد زپیش
حیله‌ها شانرا همه برهم زنم ‌ ‌ ‌ آنچه افزایند من برکم زنم
نوش خوش گیرند من ناخوش کنم ‌ ‌ ‌ آب را آرند من آتش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم ‌ ‌ ‌ آنچه اندر وهم نارند آن کنم
دست شد بالای دست این تا کجا ‌ ‌ ‌ تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور وکران ‌ ‌ ‌ جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست ‌ ‌ ‌ پیش الا الله آن جمله چولاست
وهم وفکر وحس و ادراک شما ‌ ‌ ‌ همچونی دان مرکب کودک هلا
جملتان گشته سواری برنئی ‌ ‌ ‌ کاین براق ماست یا دلدل پئی
باش تا روزیکه سر مستان حق ‌ ‌ ‌ اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک ‌ ‌ ‌ من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملتان دامن سوار ‌ ‌ ‌ گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید ‌ ‌ ‌ مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم

در معرفت انسان که نسخهٔ تامهٔ الهی وآینهٔ جمال پادشاهی است بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفاتیح الغیب است در اقصی مراتب ظهور چه سمیع وبصیر ومتکلم وقادر که هریک از ایشان اسم اعظمی است وبجهت انفتاح مفاتیح غیب هویت حقتعالی بدیشان بمفاتیح غیب موسوم گشته‌اند هرکجا که ظهور شود تصور ظهور ایشان جز درسمع وبصر ولسان وید حسب جهار فحوای کنت سمعه وبصره آنچه مفهوم طباع زاکیه گشته ازقبیل مجازاست لاجرم حضرت کمال که جامع

حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه" که اجمالیه و تفصیلیهٔ ماست
تواند بود ومرتبهٔ خلافت کبری جز در میات این نوع عظیم الشأن عالی نشان
نتوان یافت وحضرت مولوی قدس سره دربیان خلافت انسان که عین موجودات
است و منتهای غایات ونهایات مقامات ومرئات انوار ذات و سجنجل آثار صفات میفرماید

وهی هذه

آدم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست

چون مراد حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی" ظهور

بی زضدّی ضدّ را نتوان نمود — وان شه بی‌مثل را ضدّی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ — تا بود شاهیش را آیینهٔ

پس صفات بیحدو دش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

خلق را چون آب دان صاف وزلال — واندرآن تابان صفات ذوالجلال

علمشان وعدلشان و لطفشان — چون ستارهٔ چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق" — عارفان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آینهٔ خوبّی او — عشق ایشان عکس مطلوبیّ او

هم باصل خود رود این خدّ وخال — دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست — چونبمالی چشم خودخود جمله اوست

عکسها را ماند این وعکس نیست — در مثال عکس حق ننمود نیست

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاك مسجود ملایك چون شود

ما رمیت اذرمیت احمد بداست — دیدن او دیدن خالق شده است

خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن این روزنست

چشم دلرا هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله است دوقبله مبین

دو مگو و دو مجو و دو مخوان
بندهٔ در خواجهٔ خود محو دان

دربیان آنکه انسان را ظاهری است وباطنی واعتبار از او معنی باطن دارند نه صورت ظاهر چنانکه در حکایت دُر و صدف خیال توان بست کما اشار المولوی قدس سره :

ای خُنك آنرا که ذات خود شناخت — در ریاض سرمدی قصری بساخت
ما ندانستیم ما نه این تنیم — از ورای تن صدائی میزنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد این بس سهل نیز
پیش دل جوز ومویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست اُزخود کودك است — مرد آن باشد که بیرون ازشك است
گر بریش وموی مر دستی کسی — مرنزی را ریش ومو باشد بسی
رو روش بگزین وترك ریش کن — ترك این ما ومن وتشویش کن
تا شوی چون بوی گل باعاشقان — پیشوا و رهنمای سالکان
چیست بوی گل دم عقل وخرد — خوش قلاوز ره باغ ابد

ایدرویش ظاهر انسان تیره نمست اما باطن صفا اندر صفاست باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب وکما قال قدس سره العزیز :

از برون شد خاك شکل اغبری — وز درون دارد صفت انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر وصاهرچو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم وبس — باطنش گوید نکو بین پیش وپس
ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست — باطنش گوید که بنما بیم بیست
ظاهر این خاك اندودهٔ بکاست — دردرونش صدهزاران خنده هست

ظاهرش از تیرگی افغان کنان | باطن او گلستان در گلستان
جسم ما روپوش باشد در جهان | ماچو دریا زیر این که در نهان
که که باشد که بپوشد روی آب | طین که باشد که بپوشد آفتاب
شاه دین را منکرای نادان بطین | کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را | باکفی گل تو بگوی آخر مرا
گر بریزی خاك وصد خاکسترش | برسر نور آن برآید برسرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است | آدمی صدبار خود پنهان تراست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | وی مسیحای نهان درجوف خر
سجده گاه لامکان اندر مکان | ای بلیسا تراز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم رانیکو بمال | تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایك ز اجتبا

ایدرویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند لاجرم از استحقار این صورت خاکسار شد واز این معنی بیخبر که ان الله خلق آدم علی صورته وکما قال المولوی قدس سره العزیز :

زآدمی ابلیس صورت دید وبس | غافل ازمعنی شدآن مردودخس
این ندانست اوکه اوصاف کمال | اندر این آیینه بنماید جمال
هرچه دروی دیده گردد عکس هوست | همچو عکس ماه کاندرآب جوست
اندراین جو غنچه دیدی یاشجر | همچو هرجو توخیالش ظن مبر

که تورا از عین این عکس نقوش　　حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشم از این آب از حول حُر میشود　　عکس میبندد سبد پُر میشود

پس بمعنی ذئب باشد این نه آب　　پس مشو عریان چو بلقیس از جناب

بر همه جوها تو این حکمت مران　　اندر این جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد　　هرچه اندر وی نماید حق بود

زین تك جو ماه گوید من مهم　　من نه عکسم همحدیث و هم رهم

از دگر جوها مگر این جوی را　　ماه دان این پرتو مه روی را

ایظهور تو بکلّی نور نور　　گنج مخفی از تو آمد در ظهور

گنج مخفی بُد ز پُرّی چاك کرد　　خاك را تابان تر از افلاك کرد

گنج مخفی بُد ز پُرّی جوش کرد　　خاك را سلطان اطلس پوش کرد

آفتابی در یکی ذرّه نهان　　ناگهان از ذرّه بگشاید دهان

پیش آن خورشید چون جست از کمین　　ذرّه ذرّه گردد افلاك و زمین

از نفوس پاك اختر وش مدد　　سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوّام ما　　باطن ما گشته قوّام سما

گر بصورت عالم اصغر توئی　　پس بمعنی عالم اکبر توئی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است　　باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر　　کی نشاندی باغبان شاخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد　　گر بصورت از شجر بودش ولاد

بهر این فرموده است آن ذوفنون　　رمز نَحنُ الآخِرونَ السّابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام　　پس بمعنی جدّ جدّ افتاده ام

کز برای من بدش سجدهٔ ملك　　وز پی من رفت بر هفتم فلك

پس زمن زائید در معنی پدر　　پس زمیوه زاد در معنی شجر

اوّل فکر آمد آخر در عمل　　خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آمد در وجود

اوّلست او زانکه او مقصود بود

ایدرویش از این ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخراست و بحسب معنی اول وچنین باید باشد زیراکه چون بحکمِ "فاَحبَبتُ اَن اعرف" مقصود از ایجاد عالم کمال پیدائی بود وکمال پیدائی برظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا وتفصیلا موقوف ومظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز صورت عنصری انسان نه پس قضیه مرضیهٔ اول الفکر آخر العمل درشأن او راست آیدواینجا گفته‌اند

تخستین فکرت پسین شمار　　توئی خویشتن راببازی مدار

ایدریش جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرجست در نشاء انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است وعالم انسان کبیر مفصل واین از روی صورت است اما از راه مرتبت انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه‌است وخلیفه را استعلاست برمستخلف علیه وحضرت شاه ولایت صلوات الله علیه میفرماید :

وَتَزعَمُ اَنّكَ جِرمٌ صغیرٌ　　وَفیكَ انطوَیَ العاَلم الاَكبرُ

پس انسان باید که‌خودرا بشناسد واز خودطلبد آنچه میخواهد که دیباچهٔ جمال و جلال‌ومجموعه کمال او ست‌والیه اشارحضرت‌المولوی قدس سره العزیز :

ای غلامت عقل‌وتدبیرات‌وهوش　　توچرائی‌خویش‌را ارزان فروش

علم جوئی از کتبها ای فسوس　　ذوق جوئی‌تو زحلوا ای‌فسوس

باد سرمایه ز لطف تو برد　　لطف‌آب‌ازلطف توحسرت خورد

هر شرابی بندهٔ این قدّ و خدّ　جمله مستانرا بود برتو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ　ترك كن گلگونه تو گل گونهٔ
ایرخ چون ماه تو شمس الضحی　ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان　زاشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم　وی همه هستی چه میخواهی عدم
ای مه تابان چه خواهی گرد کرد　ای مه اندر پیش رؤیت روی زرد
توخوش وخوبی وکان هرخوشی　تو چرا خود منّت باده کشی
تاج کرّمناست برفرق سرت　طوق اعطیناست آویز برت
هیچ کرّمناشنید این آسمان　که شنید این آدمی پر غمان
برزمین وچرخ عرضه کرد کس　خوبی وعقل و عبارات و هوس
احسن التقویم در والتین بخوان　که کدامین گوهر است این برجان
گر بگویم قیمت آن ممتنع　من بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو در پیکار خود را باخته　دیگران را تو زخود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی　کاین منم والله تو آن نیستی
یکزمان تنها بمانی تو زخلق　در غم و اندیشه مانی تا بحلق
آن توکی باشی که توآن اوحدی　که خوش وزیبا وسرمست خودی
مرغ خویشی صید خویش ودام خویش　صدر خویش وفرش خویش وبام خویش
تو نهٔ این جسم تو آن دیدهٔ　وارهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیده است باقی گوشت وپوست　هرچه چشمت دیده است آن غیر اوست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین　جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست　چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

غبن ثانی

اینجهان خُم است و دل چون جوی آب

اینجهان خانه است و دل شهر عجاب

حضرت مولوی عالم را خُم و خانه گفته‌اند و دل انسان را نهر و شهر خوانده واز اینجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشأ انسان هست ودر نشأ انسان امری هست که درعالم نیست وآن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون وصفات درمرتبهٔ جمعیت الهیه مجمل است وبالقوه ودر مظاهر متفرقهٔ عالم مفصل است وبالفعل ونشأ انسان جامع است بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیراکه دروی دفعهٔ مجملست وبالقوه وعلی سبیل التدریج مفصل است وبالفعل و محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه ایست قابل ومظهری کامل و مرآت صافی مرصفات قدم را پس باید که دایم در آئینهٔ خود نگردد وبحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه اورا باید بااوست .

بیرون ز تو نیست هرچه درعالم هست　　　از خود بطلب هرآنچه خواهی که توئی

نزدیك نزدیك را دور دور جستن کار بیخبرانست ونقد را بامید نسیه از دست دادن پیشهٔ غافلانست

ای برلب بحر تشنه برخاك شده　　　وی برسر گنج از گدائی مُرده

برسر موائد فوائد الهی وگرسنه برخاستن عیب بزرگ واز بحار ذخار اسرار نامتناهی تشنه گذشتن حیف عظیم والیه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

یکسبد پُر نان تو را برفرق سر　　　تو همیخواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ وهل خیره سری　　　رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوئی میان آب جوی　　　غافل ازجوز بین وآن تو آب جوی

هست آن وپیش روی اوست آن — اندر آب و بیخبر زاب روان

چون گهر دربحر و گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود

در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردنست ای روزجو

دلبر مطلوب باما حاضر است — در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله زار و گلشنی است — پیری و پژمردگی را راه نیست

دائماً ترّ و جوانیم و لطیف — تازه و خندان و شیرین وظریف

آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید — نَحنُ اَقرَب گفت من حبل الورید

خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

هر کسی شد برخیالی ریش گاو — گشته درسودای گنجی کنج کاو

همچنین هرقوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی برمیزنند — وز طواف شمع معنی غافلند

ماهرا بگذاشته تاری شده — عین خواب و خصم بیداری شده

خفته میبیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل از حکایت آن زاهد که بواسطهٔ خوان نعمت وصل سرمدی شادی تمام داشت و خلق چون از آن مانده ولی نمیشنیدند در قحط سال فراق از غم مردند والیه اشار المولوی قدس سره العزیز

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود آن خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده ست

گفت در چشم شما قحط است این — پیش چشم من بهشتست اینزمین

من همیبینم بهر دشت و مکان — خوشها انبهٔ رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا — پر بیابان سبز و تر از گندنا

یار فرعون تنید ایقوم دُون — زان نماید مر شما را نیل خون

یارموسیٰ خرد گردیده زود — تا نماند خون وبینید آب رود

من همیبینم جهان را چون نعیم — آبها از چشمها جوشان مقیم

توزضعف خود مکن درمن نگاه — برتو شب برمن همانشب چاشتگاه

برتو زندان برمن آنزندان چوباغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گِل مرا گِل گشته گُل — مر تورا ماتم مرا سور و دُهل

از هزاران مینگویم من یکی — زانکه آ کنده است گوش از هر شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست
عقل گوید مژده چه نقد من است

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم در این باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبست که از پدر احوال پدر میپرسیدند گفت آری دیدمش میآمد بعضی شناختندو بیهوش شدند و بعضی دیگر که نشناختند گفتند این سخن مژدهٔ بوداز مژده چرا بیهوش شدند واليه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز :

همچو پوران عُزیر اندر گذر — آمده پُرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند از او کای رهگذر — از عزُیر ما عجب داری خبر

که کسیمان گفت امروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چوآنمژده شنید

بانگ میزد کای مبشّر باش شاد
واندگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که‌چه‌جای‌مژده‌است ای‌خیره سر
که در افتادیم درکان شکر

وهم را مژده است پیش‌عقل نقد
زانکه چشم وهم شدمحجوب‌وفقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر
لیك نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق درده نقد است مست
لاجرم از کفرو ایمان برتراست

وموافق همین حکایت است آنکه صوفی عرف بنیم درم نقد راضی شد وبصد درم نسیه نه کما قال المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

صوفئی‌را گفت‌خواجه سیم‌پاش
ای قدمهای تو جانم را فراش

یکدرم خواهی تو امروز ای‌شهم
یا که فردا چشتگاهی صد درم

گفت وی نیمی درم راضی ترم
زانکه امروز این و فردا صددرم

سیلی نقد از عطای نسیه به
نك قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه‌آن سیلی‌که ازدست تواست
که قفا و سیلیش پست تواست

رشحهٔ ششم

درمعرفت دل وآن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظست درعالم وحکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند وحق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیست که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویت ذاتیه باتمامی اسماء وصفات **بیت** :

شمع سراپردهٔ شاهی دلست
آینهٔ نور الهی دلست

وحضرت مولوی قدس سره در صفت عالم دل ووسعت کشور قلب که دارالملک حضرت کبریاست عز وعلا و رگاه سخن از حکم ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اشارت بدو میفرماید والیه اشار المولوی قدس سره :

گر گشاید دل سرِ انبان راز | جان بسوی عرش آرد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان | تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمان را این بزرگی از کجاست | که دل پاك ولیّ الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده‌است | من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز | می‌نگنجم ها ن یقین دان ایعزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب | گرمرا خواهی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس بدید | لیك صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد | زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان
چشمه‌ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقاش تفرّج حدایق آب وگل میکردند واو بنظر عشق ملاحظهٔ ریاحین ریاض جان ودل مینمود والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره الاطهر :

صوفئی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی برزانو نهاد
پس فرورفت اوبخود اندر نغول | شدملول ازصورت خوابش فضول
کز چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثار است و بس
باغها و میوه ها اندر دل است | عکس لطف آن برین آب وگلست
باغها و سبز ها در عین جان | بر برون عکسیش جو آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دارالغرور

این غرور آنست یعنی آن خیال … هست از عکس دل وجان جمال

جمله مغروران براین عکس آمده … بر گمانی کاین بود جنّت کده

میگریزند از اصول باغها … برخیالی میکنند آن لاغها

چون حیات از حق بگیری ای روی … پس غنی گردی ز گل در دل روی

شیر خواره چون ز دایه بگسلد … لوت خواره شد مر اورا میهلد

تو دلا منظور حق آنگه شوی … که چو جزوی سوی کلّ خود روی

گوشهٔ بیگوشهٔ دل شه رهی است … تا بلاشرقی ولا غربی مهیست

در حدیث آمد که دل همچون پریست … در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف … گه چپ و گه راست باصد اختلاف

هر زمان دلرا دگر رائی بود … آن نه از وی بلکه از جائی بود

بر دلی کان در تحیّر با خداست … کی شود پوشیده راه چپ وراست

دل نباشد تن چه داند گفتگوی … دل نجوید تن چه داند جستجوی

جسمها مشکوة دان ودل زجاج … تافته برعرش و افلاك این سراج

گشت مشکوة از زجاجه جای نور … که همی درّد ز نور آن کوه طور

بس مثال وشرح خواهد این کلام

لیک ترسم تا نلغزد پای عام

دربیان آنکه از دل تا دل فرق بسیار است اگر خود صاحبدلی بعضی کس را قابلی و اگرنه باری در ظل دولت دلداری درآی تا بحلهٔ دل رسی اِنَّ فی ذلک لَذِکری لِمَن کانَ لَهُ قلبٌ او اَلقی السمعَ وهوَ شهیدٌ والیه اشار حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

حق همیگوید نظرمان بر دلست … نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گوئی مرا دل نیز هست | دل فراز عرش باشد نه بپست
در گل تیره یقین هم آب هست | لیك از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست | پس دل‌خودرا مگوکاین‌هم دلست
آن دلی کز آسمانها برتر است | آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاك گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده
آب مامحبوس گل ماند است‌هین | بحر رحمت جذب کن‌مارا زطین
بحر گوید من ترا درخود کشم | لیك میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد تو را | ترك آن پندار کن در ما درا
سر کشیدی‌تو که من صاحبدلم | حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سرکشد | که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل زاهل دل برداشتی
خود روا داری که آن‌دل باشد این | که بُرد درعشق‌شیر وانگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست | سرخوشی‌آنخوش‌ازدل‌حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست دل‌کو عاشق مالست وجاه | یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا آنگاه کور
نه‌دل اندر صدهزاران‌خاص‌وعام | دل یکی باشد کدامست آن کدام
بازاین دلهای جزوی جوشنست | بادل صاحبدلی کو معدنست
ریزهٔ دلرا بهل دل را بجوی | تاشود آن‌ریزه چون‌کوهی‌ازوی
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جستجوی اهل دل بگذاشتی

دلا گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود آنجا نهان

صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق بدو ازشش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بیواسطه دل حق نظر

گر کند رد ازبرای او کند / ور قبولی افتد هموُ باشد سند

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر زتو راضیست دل من راضیم / ور زتو معرض بود معراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آور ای جان بر درم

باتو او چونست من هستم چنان / زیر پای ما در آن باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کو بداند دل زپوست

من ز اصل دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

گفت لا ینظرُ الی تصویر کم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیر کم

تو بگوئی نك دل آورده بتو / گویدت پر است ازاین دل شهر و کو

آن دل آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است

صاحب دل جوی اگر بیجان نهٔ / جنس دل شو گر ضد سلطان نهٔ

دل محیطست اندرین خطه وجود / زر همی فشاند ز احسان وجود

از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار

هر که اودامن درستست و معد / آن نثار دل بآنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زآن سنگها / تا بدانی فخرها زننگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم زسنگ سیم و زر چون کودکان

عین ثانی

آن خیال سیم وزر چون زر نبود

دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آینهٔ جمال دوستست هرآینه باید که صاف باشد تاروی در او نماید وآینهٔ تیره هیج چیز را نشاید وبهیچ کار نیاید واليه اشار المولوی قدس سره

آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت و نکو

آینهٔ دل چون شود صافی و پاك / نقشها بینی برون از آب و خاك

صورت بیصورتی بیحد وعیب / زآینه میتافت موسی را زجیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلك / نه بعرش و فرش و دریا و سمك

زانکه محدوداست ومعدوداست این / آینهٔ دل خود نباشد اینچنین

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیك لایزال لم یزل

که نگنجیدم در افلاك و خلا / در نفوس و در عقول باعلا

دردل مؤمن بگنجیدم چوضیف / بی زچون و بی‌چرا و بی زکیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و تخت

بی‌چنین آئینه خوبی من / برنتابد نه زمین و نه زمن

روزن دل گر گشاد است ازصفا / میرسد بیواسطه نور خدا

دوزخ است آن خانه کوبی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر پیشهٔ کم زن بیا

تیشه زن در کردن روزن هلا

نکتهٔ دریمعنی که همیشهٔ آفتاب جهانتاب آنجمال بیزوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالع است اما خانهٔ که روزن ندارد ازپرتو شعاع آن بحرمان موسوم میماند

واليه اشار المولوی قدس سره

نور روی یوسفی اندر عبور / میفتاد از روزن اندر هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است اینسو بسیران وگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش هست دریچه آنطرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچهٔ سوی یوسف باز کن / در شکافش فرجهٔ آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ وتاریکست چونجان جهود / بیخبر از ذوق سلطان ودود
راه کن اندر درونها خویش را / دور کن ادراک دور اندیش را
پس همیشه روی معشوقت نگر / این بدست تست ایجان پدر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی

رشحهٔ هفتم

دربیان معرفت روح انسانی ومراد ازاو لطیفهٔ انسیست وآن جوهری باشد مجرد ازمادّه نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب وقابل حیوة وحس وحرکتست واین روح انسانی که گفتیم نشئهایست از عالم ملکوت وچون بحقیقت درنگری هرچیزی را روحی است خاص که فیض است بروی از ربّش واورا حیوتیست خاصه که اورا مناسب است که ظاهر میشود دروی آن حیوة وتوابع آن از علم وقدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز پس اگر مزاج او از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیوة و لوازمش دروی مختفی گردد واگر مزاجش قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود در وی جمیع خواص حیوة یا اکثرش و در این معنی

عین ثانی

حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید :

چون نباشد جز خبر درآزمون
هرکرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر
ازچه زانروکه فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملك
کو منزّه شد زحسّ مشترك

وز ملك جان خداوندان دل
باشد افزونتر تحیّر را بهل

قیمت همیان وکیسه از زر است
بی‌زرز همیان وکیسه ابتر است

همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

آنچنانکه پرتو جان برتن است
پرتو جانان برین جان من‌است

گربدی جان زنده بی‌پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون

جان جان چون واکشد بازار جان
جان چنان گردد که گردد تن بدان

چون توندهی راه جان خود برده گیر
جانکه بیتو زنده باشد مرده گیر

جانکه باشد باخبر از خیر و شر
شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سرو ماهیت جان مخبراست
هرکه او آگاه تر باجان تراست

روحرا تأثیر آگاهی بود
هرکرا این بیش اللهیّ بود

اقتضای جان چو ایندل آگهی‌است
هرکه آگهتر بود جانش قویست

خودجهان جان سراسر آگهیست
هرکه بیدانش بوداز جان تهی‌است

چون خبرها هست بیرون از نهاد
باشداین جانها درآن میدان جماد

تمثیل از برای روح که بمنهب جمعی داخل بدن بیست و خارج نیز نه بلکه متعلق است باو واین رأی حکماست وکما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره

در هوای غیب مُرغی میپرد — سایهٔ او بر زمینی میفتد

جسم سایه سایهٔ سایه دلست — جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتب — بر فلك تابان وتن درجامه خواب

جان نهان اندرخلأ همچون سجاف — تن تقلّب میکند زیر لحاف

روح چون من اَمرربی مختفی است — هر مثالی که بگویم منتفی است

زیرو بالا پیش وپس وصف تنست — بی جهتها ذات جان روشن است

بحث جان اندرمقامی دیگر است — بادهٔ جان را قوامی دیگر است

گرتوخودرا پیش وپس داری گمان — بسته جسمّی و محرومی زجان

آنکه تو جان خوانیش کی جان بود — جن شنسی پیشهٔ مردان بود

غیر آنجانی که دارد گاو و خر

جان دیگر هست بجسم بشر

دربیان فرق میان روح حیوانی وروح انسانی که یکی سرمایهٔ بقاست و یکی پذیرای فنا کما اشارالمولوی قدس سره

شب بهر خانه چراغی مینهند — تا بنور او ز ظلمت میرهند

آنچراغ این تن بودنورش چوجان — نیست محتاج فتیله این و آن

آنچراغ شش فتیله این حواس — دائم برخوب وخورد وداس

بیخور و بیخواب نزید نیم دم — بخور و بخوب نزید نیزهم

بی فتیله و روغنش نبود بقا — بفتیله و روغن او هم بیوف

زانکه نور علتیش مرگ جوست — حون زیه حون زور روشن مرگ وست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست — زانکه پیش نورروز حشرلاست

جان حیوانی بود حی از غذ — جن سای ست زمد زخد

آنکه او حیّ باشد از فیض غذی — هم بمیرد او بهر نیك و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود — خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست — پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود — نه مثال جان ربانّی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد — بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یکشمر — که نماید نور این با آن دگر
تا بود خورشید تابان برافق — هست در هر خانه نور آن قنق
باز چون خورشید جان آفل شود — نور جمله جانها زایل شود
جانهمه نوراست وتن رنگست وبو — رنگ وبوبگذار ودیگر زان بگو
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاك — فارغ از رنگست واز ارکان خاك
اینچنین جانی چه درخوردتن است — هین بشوی ایجان از ینتن هردو دست
چون زره دان این تن پرحیف را — نه شتا را شاید و نه صیف را
قیمتش کاهی نه وحرصش چو کوه — جُسته بیوجهی شکوه از هر گروه

ایدرویش قفس تن مر مرغان ریاض علویرا زندانی تنگست بخلاف تن پرستان که اورا عشرت آباد نفس نام کرده‌اند والیه اشار ره

این تن پُر فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو
همچو صاحت نفس کو تن پرورد — برد کرکس ظن حقدی میبرد
کاین عدوّ وآن حسود دشمن است — خودحسود ودشمن او این تنست
گرچه اندر پرورش تن مادراست — لیك ازصددشمنت دشمنتر است
جرعه نتوان خورد ازآن آب حیات — تانیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذابی ای پسر — مرغ روحت بسته باجنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغد انداغها

هرکرا با ضدّ خود بگذاشتند — آن عقوبت‌را چو مرگ انگاشتند

ایخنك آنکو فدا کرد است تن — بهر آن کارزد فدای او شدن

مغز هر میوه به است از پوستش — پوست‌دان تنرا و مغز آن‌دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی — یکدمی آنرا طلب گر آدمی

تن شناسان‌زود مارا گم کنند — آب‌نوشان ترك مشك‌و خم کنند

جان شناسان از عدد ها فارغند — غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان‌شو وازراه‌جان جانرا شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اوّل مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

جان‌اول اشارتست بروح‌اعظم که عقل اول و قلم اعلاستواو را نورو روح محمّدی صلی الله علیه وآله نیز گویند واورا روح‌اول وروح اقدم وروح اوحد نیز خوانند و هم ارواح جنی وانسی وعرشی و فرشی و ملکی ومسکی و ارضی وفلکی را جزئیات این روح وافراد او گویند وزبان حقیقت محمّدی صلی الله علیه وآله وسلم دراینحال میگوید وروحی للارواح روحٌ وکما تری حسنٌ فی الکون من فیض طینتی وحضرت مولوی قدس سره میفرماید :

آن ملایك جمله عقل‌و جان‌بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون در جان برزدند — همچو تن آن روح را خادم شدند

از ملك بالاتر اینجا هست کس — آنکه مرغش خو ندارد بقفس

مرغ کو اندر قفس زندانی است — می‌بجوید رستن از نادانی ست

روحهائی کز قفسها رسته‌اند — انبیا شان رهبر شایسته‌اند

پس‌بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتد صاف

گفتشان و فعلشان و نفسشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خداست / جان حیوانی ازاین معنی جداست
جان بیمعنی دراین تن بیخلاف / هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تاغلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر درکارزار / بنگر اوّل تا نگردد کار زار
وربود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آبا طرب

تیغ در زرّاد خانه اولیاست
دیدن ایشان شما را کیماست

ایعزیز چون دانستی که بدن ضدّ روحست اینرا نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف رادر قفس کثیف این بدن بند کرده اند جهت حکمتی چندکه بعضی گفتنی است وبعضی داستنی واین تن آلتی است مر روح را در اکتساب کمالاتی که بی آلت آن کار از او برنیاید والیه اشار المولوی قدس سره :

روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بیجان فسرده بود و سرد
حکمت این اضدادرا باهم ببست / ای قصاب این گردران باگردنست
قالب پیدا و آن جان نهان / راست شد زین هردو اسباب جهان
خاکرا برسر زنی سر نشکند / آب را بر بر زنی بر نشکند
گرتومیخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاك را برهم زنی
چون شکستی سررود آبش باصل / خاك سوی خاك آید روز وصل
حکمتی که بود حق رازازدواج / گشت حاصل از نیاز و ازلجاج
باشد آنکه ازدواجات دگر / لا سمع اذنٌ ولا عینٌ بصر
اهبطوا افکند جانرا در بدن / تا به گل پنهان بود دُر عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده / در دو گز تن عالمی پنهان شده

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس این عقده است حیف

اینهمه بهر ترقیهی روح — تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح

مرد اول بستهٔ خواب و خور است — آخر الامر از ملایك برتر است

آتشی کاول ز آهن میجهد — او قدم بس سست بیرون مینهد

دایه‌اش پنبه است اول لیك اخیر — میرساند شعله او تا اثیر

گرچه آتش نیز هم جسمانیست — نه ز روح است و نه از روحانیست

جسم را نبود از او جز بهرهٔ — جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ

جسم از جان روز افزون میشود — چون رود جان جسم بین چون میشود

حدّ جسمت یکدو گز خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصوّر نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان — نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این جسم میبیند بخواب — جسم بی این نور چبود جز خراب

بار نامه روح حیوانیست این — پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان وهم از قال وقیل — تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد (ص) لب گزد — جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحهٔ هشتم

دربیان تصوّف وصفت فقر بدانکه تصوّف قرار است حق وفرار از خلق وچون سالك بدین صفت متحقق شود سر راه فقر رسد وفقر از اصول مقامانست در بدایت ترك دنیا ومافیها است ودر نهایت فنست در عین احدیت جمع و فقیرانرا گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته تا بهمه رسیده والله لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل و صوفی آنرا گویند که صفای دل حضور دارد واو آئینهٔ باشد مر نمودن عکوس انوار را و منتجهٔ ست که

پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند
واليه اشار المولوي المعنوی قدس سره :

پادشاهان را چنین عادت بود | این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند | زانکه دل پهلوی چپ باشدببند
مشرف واهل قلم بردست راست | زانکه‌علم‌خط‌وثبت ایندست‌راست
صوفیان‌را پیش رو موضع دهند | کآینهٔ جانند و زآیینه بهند
سینه‌هاصیقل زده از ذکر و فکر | تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آنکه او بی‌نقش‌وساده سینه شد | نقشهای غیب را آئینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا | در فرح افتاده هنگام بلا
ماالتصوفُ قالَ وَجدان الفرح | فِي الفؤاد عِندَ اتیانُ الترَح
صوفیان صافیان نور خور | مدتی افتاده بر خاك گذر
بی‌اثر پاك از قدم باز آمدند | همچو نور خور برین قصر بلند
دیر یابد آرزو در روزگار | زان‌سبب صوفی‌بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفئی کز نور حق | سیرخوردوفارغ‌است ازننگ‌ودق
از هزاران اندکی زین صوفیند | باقیان در دولت اومیزیند
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیك از دریار مان
مرغ خانه‌است او نه‌سیمرغ هوا | لوت نو شد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن وجمال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق
پیش نقش مردهٔ کم نه طبق

درویش حقیقی کسی است که محتاج بحق باشد نه بغیر او اگرچه مردود

خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه کس وایس‌تر رود اما از همه کس زودتر بمنزل رسد والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره الاطهر الاعلی :

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزئی دارند خاص از ذو الجلال
هست درویشی چو بالایین طبق — از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است — برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است — دام راحت دائما بی‌راحتی است
برگ بی‌برگی نشان عارفیست — زردی زر سرخ روی صیرفیست
هر که کاملتر بود او در هنر — او بصورت پس بمعنی بیشتر
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند — پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
راجعون گفت و رجوع این بود — که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله بر گردد از ورود — پس فتد آن بزکه پیش آهنگ بود
از گرافه کی شدند این قوم لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف

ای عزیز طبع از فقر و نیستی میترسد و از آن بخیل است که کمی او در این صفتهاست چنانچه آن هندو بچه از ملازمت سلطان محمود میترسید و از آن غافل که شرف او از اوست و در این فقر اگر مراد فقر صوری است معنی

عین ثانی

راست است اما مراد فقر معنوی است عَرَفَ مَن عَرَفَ و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

چون علاج دردتوآن نیستی است | از فنا و نیستی پرهیز چیست
آنچه گفتم از غلطهات ایعزیز | همچنین بشنیدم ازعطارنیز (۱)
رحمة الله علیه گفته است | ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام | او فتادش در غنیمت یکغلام
پس خلیفه کردو برتختش نشاند | برسپه بگزیدش و فرزند خواند
او بگریه اشک میراندی بسوز | گفت شه اورا که ای فیروز روز
از چه گریی دولتت شد نا گوار | فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه | پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودك گریه ام زانست زار | که مرا مادر درآن شهر و دیار
از تومی تهدید کردی هرزمان | بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب | جنك کردیکه چه خشمست و عذاب
مینیابی هیچ نفرین دگر | زینچنین نفرین مهلك سخت تر
من ز گفت هردو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا وهم و غمی
تاچه دوزخ خوست محمود ایعجب | که مثل گشته است درویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان | مر مرا برتخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت | طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد | خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای نیم دل | کم شنو زین مادر طبع مُضِل

۱ ـ در مثنوی این شعر قبل از بیت چنین است

چون شکار فقر کردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین

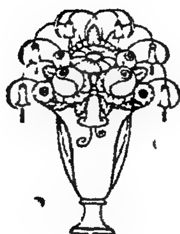
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش — روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در ویی — آن خیلت لاشی و تو لاشئی

لاشئی بر لاشئی عاشق شده — هیچ نی مر هیچ نی را ره زده



تمام شد عین ثانی از عیون ثلثه لب لباب مثنوی مولوی ره



عین ثالث

در لوامع انوار حقیقت و فرات

نکات این عین بجهت نضاره بساتین قلوب عرفا در سه نهر
جریان میباید واین نهر ماجرا صافی‌است ازشوائب‌چون‌وچرا
عیناً یشربُ بِها عِبادُالله یفجرونها تفجیراً

نهر اول دربیان عشق که بقوت جاذبهٔ او از قید هستی میتوان رست و در بحر بعید فقر نیستی غوطه توان خورد واز اینجا گفته‌اند که هرچیزی که‌هست اوراقبله ایست یااز راه‌صورت یااز راه معنی وَلِکلٍ وِجهةٌ هوَ مُوَلّیها مگر عشق‌بی‌روی‌وریا که او ماحی قبلهاست هر گاه که عاشق‌روی بطرفی آرد عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد وچشمش از همه بردوزد و حجت پندار وغرورش‌بشعلهٔ نارَالله الموقدةَ التی تطلعُ علی الافئدة‌بسوزدواین همه انوارکه بمشاهده درمیآید واین همه اسرار که استماع میافتد اثر عشق است .

گر عشق نبودیّ وغم عشق نبودی چندین سخن نغز که‌گفتی که شنودی

وبیان شمهٔ از صفات عشق که قیام دقایق سلوك حقانی از اوست و قوام حقایق جذبات ربانی بدو واز این نهر بشش رشحهٔ طالبان سرچشمهٔ معرفت را ینبوع فیض میرساند

رشحهٔ اوّل

دربیان صفت چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور وتنوعات ظهوراو در مرائی قلوب ومجالی ارواح "مثلُ نورِه کمشکوة فیها مصباح" نه ازحیثیت کُنه ذات وتجرد اواز صفت که حضرت عشق ازین وجه بحجاب عزت محتجب است ودر پردهٔ غیب مختفی که لایعلمها الا هوّ والیه اشار المولوی قدس سره :

مرحبا ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاك از عشق بر افلاك شد | کوه در رقص آمد و چالاك شد

عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خرّ موسی صعقا

باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم وشادی دراو بس میوه هاست

عشق خودزین هردوحالت برتراست | بی بهار و بی خزان سبز وتراست

با دو عالم عشق را بیگنگی است | اندراو هفتاد ودو دیوانگی است

سخت پنهانست و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملّت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بنده خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم

عشق از اول سرکش وخونی بود | تا گریزد هرکه بیرونی بود

عشق آنشعله است کوچون برفروخت | هرچه جزمعشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر که بعد لا دیگر چه ماند

ماند الاّ الله و باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین وآخرین　　شرك جز در دیدهٔ احول مبین

ترس موئی نیست اندر پیش عشق　　جمله قربانند اندر کیش عشق

کی رسند این خائفان در گرد عشق　　کاسمان را پست سازد درد عشق

پیر عشق تست نه ریش سفید　　دستگیر صد هزاران ناامید

پوزبند وسوسه عشق است وبس　　ورنه کی وسواسرا بسته است کس

حیرتی آید زعشق این لطف را　　زهره نبود که کند این ماجرا

در نگنجد عشق در گفت وشنید　　عشق دریائیست قعرش ناپدید

قطره های بحر را نتوان شمرد　　هفت دریاپیش آن بحراست خورد

عشق جوشد بحررا مانند دیك　　عشق ساید کوه را مانند ریك

عشق بشکافد فلکرا صد شکاف　　عشق لرزاند زمین را ازگراف

بامحمّد(ص) بود عشق پاك جفت　　بهر عشق اورا خدا لولاك گفت

منتهی درعشق چون اوبود فرد　　پس مر اورا زانبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهره عشق پاك را　　کی وجودی دادمی افلاك را

من بدان افراشتم چرخ سنی　　تا بلندی عشق را فهمی کنی

خاکرا من خوار کردم یکسری　　تا ز ذُل عاشقان بوئی بری

خاکرا دادیم سبزیّ و نوی　　تا زتبدیل فقیر آگه شوی

باتو گوید این جبال راسیات　　وصف حال عاشقان اندر ثبات

دُور گردونها ز موج عشق دان　　گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات

کی فدای روح گشتی نامیات

اشارتست بآن معنی که حکما میگویند که هرمتحرکی‌را ناچار است ازمیل

مقدم برآن حرکت که باعث وسبب آن حرکت شود و آنرا بجهت معین مخصوص گرداند وآن میل طبیعي ذاتی که جز بغلبهٔ قهری ساکن نگردد اثر عشق است که سرایت کرده

بیت

طبایع جز کشش کاری ندارند — حکیمان آن کشش را عشق خوانند

واما نزد محققان غیر از حرکات اربعهٔ کمیّ و کیفی واینیّ ووضعی میل وحرکت دیگر هست از مبدأ آفرینش تامنتهای عالم وآن ثوران سیر وجودی و اقتضای ذاتیست که همهٔ اعیان موجودات بغلبهٔ میل او از قوّه بفعل آمده‌اند و رمز ٔ فحببت ان اعرف براین معنی گواه است والیه اشار قدس سره :

گـر نبینند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف را دل اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید

مرعصارا چشم موسی چوب دید — چشم غیری فتنه و آشوب دید

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهائی گشت گوید حلق عشق

اژدهـائی ناپدید و دلربـ — عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کا که شد از او — طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کـزین جو بر نیائی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد

عشق را هفصد پراست وهر پری — از فراز عرش تا تحت الثری

شرح عشق ارمن بگویم بردوام — صد قیامت بگذرد وآن نا تمام

زانکه تاریخ قیامت راحد است — حدّ کجا آنجا که وصف ایزد است

هرچه گویم عشق را شرح وبیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن

خود قلم اندر نوشتن میشتافت — چون بعشق آمد زهیبت سرشکافت

گرچه تفسیر زبان روشنگر است — لیک عشق بی‌زبان روشنتر است

عشق را باپنج وباشش کار نیست — محرمش در ده یکی دیاّر نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گرد لیلت باید از وی رخ متاب

رشحهٔ دوّم

دربیان صفت عشاق حقیقی واطوار و اسرار ایشان والیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس الله سره العزیز

بی غرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کُل نه این عشاق جزو — ماند از کل هرکه شد مشتاق جزو
هرچه گوید مَردعاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوُی دین — آید از گفت شکش بوُی یقین
عاشقی پیداست از زاریّ دل — نیست بیماری چو بیماریّ دل
علّت عاشق زعلّتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین سر گرزانسراست — عاقبت ما را بدانشه رهبر است
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نیّ و گرد عالم می برند — دست نیّ و گو زمیدان میبرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقانرا شادمانیّ و غم اوست — دستمزد اُجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود حرزه سودائی بود

هرکه اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بنده گی

حکایت

دربیان همت آن عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت براو عرضه کردند و بنظر قبول هیچکدام التفات نفرمود وزبان حالش از روی نیاز بامعشوق میگفت (من فارغم از هردو مرا عشق تو بس) والیه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

پیش شیخی عرضه کرده بود حق — گنجهای خاك تا هفتم طبق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم — گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنّت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظّ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد برگ توت

عاشق عشق خدا آنگاه مزد — جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود — ملك عالم پیش او یکذرّه بود

پیش او یکسان شده بد خاك وزر — زر چه باشد که نبد جانرا خطر

شیر و گرگ ودد ازاو واقف شده — همچوخویشان گرد او جمع آمده

کاین شده از خوی حیوان پاك پاك — پرزعشق وشحم ولحمش زهرناك

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیك و بد

ور خورد آن زهر او خود بکشدش — لحم عاشق زهر گردد در رگش

هرچه جز عشقست شد مأکول عشق — دوجهان یکدانه اندر نول(۱) عشق

عشق در دام آورد صیّاد را — عشق سازد بنده هر آزاد را

بنده آزادی طمع دارد ز جدّ — عشق آزادی نخواهد تا ابد

۱— نول بمعنی منقار است .

بنده دایم خلعت و ادرارجوست   خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر   سر سری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پندمن بپذیر هین   عاشقانرا تو بچشم عشق بین
زاهد با ترس میتازد بپا   عاشقان پران تراز باد صبا
عاشقان در سیل تند افتاده اند   بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
هم چو سنگ آسیا اندر مدار   روز وشب گردان ونالان برقرار

برجه‌ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق بیدردکه بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند
واليه اشار المولوی قدس سره العزیز

عاشقی بود است در ایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود   شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود   که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا   که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تانیم شب   که بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد نانها بخش کرد   که پدید آمد مهش از زیر گرد
شب درآنحجره نشست او سوکوار   برامید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیّل آمد یار او   صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید   اندکی از آستین او برید
گردکان چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی گیر این و باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید   آستین و گردکان ها را بدید

کفت شاه‌ما همه صدق وصفاست　　آنچه برما میرود آنهم زماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم　　چون جرس برباه‌چوبك میزنیم
ای به‌بسته‌خواب را از جادوئی　　سخت دل یارا که از عالم توئی
عشق نگذارد بعاشق خواب وخور　　گر تو مردعشقی‌از خوددر گذر
عشق چون درسینهٔ منزل گرفت　　جان‌آنکس رازهستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند　　سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق وناموس‌ای‌برادرراست‌نیست　　بردر ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنی است‌مستغنی طلب　　درپی‌هم‌این‌وآن‌چون روزوشب
روز او وروزی عاشق هم‌اوست　　دل همو دلسوزی عاشق‌هم‌اوست
در دل معشوق جمله عاشق‌است　　در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست　　درمیانشان فارق و مفروق نیست

رشحهٔ سوم

دربیان استیلای شعلات‌عشق وفنی شدن عاشق در قبات او والیه اشار المولوی المعنوی فی‌خزانة المثنوی ره

ای حیات عشقن در مردگی　　دل نیابی جز که در دل بردگی
ما بها و خون بها را یافتیم　　جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی‌ام که‌غرقست اندرین　　عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق تر　　همچوموج بحر جان زیرو زبر
جمله‌معشوق است وعاشق پردهٔ　　زنده معشوق است وعاشق مردهٔ
چون نباشد عشق‌را پروای او　　او چو مرغی مانده بی‌پروای او
وقت آن آمد که من‌عریان شوم　　جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا　　که دریدم پرده شرم و حیا

هین گلوی صبر گیر و میفشار — تا خنك گردد دل عشق سوار

تا نسوزم کی خنك گردد دلش — ای دل من خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس کت بگوید لایجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم — زانکه من شمعم بسوزش روشنم

عشق قهار است و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق

چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او

بر دلم زد تیر و سودائیم کرد — عاشق شکر و شکر خوائیم کرد

برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم که کجا خواهم فتاد

عاشقیّ و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق خود بیخشم در وقت خوشی — خوی دارد دمبدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد — من چه گویم چونکه خشم آلود شد

لیك مرغ جان فدای شیر او — کش کشد این عشق و این شمشیر او

کشتنش به از هزاران زندگی — سلطنت ها مردهٔ این بندگی

دین من از عشق زنده بودن است — زندگی زین جان و تن ننگ من است

چند درد فرقتش بکشد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

تیغ عشق از جان عاشق گرد روب — زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشق آن صنم — انّ فی موتی حیاتی میزنم

رشحهٔ چهارم

در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال بمحبوب مجازی اقرار باشد بتقید جمال وبی تکلف جمال الهی را مرتبه اطلاق ثابت است ورتبه اصالت بنسبت حسن فرعی واقع کما قیل

وَصَرِّحْ باطلاقِ الجمالِ ولاتقل　　بتقییده میلا لِزُخْرُفُ زینةِ
فکلّ مَلیح حُسنهُ مِن جمالِهِ　　معارٌ له بَلْ حُسن کلّ مَلیحةِ

وهم حضرت مولوی قدس سره دربعضی اشعار بدین اسرار اشعار میکند

زجوی حسن تو خوبان سبو سبو برده　　بتشنگان ره عشق کرده سقائی
خوشا سعادت آن تشنگان که بوی برند　　باصل چشمه وآب خوش مصفّائی
سبوی صورتهارا بسنگ برشکنند　　خورند آب حیوة ترا زبالائی

واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی دارد که قنطرهٔ جمال حقیقی همان تواند بود خالی از فائدهٔ نیست چه آنعشق همهٔ غمها را بیک غم باز آورد واز یک غم باز آمدن آسان باشد ودیگر آنکه درمحنت وجف وورود بلا که از لوازم عشق است خو پذیر شود و حکیم مجدالدین سنائی رحمه الله از برای توضیح این معنی در اینصورت دوبیت روشن فرموده

وهي هذه

غزیان طفل خویش را پیوست　　تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود　　تیغ چوبینش ذوالفقار شود

اما در نهایت کار باوجود آفتاب عالمتاب اشتعال چراغ نزیبد در وقت مشاهدهٔ کل اشتغال بجانب جزو خوب ننماید پس کاربا کبازان سرسزار عشق باشد توجه بمعشوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن مستعار و جمال ناپایدار بی اعتبار گرفتن وکما اشار الیه قدس سره

عشق آن زنده گزین کو باقیست وز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کارو کیا

دانکه عشق مردگان پاینده نیست زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد زغنچه تازه‌تر

هرچه جز عشق خدای احسن است گر شکر خواریست آن جانکندن است

چیست جانکندن سوی مرگ آمدن دست در آب حیوتی ناز دن

عشقهائی کز پی رنگین بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

هین رها کن عشقهای صورتی تو چرا وابستهٔ هر صورتی

آنچه معشوق است صورت نیست آن خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

ایکه برصورت تو عاشق گشتهٔ چون برون شد جان چرایش هشتهٔ

صورتش برجاست اینسیری زچیست عاشقا واجو که معشوق توکیست

پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریّتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم واطلب اصلی که او ماند مقیم

چون زراندود است خوبی دربشر ورنه چون شد شاهد تو پیرخر

چون فرشته بود همچون دیوشد کان ملاحت اندر او عاریه بُد

شاهدی کز عشق او عالم گریست عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست کرد دعوی کین حلّی ملك منست

واستانیم آنکه تا داند یقین خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین

باز میگردند چون استار ها نور آن خورشید ازاین دیوارها

پرتو خورشید شد زآنجایگاه ماند هر دیوار تاریك و سیاه

عشق آن وصف خدای بی‌نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه او حسن زراندود آمداست | ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور وشود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن نور سوی اصل خود | جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور ومه راجع شود هم سوی ماه | تا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن زکار | گردد آن دیوار بی او دیو وار
قلب را گر زر زروی او بجست | باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مسش رسوا بماند دود وش | زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود برکان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کانرا در زری نبود شریك | مرحبا ای کان زر لاشك فیك
هر که قلبی را کند انباز کان | وا رود زر تابکان لامکان
عاشق ومعشوق مرده زاضطراب | مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشقی رو شاهد خوبی بجوی | صید مرغابی همی کن جوبجوی
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را برحی جان افزای دار
عشق ربانی است خورشید کمال | امر نور اوست خلقان چون ظلال
نور او میبین تو در هر روشنی | که فتادان نور در هر روزنی

ایدرویش پرتو نور حسن دوست در روزنها افتاده است وحسن هرصورتی چون ظرفیست که هر کس از او چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که ازو شراب وصال نوشد ومصنوع راآینهٔ جمال صانع بیند پس در اصل آویزدواز فرع بگریزد و در این باب این حکایت مناسب است وکما قال قدس سره :

ابلهان گفتند مجنون را زجهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می ... می خدایم میدهد از ظرف وی
مرشمارا بسرکه دادازکوزه اش ... تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل ... هریکی را دست حق عزّ وجلّ
کوزه میبینی ولیکن آن شراب ... روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد روی جان ... جز بجنس خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام ... وین حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب ... زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب
باز اخوانرا از آن زهر آب بود ... کان درایشان زهر و کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا صد شکر ... میچشید از عشق افیون دگر
غیر آنکه بود مر یعقوب را ... بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه کوزه و شربت یکی ... تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان ... کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان ... لیك برمحرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو ... بگذر از نقش سبو و آب جو
عاشق آن صنع شو درشکر وصبر ... عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صُنع خدا بافر بود ... عاشق مصنوع خود کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی ... ازصدف گوهر گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان ... گرچه جمله زنده‌اند ازبحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر ... چشم بگشا در دل هر یك نگر
کان چه داردوین چه دارد میگزین ... زانکه کمیاب است آن درّ ثمین
برامید زندهٔ کن اجتهاد ... کو نگردد بعد ده روزی جماد
رو نعمّره ننکّسه بخوان ... دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی است		دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان		عالم معنی بماند جاودان
اندك اندك میستاند آن جمال		اندك اندك خشك میگردد نهال
آن شعاعی بود بردیوار شان		جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزیکه افتد آن شعاع		توبرآن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو برهرچه آن موجود بود		آن زوصف حق نه‌زر اندود بود
چونکه‌زر بااصل رفت ومس بماند		طبع سیرآمد طلاق او بخواند
از زر اندود صفاتش پای کش		ازجهالت‌قلب را کم گوی خوش
کان خوشی قلبها عاریتی است		زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
زر زروی قلب در کان میرود		سوی آن‌کان روتو هم کان‌میرود
زین سپس بستان تو آب ازآسمان		چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود		مبتدا و منتهیت او بود
نور آن رخسار برهاند زنار		هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را آن نور حالی بین کند		عقل را و روح را گر گین کند
صورتش نور ست در تحقیق نار		گرضیاخواهی‌دودست‌ازوی‌مدار
دمبدم در روفتد هرچ رود		دیدهٔ جانی که حالی بین بود
سینه‌را آن نور چون گلشن کند		دیده‌های روح را روشن کند
آنکه‌کرد او دررخ خوبانت‌دنگ		نورخورشیداست نه‌شیشه‌نه‌رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را		مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ		نور بیرنگت کند آنگاه دنگ

فین ثالث

خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عما

دربیان آنکه جهان مر عاشق‌را آیینه ایست که از هرطرف نگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی شده باشد چرا که اگر باقی بود چون درنگرد خود را بیند اما چون فانی شده باشد دوستست که ازدریچهٔ چشم او خود را میبیند و در این محل بنده آلت است مر قدرت و الیه اشار المولوی قدس سره :

کرد آن حجره زلیخا پر صور — تا کنند یوسف بناگاهش نظر
چونکه یوسف سوی‌او مینگرید — خانه‌را پر نقش خود کرد ازمکید
تا بهر سو بنگردآن خوش عذار — روی او را بنگرد بی اختیار
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند — از ریاض قدس ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او — حیث ولیتم فثم وجهه
ازعطش گر درقدح آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت‌خود بیند آن‌صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی‌شد در او — پس در آب اکنون کرابیندبگو
حسن حق بینند‌اندر روی حور — همچو مه در آب از صنع غفور
غیرتش برعاشقی و صادقی است — غیرتش بردیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم‌گوی‌برد — جبرئیلی کشت وان دیوی بمرد
اسلم الشیطان از آنجا شد پدید — که یزیدی شد زفضلش بایزید

رشحهٔ پنجم

دربیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق بماسوای معشوق و انقطاع ارادت او از همه مرادات ومطلوبات وقطع نظر ازجمیع معلومات و معقولات وآن بی تلاش خلقیت واستهلاک تعین صورت نبندد ما الامر الا ببذل الروح والجسد والیه اشار المولوی قدس سره :

با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسیرا خود دو پاو یکسر است | باهزاران پا وسر این نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر | هست این هنگامه هردم گرمتر
هیچ کس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت

مجنون که درطلب لیلی رفتی وناقه اش بجهت کره واپس گردیدی تاباخر ناقه را بگذاشت وبمنزل رسید والیه اشار المولوی ره :

بود مجنون را سبکرو ناقهٔ | از پی لیلی مر او را فقهٔ
جای دیگر بود لیلی نکو | شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را میراند مجنون هر زمان | بچهٔ از ناقه مانده در مکان
میل مجنون جانب لیلی کشان | میل ناقه از پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون زخود غافل بدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق وسودا چونکه پربودش بدن | مینبودش چاره جز بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را خود عشق لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چونکه او دیدی مهارخویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت ودنگ | رو سپس کردی بکره بیدرنگ
چون بخودباز آمدی دیدی زجا | او سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها — مانده مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هردو عاشقیم — بردو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار — کرد باید از تو دوری اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن — گمره آن جان کو فرو ناید زتن
جان زهجر عرش اندر فاقهٔ — تن زعشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها
تا تو بامن باشی ای مرده بدن — بس زلیلی دور ماند جان من
راه نزدیك و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را زاشتر در فکند — گفت سوزیدم زغم تاچند چند
آنچنان افکند خودرا سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چونچنان افکندخودراسوی پست — ازقضا آن لحظه هم پایش شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان میروم
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میکرد در میدان عشق — غلط غلطان درخم چوگان عشق
خانه‌ویران کن فرود آ ای روی — تا یکی وابستهٔ مرکب شوی
راه لذت از درون دان نز برون — چند آبادانی و قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانیست‌ای میر من
این نمیبینی که در بزم شراب — مست آنگه‌خوش‌شودکاو شدخراب

گرچه پرنقش‌است خانه برکنش
گنج‌جو وازگنج آبادان کنش

ایدرویش اصل این کار نیستی است وکلید هستی حقیقت جز او نیست

و جهت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خود نمای که بفرع وامانده بود واز اصل بیخبر کما اشار حضرة المولوی قدس سره :

آن یکی عاشق بپیش یار خویش | میشمرد ازخدمت وازکارخویش
کز برای تو چنین کرده چنان | تیرها خوردم درین رزم وسنان
مال رفت و زور رفت ونام رفت | برمن از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم باسر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از صاف و درد | او بتفصیلش یکایك میشمرد
نـز برای منتی بل مینمود | بر درستی محبّت صد شهود
عاقلان را یك اشارت بس بود | عشقان را تشنگی زو کی رود
آتشی بوده نمیدانست چیست | لیك چونشمع ازتف او میگریست
گفت معشوق اینهمه کردی ولیك | گوش بکشا هین وآن در یاب نیك
کانچه اصل اصل عشق است وولاست | آن نکردی وآنچه کردی فرعهاست
گفت آنعاشق بگوکان اصل چیست | گفت اصلش مردنست ونیستی است
تو همه کـردی نمردی زندهٔ | هین بمیر ار یار جان بازندهٔ
هم در آندم اوفتاد(۱) وجان بداد | همچوگل دربا خت سر خندان وشاد
ارجعی بشنود نور آفتـاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او رنگی بماند | نی ز گـلشنها بر او رنگی بماند

رشحهٔ ششم

در اتحاد عاشق بامعشوق و یکرنگ شدن درکارخانه صبغة الله ومن احسن من الله صبغته واین رنگ بیرنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق

۱ــ شد درازو خ . ن

ومعشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای آنکه هردو درصورت متضادّند که یکی مظهر نیاز است ودیگری منبع بی‌نیازی چنانکه آیینه بیصورتست اما میان آیینه وصورت اتحادیست که شرح آن قابل عبارت بل پذیرای اشارت نیست وعارفان از اتحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت تبرّی از کفر چه از آن رایحهٔ غیریّت استشمام توان نمود که لیس فی‌الدّار غیره دیّار پس اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت معشوق بمثابهٔ که غیر او در وجود بنظر شهود در نمیآید واین نهایت سر عشق است که "انا مَن اَهوی وَ مَن اَهوی انا" ونیکو گفته است **(بیت)**

از صفای می و لطافت جام — بهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است ونیست گوئی می — یا مُدام است ونیست گوئی جام

ونعم ما قال فی‌هذا المعنی صاحب بن عبادّ

رقّ الزُجاجَ وَرَقتّا الخمر — فتشا کلا وَتشابَها الاَمرُ (۱)

فکاَنما خمرٌ ولا قدَحٌ — وکاَنما قدَحٌ ولا خمرُ

وشیخ قدس سره میفرماید

اتحاد اینجا فنا از هستی است — درظهور نور وحدت پستی است

واز این سخنان مفهوم میشود که مراد از این اتحاد نه معتقد اهل الحاد است بلکه آنست که در آیینه جز جمال دوست مشاهده نمیافتد

وکما اشار الحضرة قدس الله سره الاعلی

باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد — نوبت توبه شکستن میرسد

---

۱ — این دو شعر خارج از نسخه است وکاتب بمناسبت معنی نوشته است

ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجا کجا باشد دراو

سایه هائی کو بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور

من چو خورشیدم درون نور غرق

میندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که میان خود واو امتیاز نمیکرد
واليه اشار حضرة المولوی قدس سره :

جسم مجنون را زدرد دوریی — اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق — تا پدید آمد بدان مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست الا رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازویش بست و گرفت آن نیش او — بانگ برزد آن زمان آن عشق خو

مزد خود بستان وترك فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر ازچه میترسی توهین — چون نمیترسی تو از شیر عرین

گفت مجنون من نمیترسم ز نیش — صبر من از سنگ خارا هست بیش

منبلم بی زخم ناسید تنم — عشقم ار زخمم بر میتنم

لیك از لیلی وجود من پر است — این صدف پر ز صفت آن در است

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من — ما یکی رو حیم اندر دو بدن

داند آن عقلی که او دل روشنی ست

در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت دربیان فنای صفت عشق وبقای بصفت معشوق وگم شدن دراو

مبین ثالث

چون آب در شیر ومناسب این کلماتست آنکه معشوقی از عاشق خود پرسید که خودرا دوستر داری یا مرا گفت من اط خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود وصفات خود نیست گشته وبتو هست شده‌ام اگر خود را دوست دارم تو را دوست داشته‌ام واگر تورا دوست دارم خود را داشته‌ام والیه اشار اه:

گفت معشوقی بعاشق زامتحان — در صبوحی کای فلان بن فلا ن

مر مرا تو دوستداری ای عجب — یا که خود درا استگو ای زوالکرب

گفت من درتو چنان فانی شدم — که پُرم من از تو از سر تاقدم

برمن از هستی من جز نام نیست — دروجودم جز تو ایخوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین

یاچوسنگی کوشود کل لعل ناب — پُر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو — پُرشود از وصف خورآن پشت ورو

بعداز آن گردوست دارد خویش را — دوستی خو ر بود آن ای فتا

ورکه او را دوست دارد اوبجا ن — دوستیّ خوبش باشد بیگمان

خواه خودرا دوست دارد لعل اب — خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستیش فرق نیست — هردو جانب جز ضیاءِ شرق نیست

تانشد او لعل خودرا دشمن است — زانکه یکمن نیست اینجادو من است

پس نشاید که بگوید سنگ اَنا — کو همه تاریکی است و در فنـا

گفت فوعونی اناالحق گشت پست — گفت منصوری اَناالحق باز رست

آن اَنا را لعنته الله در عقب — وین اَنا را رحمة الله ای عجب

زانکه او سنگ سیه بُد وین عقیق — آن عدوی نور بود و این عشیق

این اَنا هو بود در سرای فضول — زاتحادّ نور نز رای حُلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دمبدم میبین بقا اندر فنا
وصف سنگی هرزمان کم میشود — وصف لعلی درتو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت — وصف مستی میفزاید در سرت
از خودی رسته همه حق گشتهٔ — رفت ظلمت نور مطاق گشتهٔ
در مقام وهم باشد او و تو — چون نباشی تو نباشد غیر او

نهر ثانی

در بیان مقاماتیکه در انتها ظاهر میشود برسالك مراتب حقایق اشیاء و بدین جهت آنهارا حقایق خوانند واز این نهر پنج رشحه استفادهٔ تام میتوان نمود

رشحهٔ اول

دربیان مشاهده وآن شهود احاطهٔ حق باشد بذاته بهر شئی اَوَلَم یَکفِ بِرَبِّكَ اَنَّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ شَهیدٌ وچون سالك بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی و آثار عینی مشاهده نماید واین بنظری دست دهد که محض جان ودل باشد نه عین آب و گل والیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

هرکرا جان ازهوسها گشت پاك — زود بیند قصر و ایوان سماك
ای برادر تو نبینی قصر او — زانکه درچشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاك کن — تا ببینی قصر فیض من لدن
چون محمّد پاك شد زان نار ودود — هرکجا رو کرد وجه الله بود

هر کرا باشد بسینه فتح باب
او بهر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نه‌بیند روی دوست
جز همانجان کاصل او از کوی اوست

آدمی دیده است باقی پوست است
دید آن باشد که دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به
گر سلیمانست از وی مور به

دو سرِ انگشت را بر چشم نه
هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هرچه میخواهی ببین

دربیان نظر روندگان راه که پرده از پیش چشم برداشته واسرار ازل و ابد را مشاهده میکنند والیه اشار المولوی قدس سره :

آن نظر هائی که آن افسرده نیست
جز رونده جز درندهٔ پرده نیست

چونکه سدّ پیش وسدّ پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و آغاز هستی رو نمود

چون نظر درپیش افکند او بدید
آنچه خواهد گشت تا محشر پدید

پس زپس میبیند او تا اصل اصل
پیش میبیند عیان تا روز فصل (۱)

هر کسی زاندازهٔ روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد ورا صورت پدید

بینش این عقل باشد تا بگور
وان صاحبدل بود تا نفخ صور

این خرد از خاکی گور نگذرد
وان قدم عرصهٔ عجایب بسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو

۱— اشاره یوم الفصل است که در قرآن مذکور است .

زین نظرزین عقل ناید جزدوار　　پس نظر بگذار و بگزین انتظار

دیده بینا از لقای حق شود　　حق کجا همراز هر احمق شود

درگذر این جمله تن را درگذر　　درنظر شو درنظر شو درنظر

یکنظر دو گنز همی بیند براه　　یکنظر دو کون دیدو روی شاه

چون گذاره شدحواسش ازحجاب　　پس عیانی گرددش دید خطاب

هرکه دیدآن بحررا اوماهی است　　هرکه دید الله را اللّهی است

جز بیرنگی نبینی روی دوست　　وقت بیرنگی چه دانی مغز و پوست

گر ببینی سبز و سرخ رنگها　　تا نبینی پیش از این تو نور را

لیك چون دررنگ گم شد هوش تو　　شد زنور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور شد　　پس بدیدی دید رنگ آن نور بد

دربیان آنکه دیدن الوان واشکال وسایر مبصرات بواسطهٔ ضیائیست که محیط است بآنها وشرط رؤیت است وباوجود این رائی درمشاهدهٔ آن مرئیات از ادراك ضیاء غافل است اما بغیبت ضیاء اورا محقق میگردد که ورای آن مبصرات امر دیگر بوده است که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیاء ورائی ومرئی وادراك شئی بی ادراك او محالست وخلق از ادراك آن غافلند وآن غفلت بواسطهٔ دوام ظهور وعدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهدهٔ موجوده از شهود وجود ذاهل باشد همچنان است که رائی در ادراك مبصرات بلون وشکل مشغول گردد وازضیاء که شرط رؤیت است بغفلت موسوم شود

والیه اشار حضرت المولوی فی خزانه المثنوی قدس سره العزیز

نیست دید رنگ بی نور برون　　همچنین نور خیال اندر درون

این برون از آفتاب و از سها　　وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نوردلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست | کوزرنگ وعقل وحس پاك وجداست
مرد باید با نظر در جستجو | تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهد از مرگ تا یابد نجات | زانکه دید دوستست آب حیات
هرکه دید او نباشد دفع مرگ | دست نبود که نه میوستش نه برگ

آنکه او این نور را بینا بود
شرح آن کی کار بوسینا بود

دربیان تفضیل بصر برسمع که یکی علامت یقین است ودیگری نشانهٔ گمان و میانهٔ ادراك این تا آن چندان فرق است که از نقد تانسیه ودر این سخنان تحریض است برآنکه علم را بعین باید رسانید و نقل را بنقد بدل باید کرد .

کما قال قدس الله تعالی سره العزیز :

گوش دلالست وچشم اهل وصال | چشم صاحب حال وگوش از اهل قال
هر جوابی کان زگوش آید بدل | چشم گفت از من شنو او را بهل
در شنود گوش تبدیل صفات | در عیان دیده ها تبدیل ذات
وصف تصویر است بهر چشم وهوش | صورت آن چشم دان نه آن گوش
عمرها باید بنادر کارگاه | تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست | که مر او را اوفتادن طبع وخوست
پس دوچشم روشن ایصاحب نظر | مر تورا صد مادر است وصد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | وین دوچشم حس خوشه چین اوست
از زبان تاچشم کاو پاك ازشك است | صدهزاران سال گویم اندك است
در میان چشم وگوش ار بنگری | فرق صد چندین بود در بهتری
کرد مردی از سخندانی سؤال | حق باطل چیست ای نیکوخصال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست	چشم حق است و یقینش حاصلست

جهد کن کز گوش در چشمت رود	آنچه او باطل بُد است آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوشش همچو یشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود	جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال وان خیال	هست دلال وصال آنجمال

جهد کن تا آنخیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی درآتش درنشین

رشحهٔ دوّم

دربیان قبض وبسط واین همان دو صفت خوف ورجاست وبحقیقت یکی اند اما آنچه ازاین دو صفت درمقام نفس بود آنرا خوف ورجا خوانند وآنچه درمقام دل باشد که منقلب است باصبعین جلال وجمال آنرا قبض وبسط گویند وبسط واردیست از حقتعالی که دروی اشارتی بود بقبول ورحمت وانس وقبض حالتیست که حاصل گردد از واردی که مؤدی باشد بعتاب وتأدیب و هیبت واین هردو صفت پیوسته درحرکتند وسالک یکی ازین دو موصوفست کما قال قدس الله تعالی سره العزیز

دیدهٔ دل هست بین الاصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است وقهر اندر میان	کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر که اجلالیستی	که میان اصبعین کیستی

جمله قبض و خشیتت زین اصبع است	فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف و حالهات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست

چونکه قبضی آیدت ای راهرو　　آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه درخرجی درآن بسط و گشاد　　خرجرا دخلی بباید ز اعتداد
گر همآره فصل تابستان بدی　　سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ وبن　　که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است　　صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمدتو در وی بسط بین　　تازه باش وچین میفکن بر جبین
غم چو آیینه است نزد مجتهد　　کاندر این ضدّ مینماید روی ضدّ
بعد ضدّ رنج آن ضدّ دگر　　رو دهد یعنی گشاد و کرّ وفرّ
فکر غم گر راه شادی میزند　　کار سازیهای شادی میکند
میفشاند برگ زرد از شاخ دل　　تا بروید برگ سبز معتدل
غم زدل هر چه بریزد یا برد　　در عوض حقّا که بهتر آورد
این دو وصف ازپنجهٔ دستت ببین　　بعد قبض دست بسط آمد یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما　　یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار ومکسب منتظم　　چون پر مرغ آن دو بال اورا مهم
خافضست و رافعست این کردگار　　بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضین بین ورفع آسمان　　بی ازاین دو هست دوران ایفلان
خفض ورفع این زمین نوع دگر　　نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب　　نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله افعال جهان　　جدب وخصب وصلح وجنگ امتان
اینجهان ویرانه بااین دو هوابست　　زینددوجانها موطن خوف ورجاست

رشحهٔ سوم

در بیان سُکر عشق وآن غیبتی باشد که سالك را روی نماید بسبب واردی قوی و غلبهٔ اورا درورود شراب گویند لافیها غَولٌ ولاهُم عَنها یُنزَفونَ وبسیار باشدکه این شکر بحیرت انجامد وبجنون کشد که الجنون فنون کما قال

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست | برسر این خاك شد هرذره مست
جوش کردآنخاك وماازان جوششیم | جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
تافت نور صبح ما از نور تو | در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا | باده کبود که طرب آرد مرا
باده درجوشش گدای جوش ماست | چرخ درگردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او | قالب از ما هست شدنی ما ازاو
ما اگر قلاش اگـر دیوانه‌ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
برخط فرمان او سر مینهیم | جان شیرین را گروگان میدهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق | مست وبیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از دبور | مست حق بیخود بود تانفخ صور
خاصه این باده که از خم نبی است | نه مئی که مستی او یکشبی ست
آنکه او اصحاب کهف ازنقل ونقل | سیصد ونه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سُکر موسی داشتند | دار را دلدار میپنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو میکرد بیخود پا ودست
تا چه مستیها بود افلاك را | وز جلالت روحهای پاك را

که ببوئی دل درآن میبسته‌اند — خم بادهٔ این جهان بشکسته اند
چون بیفزاید می توفیق را — قوّت می بشکند ابریق را
قطرهٔ از باده‌های آسمان — بر کند جان‌را زمی وز ساقیان
بهر مخمور خدا آب طهور — بهر مرغ کور هست این آب‌شور
هین بهر مستی دلا غرّه مشو — هست عیسی مست حق خر مست جو
مستئی جو که خماری نبودش — جز که برحیرت مداری نبودش
آنچنان مستی مباش ای بیخرد — که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می میخورند — عقلهای پخته حیرت میبرند
آنکه مرداری خورد یعنی نبید — شرع اورا سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست — همچو طفل است او معاف و معتقی است
مستئی کامد زبوی شاه فرد — صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا — اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا

عاقلان مجنون حقّم بیقرار
درچنین بی‌خویشیم معذوردار

دربیان جنون الهی و نابود بودن در تواتر صدمات سطوات نامتناهی وبکل ازمراتب تمیز وتفرقه برطرف ماندن ومرکب همّت بسوی میدان جمع راندن کما قال حضرت المولوی قدس سره :

باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون — هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
زیر هرحلقه فنون دیگر است — پس مرا هردم جنون دیگر است
پس جنون باشد فنون اینشد مثل — خاصه در زنجیر آن میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر — عقل ازسودای او کور است و کر

این‌جنون ذوالنّون مصری را فتاد — کاندر او هردم جنون نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلك — میرسد از وی جگرها را نمك

خلق را تاب جنون او نبود — آتش او ریششان را می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتد — بند کردندش بزندان در نهاد

زانکه این دیوانگی عام نیست — طبّ را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد این‌سان جنون — دفتر طب را فروشوید بخون

من سر هر ماه سه روز ای صنم — بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اوّل سه روزه است — روز فیروز است نه پیروزه است

هر دلی را که سر آن شه بود — دمبدم او را سر مه می‌شود

کَیفَ یَأتی اَلنَظمُ لی وَالقافِیَه — بَعدَ ما ضاعَت اُصولُ العافِیَه

ما جُنونٌ واحِدٌ لی فی الشُّجونْ — بل جُنونٌ فی جنون فی جنون

در چنین حالی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

چونکه بیل دید هندستان بخواب — از خراج امیدّ برد و شد خراب

ذرّهٔ از عقل و هوش ار با منست — این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست — پس گناه من در این تخلیط چیست

نه گناه او را که عقلم را ببرد — عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مُجیرَ العَقلِ فَتّانَ الحِجی — ما سِواکَ لِلعُقولِ مُرتَجی

هل جنونی فی هواك مستطاب — قُل بلی والله یجزیك الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او در خورهر هوش نیست · حلقه او سخره هرگوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار · رو رو ایجان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم · گر دو صد زنجیر باشد بردرم

عاشقم من برفن دیوانگی · سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

چون بدرّد شرم گویم راز فاش · چند ازاین صبرو زحیرو ارتعاش

هین بنه برپایم آن زنجیر را · که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم · گر دو صد زنجیر آری بکسلم

عاذ لا چند این صدای ماجرا · پند کم ده بعداز این دیوانه‌را

من نخواهم عشوهٔ دانش شنود · آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش دیوانگی است · اندراین‌ره دوری وبیگانگی‌است

چارهٔ کو بهتر از دیوانگی
بگسلد صد لنگر از دیوانگی

بداکه عقول جزئیه لنگر پای سلوك میشوند بواسطهٔ آنکه تفرقه محض ومحض تفرقه‌اند پس ترك ایشان جمعیت تامهٔ باشد والیه اشار ره

داند آن کاو نیکبخت ومحرم است · زیرکی زابلیس وعشق‌ازآدم‌است

زیرکی سباحی آمد در بحار · کی رهد غرق است آن‌پایان کار

هل سباحت رارها کن کبرو کین · نیست‌جیحون‌نیست‌جودریاست‌این

وانگهی دریای ژرف بی‌پناه · در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهرغواص · کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر · زیرکی ظنّست و حیرانی نظر

زین خرد جاهل همی‌باید شدن · دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خودزان میگریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید تو را دشنام ده — سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس رسوا باش فش

حکایت آن عقل کامل که خودرا از ننگ عقلان ناقص درلباس جنون جلوه میداد والیه اشار المولوی قدس سره :

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت دارم بدو در مشکلی
آن دگر گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل جز که آن مجنون نما
برنئی گشته سواره نک فلان — میدواند در میان کودکان
فرّ او کرّوبیان را جان شده است — او درین دیوانگی پنهان شده است
کس نداند ازخرد او را شناخت — چونکه او مرخویشرا بیگانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او — کای شه عالی مکان رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست — باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یکنفس — ای سواره برنی سوزان فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود بش — از چه میپرسی بگو پیدا و فش
گفت ایشه باچنین عقل و ادب — این چه شید است وچه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلّی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش راهی میزنند — تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالم صاحب فنی
باوجود تو حرام است و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — لیك در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و درخانه نشد
کان قندم نیستان شکرم — هم زمن میرویدو من میخورم
عقل قربان کن بپیش مصطفی — حسبی الله گوی والله کفی
عقلرا قربان کن اندرعشق دوست — عقلها باری ازینسو نیست کوست
زین سر از حیرت اگرعقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود
من نیم درامر و فرمان نیم خام — تا براندیشم ز تشنیعات عام
که مرا از خویش هم آگاه نیست — در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست — این دل از غیر تجرّد شاد نیست
من چگویم یك رگم هشیار نیست — وصف آن باری که اورا یار نیست
هر که گلذار نهانی دیده است — غارت عشقش زخود ببریده است
تو فسرده درخوراین دم نهٔ — باشکر مقرون نهٔ گرچه نئی
رخت مکرت باتواست ارعاقلی — از جنوداً لم تروها غافلی
من چو عاقل نیستم در حیرتم — حیرت اندر حیرت آمد قسمتم
خیره گشتم خیره گی بس خیره گشت — موج حیرت عقلرا از سر گذشت

حیرتی باید که رو بد فکر را
خورد حیرت فکررا و ذکررا

حکایت دربیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هرکه در دریای تحیّر افتاد از طوفان تفکر برست کما قال المولوی قدس سره العلی

آن یکی مرد دو موی آمد شتاب — پیش آن آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید وگل پیشش نهاد
گفت خود بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال وآن جوابت ای گزین
که سر اینها ندارد مرد دین

تمثیل درینمعنی که هرکه دردی دارد بحیرت فارغ است از تکاپوی اندیشه و فکرت والیه اشار حضرت المولوی ره

آن یکی زد سیلیئی مر زید را
حمله کرد اوهم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت میکنم
پس جوابم گوی آنگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یکسوالی دارم اینجا بروفاق

این طراق از دست من بوده است یا
از قفگاه تو ای مرد (ح ـ ل) کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که در این فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش زین
نیست صاحب درد را این فکر هین

پس بدان این اصل را ای اصل جوی
هر که را درد است او بردست گوی

رشحهٔ چهارم

دربیان قرب وآن ارتفاع مسافت است وانقطاع مخافت وگفته اند که قرب زوال حس است واضمحلال نفس وگمان نبری که قرب حق بمکان است بلی بمکان نیست حه بی شبهه حضرت ذات متعالی از مکان وزمان وجای وجهت منزه است ومقدس تبارك وتعالی والیه اشار

قرب نه بالا و پستی جستن است
قرب حق از حبس (ـ ـ ن) هستی رستنست

کرگاه قرب حق درنیستی است
غره هستی چه دانی نیست چیست

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست برمعراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ وآن او بشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب

عين ثالث

ایدرویش قرب بیچون بیچون باشد تو میدانی که نزدیکست که "وَنَحنُ اَقرَبُ اِلیهِ مِنَ حَبلُ الوَرید" اما از غایت نزدیکی دور دور میافتی چناکه جان وخرد بسیار بسیار بتو نزدیکندواز غایت قرب بعید مینمایندوکما اشار قدس سره

چون خرد باتست مشرف برتنت	گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شود بربد تند	بعداز آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی	از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون ببینی قُرب حق اندر شهود	زان بدانی قُرب خورشیدوجود
قُربْ بیچونست عقلت را بتو	نیست چپ وراست پس یاپیش او
قُرب بیچون چون نباشد شاهرا	که نیاید بحث و عقل آنراه را
نورچشم ومردمك در دیده ات	از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی جهات	بیجهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امرایصنم	بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل علاّم البیان	عقلتر از عقل و جانتر هم زجان
جان بتو نزدیك و تودوری ازاو	قُرب حق را چون بدانی ایعمو
دانکه حق است اقرب ازحبل الورید	تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته	صید نزدیك و تو دور انداخته
هرکه نزدیك ازتوهست اودورتر	از چنین گنجیست اومهجورتر
قُرب بر انواع باشد ای پسر	میزند خورشید از کهسار سر

ایدرویش قرب دونوع است فرایضی ونوافلی اما قرب فرضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی روی دهد که بخود وبغیر خودش شعوری نماند و

اختیار که از لوازم شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد ووی مرقدرت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق سبحانه خواهد کار فرماید و نکته وما رمیت اذ رمیت وقال الله تعالی علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این‌مقامند وکما اشار حضرت المولوی قدس سره :

او بصنعت آزر است و من صنم | آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در وصف طاعت بین بین

آنکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفوت ادراك موران که ارباب عقول جزئیه‌اند ورسیدن اکمل ایشان بمعنی واز جان معنی غافل ماندن که قال حضرت المولوی المعنوی قدس سره الاعلی

مورکی بر کاغذی دید او رقم | گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها این کلك کرد | همچو ریحان وچو سوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست | کاصبع لاغر بزورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر | که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس وچون عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بود او که آن عقل وفواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرك ابلهیها میکند
نه که قلب وقالبم درحکم اوست / گاه مغزم میکند گاهیم پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زردگردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدوم اندر مکان و لا مکان
نقشها گر باخبر ور بی‌خبر / درکف نقّاش باشد مختصر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت ومحوی میکند آن بی‌نشان
خشم میآرد رضا را می برد / بُخل می آرد سخا را می‌برد
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه ازخودکی شود پهن ودراز
جامه اندر دست خیّاطی بود / ورنه ازخود چون بدوزد یادرد
مشك با سقّا بود ای منتهی / ورنه ازخود چون شود پریاتهی
با رمیت اذ رمیت (خ ـ ل) بی ویست / همچنین قال‌الله از ضمنش بجست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کارها بر کارها دارد سبق
گر بپرّانیم تیر آن نه زماست / ما کمان و تیراندارش خداست
ما کیئیم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
اینجهان چون خس بدست بادغیب / عاجزی پیشه گرفت و دادغیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میکند گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار
ماشکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفّاط کو
دست پنهان وقلم بین خط گذار / اسب درجولان و ناپیدا سوار

تیر پرّان بین ونا پیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان

پس یقین درعقل هرداننده هست — اینکه باجنبنده جنباننده هست(۱)

گر تو او را مینبینی در نظر — فهم کن او را باظهار اثر

تن بجان جنبد نمیبینی توجان — لیك از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقم محبوبیتست ودر این مرتبه صفت سالك محو ذات کبریا شود وآن مر اورا چون آلتی باشد که کنت سمعه وبصره ولسانه و یده وشطحیات (۲) اکابرهمه از این مقاماست ودر این حال گوینده وشنونده غیر او نیست (ع - خود همی گوید و خود میشنود غیر کجاست) فلا ناطق غیری ولا ناظر ولا سمیع سوای من جمیع الخلیقة و از این مقام بدین کلام اخبار مینماید والیه اشار قدس سره العزیز .

ماچو نائیم و نوا در ما زتست — ما چوکوهیم وصدا در ما زتست

ما چو شطرنجیم اندر برد ومات — برد ومات مازتست ایخوش صفات

ماکه باشیم ای تو مرا جان جان — تا که ما باشیم باتو در میان

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دمبدم

حمله مان پیدا و نا پیداست باد — جان فدای آنکه نا پیداست باد(۳)

ما عدمهائیم و هستیهای ما — تو وجود مطلق فانی نما

باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

نقش باشد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودك در شکم

---

۱ - نظامی گنجهٔ

به نزد عقل هر دانندهٔ هست — که با گردنده گردانندهٔ هست

۲ - یعنی بلند پروازی

۳ - آنکه ناپیداست هرگز کم مباد خ ـ ل

پيش قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پيش سوزن کارگه
گاه نقش ديو و گه آدم کند | گاه نقش شادی و گه غم کند
گر بجهل آئيم آن زندان اوست | ور بعلم آئيم آن ايوان اوست
ور بخواب آئيم مستان وئيم | ور ببيداری بدستان وئيم
گر بگوئيم ابر پر زرق وئيم | ور بخنديم آنزمان برق وئيم
گر بخشم آئيم عکس قهر اوست | ور بصلح آئيم عکس مهر اوست
تا نشد مغلوب کس اين سر نيافت | ور توخواهی آنطرف بايد شتافت
هر که شد مغلوب او معدوم رفت | بهترين هستها افتاد زفت
او بنسبت با صفات حق فناست | درحقيقت زان فنا اورا بقااست
جملهٔ ارواح در تدبير اوست | جملهٔ اشباح هم در تير اوست
هر که او مغلوب اندر لطف ماست | نيست مضطر بلکه مختار ولاست
گفت اورا من زبان و چشم تو | من حواس ومن رضا وخشم تو
رو که بی يسمع وبی يبصر توئی | سرتوئی چه جای صاحب سرتوئی
منتهای اختيار اينست خود | کاختيارش گردد اينجا مفتقد
چونکه اينجا اختيارش خفته است | هرچه گويد آن دگر کس گفته است

حکايت مغلوبيت سلطان العارفين و ظهور نکتهٔ مااعظم شانی از او و اعتراض مريدان بر آن وجواب دادن سلطان مرايشان را نه بطريق بيان بلکه برسبيل عيان وکما قال

با مريدان آن فقير محتشم | بايزيد آمد که نک يزدان منم
گفت ايشان را عيان ذو فنون | لا اِلٰهَ الّا اَنَا ها فاعبدون
چون گذشت آنحال گفتندش صباح | توچنين گفتی وآن نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها درمن زنید آندم هله

حق منزّه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدکشتنم

چون وصیت کرد آن آزاده مرد — هر مُریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او دیوانه شد — صبح آمد شمع او پروانه شد

عقل چون شحنه است سلطان چون رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب آخر چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی — گُم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری نه زان سری گفته بود

آدمی رفته پری خود او شده — ترکِ بی الهام تازی گو شده

چون بخود آمد نداند یك لغة — خود پریرا هست این ذات وصفت

پس خداوند پری و آدمی — ز پری کی باشدش آخر کمی

چون پریرا این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود

شیرگیر از خون نرّه شیر خورد — تو بگوئی او نکرد آن باده کرد

ورسخن پردازد از زر کهن — تو بگوئی باده گفتست این سخن

بادهٔ می را بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

گر تورا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است

چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیّر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبّه‌ام الا خدای — چند جوئی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند　　کاردها برجسم پاکش میزدند
هرکه اندر شیخ تیغی میخلید　　واژگونه از تن خود میبرید
یك اثر نه برتن آن ذوفنون　　وان مریدان خفته وغرقه بخون
هرکه او سوی گلویش زخم برد　　حلق خود بریده دید وزار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد　　سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بد از آن صاحبقران　　دل ندادش که زند زخمی گران
نیم دانش دست او را بسته کرد　　جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته　　نوحه‌ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن　　کای دوعالم درج دریك پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی　　چون تن مردم زخنجر گم شدی
باخودیمان بیخودی دوچار زد　　باخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای‌زده بربیخود آن تو ذوالفقار　　برتن خود میزنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانی است وایمن است　　تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه　　غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی　　ور زنی برآینه برخود زنی
ور ببینی روی زشت آنهم توئی　　ور ببینی عیسی مریم توئی
او نه اینست و نه آن اوساده است　　نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن ولب ببست　　چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد　　دم مزن والله اعلم بالرّشاد

رشحهٔ پنجم

دربیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت بمحبت چنانچه فرموده فأحببت

آن اعرف از مضمون این حل مخبر است و گفته اند قیومیت حق است
مراشیارا زیراکه بدان واصل میگردند بعضی از کثرت بعضی و آنچه اکثر
برانند آنست که وصل اشارتست بفنای عبد از اوصف خود وظهور اوصف
حق دراو وچون سالك متصف گردد بصفات حق وفنی شود درذات او هرآینه
بوصل حقیقی رسد ابدا همچنانکه در ازل بوده یعنی بعداز تنزل بادنی مراتب
هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبهٔ عین جمع احدیت که اعلی مراتب است و
آنرا وصل مطلق گویند رجوع نموده و معاودت فرموده بهمان مقام که داشت

بیت

این آن سر کوی بود کاول — زینجا بهمه جهان سفر کرد

وجز انسان کامل کسی بمرتبهٔ وصال نمیرسد واین وصل واتصال بیچون و
چگونه است وکما اشار حضرت المولوی قدس سره الاعلی :

اتصال بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را باجان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نه — ناس غیراز جان جان اشناس نه
ناس مردم باشد و آن مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خواندهٔ — لیك جسمی در تحیر ماندهٔ
بگذر از جسم و وسایط رابمان — کز وسایط دورمانی زاصل جان
واسطه هرجافزون شدوصل جست — واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
واصلانرا هست چشمی و چراغ — از دلیل راهشان باشد فراغ
هرکه واصل شدباصل خودرسید — زو رسد باقی خلقان را مزید
بی از او ندهد کسیرا حق نوال — شمهٔ گفتیم از صاحب وصال
موهبت را برکف دستش نهد — وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه برکمال

عین ثالث

اتصالی که نگنجد در کلام　　گفتمش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوق است پس جویائی عاشق نشانه باشد از آن واثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست ومیل معشوق پنهان ودراین طرف احتیاج ظاهر است و در آنجانب اشتیاق مخفی

طَالَ شَوقِ الابرار اِلی لِقائی　　وَ اَنَا اِلَیهِم اَشَدّ شَوقاً

واز اینجاست که گفته‌اند　**مصراع**　مابدو محتاج بودیم اوبما مشتاق بود

والیه اشار حضرة المولوی قدس سره :

تو مگو مارا بدان شه بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　گرنه معشوقش بود جویای او

لیك عشق عاشقان تن زه کنند　　عشق معشوقان خوش و فربه کنند

چون درین دل برق مهر دوست جست　　اندرآن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو　　هست حق را بیگمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر　　از یکی دست تو بید ست دگر

میل (عشق ح ـ ل) معشوقان نهانست وستیر　　میل (عشق خ ـ ل) عاشق بادو صد طبل و نفیر

چون بنالد عاشقی در پیش یار　　زار گوید کای زتو دل بیقرار

کشته و مرده بپیشت ای قمر　　به که شاه زنده‌گان جای دگر

از مودم من هزاران بار بیش　　بی‌تو من شیرین نبینم عیش خویش

برامید وصل تو مردن خوش است　　تلخی هجر تو فوق آتش است

گوید ایجان رهیده از بلا　　وصل را ما درگشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت　　ای زهست ما همه ره هستیت

باتو بی‌لب اینزمان من نو بنو　　رازهای کهنه میگویم شنو

گوش بیگوشی در ایندم برگشا بهر را ز یفعل الله ما یشاء

دربیان آنکه ذوق بشارت وصال وحلاوت اشارات اتصال تا کسی نچشد نداند ونعم ماقال

بیت

صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس ذوق این باده ندانی بخدا تانچشی

واشد الیه قدس سره :

ایها العشاق اقبال جدید از جهان کهنهٔ نو کن رسید
ابشروا یا قوم قدجاء الفرج افرحوا یا قوم قد ذال الحرج
خسرو شیرین جان نوبت زدست لاجرم درشهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر میکشند تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود شکر ارزان است ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان همچو طوطی(۱) کوری صفرائیان
نیشکر کارید کار اینست و بس جان برافشانید بر اینست و بس
یك ترش درشهرما اکنون نماند چونکه شیرین خسروان برنشاند
نقل برنقل است ومی برمی هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود سنگ مرمر لعل زنگین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان ذرها چون عشقان بزی کنان
جسم دولت سحر مطاق میکند روح شد منصور انا الحق میزند
زان شراب لعل لعل جانفزا لعل لعل لعل اندر جان ما
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز خیز ودفع چشم بد اسپند سوز

۱ــ کوری چشم دل خل

بوی جانی سوی جانم میرسد　　بوی یار مهربانم میرسد

نعرهٔ مستانه خوش میآیدم

تا ابد جانا چنین میبایدم

ایدرویش از زلال وصال همهٔ عالم مالامالست اما وابستگان شراب غفلت راه بدین شراب نمیبرند واگر کسی گوید که این اتصال را درنمییابم راست میگوید بجهت آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچونی بوئی نبرد در نیابد نبینی که اتصال جان بابدن و عقل بامغزهم بجهت بیچونی در نتوان یافت کما قال قدس سره :

آخر این جان بابدن پیوسته است　　هیچ اینجان بابدن مانندهست

تاب نور چشم باپیه است جفت　　نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر　　عقل چون شمعی درون مغزسر

این تعلقها نه بی کیف است وچون　　عقلها در داش چونی زبون

بی تعلق نیست مخلوقی بدو　　وان تعلق هست بیچون آیعمو

زانکه وصل وفصل نبود درروان　　غیر وصل وفصل نندیشد گمان

غیر وصل وفصل پی بر از دلیل　　لیك پی‌بردن نبنشاند غلیل (۱)

پی نیابی پی‌بر از دوری ز اصل　　تا زگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد　　بستهٔ وصل است وفصل است اینخرد

زان وصیت کرد ما را مصطفی　　بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست　　درحقیقت آن نظر درذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه　　صد هزاران پرده آمد تا اله

۱　غلیل بمعنی تشنگی است .

هر یکی در پردهٔ موصول جست | وهم او آنست کو خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو | تا نباشد در غلط سودا پزاو

ایدرویش چون دانستی که حقیقت وصال بیچونست جهد کن تابدان بیچونی وصال بینا شوی واز حجاب بعد فراق که واسطهٔ آن توئی تست بیرون آئی

وکما قال المولوی قدس سره

عمر خوش در وصل جان پروردنست | عمر زاغ ازبهر جیفه خوردنست
این بدان تو که هر آن رنجی که هست | سهلتر از بُعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد
ما کئیم آخر بیا ای شاه من | طالع مُقبل کن وچرخی بزن
روح را تابان کن از انوار شاه | که ز آسیب ذنب شد او سیاه
یار شب را روز مهجوری مده | جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست بادرد ونکال | خاصه بُعدیکه بود بعد وصال

حکایت

دربیان آنکه صبر کردن دررنج کار بهتر است ازصبوری درفراق وکما اشار الیه ره

آن یکی زن شوی خود را گفت هی | ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا | تا بکی باشم در این خواری مرا
گفت شو من نفقه را چاره کنم | گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم | از منت این هردو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن | بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد | کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یکسؤالت میکنم | مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند ‏ ‏ ‏ ‏ لیك بندیش ایزن اندیشه مند
کاین درشت وزشت تر یاخود طلاق ‏ ‏ ‏ ‏ این ترا مکروه تر یاخود فراق
همچنین ایخواجهٔ تشنیع زن ‏ ‏ ‏ ‏ از بلای فقر واز رنج ومحن
لاشك این ترك هوا تلخی دهست ‏ ‏ ‏ ‏ لیك از تلخی بعدحق بهست
گرجهادو صوم تلخ است وخشن ‏ ‏ ‏ ‏ لیك آن بهتر زبعد ممتحن
رنج کی ماند دمیکه ذوالمنن ‏ ‏ ‏ ‏ گوبدت چونی تو ای رنجورمن
ورنه گوید کت نه آن فهم وفنست ‏ ‏ ‏ ‏ لیك آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران بپرسش مابلند

دربیان اضطراب عاشق درفراق ومبالغه کردن در طلب وصل باآنکه فراق محالست خواه بجهة احاطه ومعیت گیرکه "الا انه بکل شئی محیط" وخواه بواسطه عدم تصور کثرت ومغایرت "وهو الله الواحد القهار" پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسب وهمی و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و واصناف تعینات است نیست

شعر

توهمت قدماً ان لیلی تبرقعت ‏ ‏ ‏ ‏ وان لنا فی البین ما یمنع اللثما
فلاحت ولا والله ما ثم مانع ‏ ‏ ‏ ‏ سوی ان عینی کان من حبها اعمی
ایدوست تورا بهر مکان میجستم ‏ ‏ ‏ ‏ هردم خبرت از این و آن میجستم
تو دردل من ترا بجان میجستم ‏ ‏ ‏ ‏ خجلت زده ام کز تو نشان میجستم

پس مبالغه عشاق در طلب وصال استدعای خرق حجب وتوهمات ورفع استار تعینات باشد وبس والیه اشار حضرت الولوی ره

گر بنالم شاید از دستان او ‏ ‏ ‏ ‏ چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بیروز او   بی وصال روی روز افروز او

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خوشنودی شاه فرد خویش

سینه را صبری که بودا کنون نماند   بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آنشبی که عشق زاد   درگذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب از خطوب   درگذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هین رها کن پای من   فهم کو در جملهٔ اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم   چون فتد در زار بکشتن خوشم

من علم اکنون بصحرا میزنم   یا سر اندازی و یا روی ای صنم

حلق کو نبود سزای آن شراب   آن بریده به بتیغ اضطراب

دیده کو نبود بوصلش در فره   آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او   برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب   آن بریده به بسطور قصاب

آن چنان پائی که از رفتار او   جان نپیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیتر است   کانچنان پا عاقبت درد سر است

ای جهان کهنه را تو جان نو   از تن بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از فراق تلخ میگوئی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

تلختر از فرقت تو هیچ نیست   در فرقت غیر پیچ پیچ نیست

صدهزاران مرگ تلخ خوی تو   نیست مانند فراق روی تو

رحم کن بر روی که روی تو ندید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

دل فروبست و ملول آنکس بود   کز فراق روی تو در خس بود

از فراق این خاکها شوره بود — وز فراق این آبها تیره بود
عقل درّاك از فراق دوستان — هم چو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان سوزان‌شده — بید از فرقت چنان لرزان شده
گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یك بود از صد هزار
پس زشرح سوزاو کم زن نفس — ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس

نهر ثالث

درنهایات مراتب سلوك واین‌نهر کام مستفید آرابسه‌رشحه حلاوت بی‌اندازه‌می‌بخشد

رشحهٔ اول

دربیان معرفت وآن دو نوع است اول معرفت رسمی وآن ادراك حقیقت باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او درمراتب تنزلات و ازین حیثیت هرذرهٔ از ذرائرموجودات برظهور شاهد عدلست و هرآیتی از آیات واضحات ارضین‌وسموات بروجوداو گواه صادق اِنَّ فی خَلقِ السَّمواتِ وَالارض وَاختلافِ اللیلِ وَالنهارِ لایاتٍ لِاُولی الالبابِ ودر اینمقام گفته‌اند

شعر

وَلِلّهِ فی کُلِّ تَحریکَةٍ — وَتَسکینَةٍ اَبَداً شاهِدٌ
وَفی کُلشیئٍ لَهُ آیَةٌ — تَدُلُّ عَلی اَنَّهُ واحِدٌ

واگرچه عوام را ازاین اوصاف وآثار نوعی‌شناخت حاصل‌میشوداما خواص بارگاه صمدیت قدمی‌چند بیشتر میرانند وبمجرد نشان صفات از مشاهده ذات وانمیانند

واليه اشار قدس سره :

هر صفاتش را چنان دان ای پسر — کزوی اندر وهم ناید جز اثر

ظاهر است آثار نور رحمتش　　لیك کی داند جز او ماهیتش

لیك ماهیات اوصاف کمال　　کس نداند جز بآثار (جلال) مثال

پس اگر گوئی بدانم دور نیست　　ور بگوئی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوحرا　　آن رسول حق و نور روح را

گر بگوئی چون ندانم کان قمر　　هست ازخورشید ومه مشهورتر

نام او خواندیم در قرآن صریح　　قصهٔ اش گفتند درماضی صحیح

راست میگوئی چنانست اوبوصف　　گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگوئی من چه دانم نوح را　　همچو اوئی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیلرا　　پشهٔ کی داند اسرافیل را

آنسخن هم راستست ازروی آن　　که بماهیت ندانیش ایفلان

عجز از ادراك ماهیت عمو　　حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات سرّ سرّ آن　　پیش چشم کاملان باشد عیان

آفتاب معرفت از نقل نیست　　مشرق او غیر جان و عقل نیست

جان شرع وجان تقوی عارفست　　معرفت محصول زهد سالف است

زهد اندر کاشتن کوشیدنست　　معرفت آن کشته را روئیدنست

آفتی نبود بتر از ناشناخت　　تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی　　شدئیی را نه بنهدی غمی

آسمان را بازمین یك سیب دان　　کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در　　از درخت و باغبانی بیخبر

آن یکی کرم دگر در سیب هم　　لیك جنبش از برون صاحب علم

جنبش او واشکافد سیب را　　برتـبد سیب آن آسیب را

قطره خود را بچشمه افکند　　　تا از آنجا جانب دریا کشد
عارفان را چشمهٔ هست‌آن بجوی　　　تا که دریا گردد آن چشمه‌بجوی

در درون یکذره نور عارفی
به‌بود از صد معرف ای (خ ـ ل صفی) اخی

نوع دوم معرفت بالکنه است که ادراك اوست باعتبار کنه ذات مجرد از ملابس تعینات اسماً وصفاً واین ممتنع است مرغیر حق‌را که لایعرف الله غیر الله اینجا جز اینکه زبان ادب درکام غیرت وسر نیاز در گریبان حسرت کشد هیچ چاره نیست

بیت

کنه ذاتش رهِ سؤال ببست　　　عقل حیران و نطق لال نشست
جلّ من لا اله الاّ هوُ　　　لاتقل کیف هو ولا ما هوُ

ایدرویش میان او و ماسوی او بهیج نوع نسبتی نیست تادر طریق معرفتش شروع توان کرد ومعرفت بی‌مناسبت از قبیل محالاتست .

چه نسبت خاك را با عالم پاك　　　ماللتراب و رَبّ الاّ رباب

لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست سُبحانَ مِن عجز الفکر عَن مَعرِفَتِهِ ودرین‌باب گفته‌اند (العجز عن‌درك الادراك ادراك) و کما بین حضرت المولوی قدس سره العزیز :

ای که‌اندر چشمهٔ شور است‌جات　　　توچه‌دانی‌شطّ وجیحون وفرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب　　　چون شود عنقا شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل　　　جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کبود تا دلیل او بود　　　این بستش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث　　　پس کجا داند قدیمی را حدث

این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنک — اوسوار باد پران چون خدنک
گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه — وقت میدانست و وقت جام نه
چون توهم میکنی تو نور ذات — ذات نبود وصف اسماء وصفات
وهم مخلوقست ومولود آمداست — حق نزائیده است او لم یولداست
چونکه غیب آمد ورا روپوش به — پس دهان دربند لب خاموش به

ودر این بیت ایمائیست

بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعینش یعنی حضرت ذات بی‌تقید باعتبار ماعداو عدم آن اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیای کبار واولیای خیار وحکما شده ونخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی برآن اجرا نتوان کرد وهیچ نسبتی سوی اضافت نتوان نمود واگرنه مطلق نباشد لاجرم جواسیس تخیلات واوهام را پیرامن اینمقام راه کمند بربسته وطایران عقول وافهام را درطیران هوای او دون درک المرام پروبال شکسته

بیت

بخیال درنگنجد تو خیال را مرنجان — زجهة بود مبرا مطلب بهیچ سویش

آنها که در معرفت یگانه اند ودر بی‌نشانی نشانه ازبی‌نشانی ذات چنین نشان داده اند

رباعی

ای آنکه بجز تو نیست درهردو جهان — برتر ز خیالی و مبرا ز گمان
هرچند که عین هر نشانی لیکن — اینست نشانت که تورا نیست نشان

واگر این فضل جوی فضولی که انسانست ازسر جرأت خواهد که حرفی دروصف

این ذات برزبان راند عبارت‌را ازاین اشارت مقصر بیند چنانکه فحوای لاأحصی ثناء علیك‌انت کمااثنیت علی نفسك اسماع‌استماع نموده و اگرمثال‌واجب الامتثال اذکرُوا الله نبودی که زهرهٔ آن داشتی که حلقه این کار بجنباند یاازین‌ورق سبقی خواند والیه اشار المولوی قدس سره :

اذکرُوا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید وما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیك هرگز مست تصویر وخیال — در نیابد ذات ما را بیمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه ازآنها خالص‌است
شاهرا گوید کسی جولاه نیست — این‌چه‌مدح‌است‌اومگرآگاه‌نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حقتعالی بمقتضای طبیعت خود میکرد وهرچه میخواست میگفت ودر این حکایت تنبیهی است برآنکه وصف جمیع واصفان مرحضرت ذات را چون ستایش آن چوبانست حق سبحانه را سبحانه وتعالی عما یقول الظالمون علواً کبیراً وکما اشار حضرت المولوي قدس سره‌العزیز

دید موسی یکشبانی را براه — کو همی گفت ای‌خدا و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای مُحتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ایفدای تو همه بُزهای من — ای بیادت هی‌هی‌وهیهای من
زین‌نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی باکیستت ای‌فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — وین زمین‌و چرخ ازاو آمدپدید
گفت موسی های خیره سرشدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه ژاژ است وچه کفر است وفشار — پنبهٔ اندر دهان خود فشار

چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست
گند کفر تو جهان را گنده کرد | کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را
شیر او نو شد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
دست و پا درحق ما آسایش است | در حق پاکی حق آلایش است
بی‌ادب گفتن سخن درکار حق | دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم | هر کسی را اصطلاحی داده ایم
ما بری از پاك و ناپاکی همه | از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند از این اضمار و الفاظ مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز | سربسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هرزمان شوریدنیست | بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو | گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را از آب اولیتر است | وین خطا از صد صواب اولیتر است

ملّت عاشق ز ملّتها جدا ست　　عاشقان‌را مذهب و ملّت خداست

بعداز آن درسرّ موسی حق نهفت　　رازهائی گفت کان ناید بگفت

شرح آنرا گر بگویم ابلهی است　　زانکه شرح آن ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را برکند　　ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید　　در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید　　گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی　　هرچه میخواهد دل تنگت بگوی

کفر تو دینست ودینت نور جان　　ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله مایشاء　　بی محابا روز بانرا برگشا

گفت ایموسی ازآن برگشته‌ام　　من کنون درخون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتها بگذشته‌ام　　صد هزاران ساله آنسو رفته‌ام

تازیانه برزدی اسبم بگشت　　آنچنان کز هفت گردون درگذشت

حال من اکنون برون از گفتن است　　آنچه میگویم نه احوال من است

محرم ناسوت ما لاهوت باد　　آفرین بردست و بربازوت باد

هان وهان گر حمد گوئی ورسپاس　　همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدانکو بهتر است　　لیك آن نسبت بحق هم ابتر است

شرح حق پایان ندارد همچو حق
هین و هین برهند وبرگردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بیحد نشان دادن همچنان باشد که کرم‌را در درون میوه کمال دهقان بیان کردن وچون این هردو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پدیدآمد وهریك بنشان‌خود از بی‌نشان دورافتادند والیه‌اشار المولوی قدس‌سره

پیش بی‌حد هرچه محدود است لاست   کل شی غیر وجه الله فناست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم   پس بسوزد وصف حادث را کلیم

هرچه اندیشی پذیرای فناست   وانکه در اندیشه ناید آن خداست

آن مگو چون در اشارت نایدت   دم مزن چون در عبارت نایدت

نی اشارت می‌پذیرد نی بیان   نه کسی زو علم دارد نه نشان

هر کسی نوع دگر در معرفت   میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح   وان دگر مر قول او را کرده جرح

وان دگر برهر دو طعنه میزند   وان دگر از زرق جانی میکند

هریك ازره این نشانها زان دهند   تا گمان آید که ایشان زان دهند

درگذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد

چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت دربیان آنکه نشانها همه راجع بحق است واختلاف لفظی بیش نیست اما این نکته‌را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه والیه اشار المولوی قدس سره :

چار کس را داد مردی یکدرم   آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و در لفظ گم   گفت بگذر از عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را   ترك کن خواهم من استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند   که ز سر نامها غافل بدند

مشت برهم میزدند از ابلهی   پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سرّی عزیزی صد زبان — که بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم — آرزوی جمله تا نرا میدهم
چون که بسپارید دل را بی‌دغل — این درمتان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا — تازبانتان من‌شوم درگفتگو
صدهزاران‌وصف‌اگر گوئی‌وبیش — جمله وصف‌اوست‌وان‌زین جمله پیش
برصوَر اشخاص عاریت بود — زانکه هر مدحی بنور حق رود
چون نهایت نیست اینرا لاجرم — لاف کم باید زدن بربند دم
حال‌وقالی‌از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقهٔ نه که خلا صی باشدش
یا بجز دریا کسی بشناسدش

رشحهٔ دوّم

در بیان فنا وآن‌عبارتست از عدم شعور بواسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن واو ازآن بیشعوری هم بیشعور بودوآنرا فنای فنا گویندوگفته‌اند فنای فادر فنا مندرج است زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما-وای حقند پس شعور بدان وشهودآن منافی فنا باشد واین مرتبه فنای درفنا اکمل مراتب است

بیت

درخدا گم شووصال‌اینست وبس — گمشدن گم کن‌کمال اینست‌وبس

وحضرت مولوي از این مقام اشاره میفرماید

ای برادر گریه و زاریّ تو — هست هم آثار هشیاریّ تو
راه فاني گشته راه دیگر است — زانکه هشیاری گناه دیگر است

ای خبرهات از خبر ده بیخبر		توبهٔ تو از گناه تو بتر
حیرتی باید تو را ای ذوالعیان		که نگنجی در زمین و آسمان
جستجوئی از ورای جستجو		میندانم گر تو میدانی بگو

ایدرویش آنکه درآب غرقه است چون روغن در شیر اگرچه تصور کنی که هست اما نیست واگرچه گمان بری که نیست اکن هست واین مقدمهٔ فناست کما اشار المولوی ره :

گفت قائل درجهان درویش نیست		وربود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او		نیست گشته وصف اودروصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب		نیست باشد هست باشد درحساب
هست باشد ذات او تا تو اگر		برنهی پنبه بسوزد آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا		کرده باشد آفتاب او را فنا
دردوصدمن شهد اگر یك وقیه خل		چون در افکندی ودروی گشت حل
نیست باشد طعم خل کرمیچشی		هست یك وقیه فزون گر میکشی

پیش شیری آهوئی بیهوش شد
هستیش درهست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمهٔ فناباشد وهنوز شعور باقی بود وازین بالاتر فنای فناست کما قال حضرة المولوی ره :

چون فناش از فقر پیرایه شود		او محمّد وار بی سایه شود
فقر و فخری را فنا پیرایه شد		چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر		سایه را نبود بگرد او گذر
موم چون ازخویش درسایه گریخت		درشعاع ازبهر او که شمع ریخت

گفت من بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار کلی شد فنا | نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف شمع موم جسم کاه | تاشود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی وآن فانی است | شمع جان را شعله ربّانی است
این شعاع باقی آمد مفترض | نی شعاع شمع فانی عرض
آن زبانه نار جمله نور بود | شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابربست ای‌نیکخواه | باش‌اندر بیخودی چون قرص‌ماه
باز چون ابری بیابد را ندهٔ | رفت نور از مه خیالی ماندهٔ
مینماید مه خیالی زابر و گرد | این بدن مارا خیال اندیش کرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار | برفراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان | که کند مه را زچشم ما نهان
بودمن ابراست پردست و کثیف | زانعکاس لطف حق اوشد ضعیف
برکنم من‌بودخودرا چون‌زراه | تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
یا لطیف ابری در آید پیش راه | که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا | همچو جسم انبیا و اولیاء
آنچنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره میبارید و بالا ابر نی
معجزه پیغمبری بود این سقا | گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر | اینچنین گردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تنی رفته ازو گشته مبدل رفته ازوی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار تا کند مر جنس ایشانرا شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین خواندهٔ القلب و بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش را هر آنکه شد شکار چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت دست آن صیّاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداریّ من عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر جنبشم اکنون زدست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست جنبش دقیست چون اکنون از وست
هین مرا مرده مبین گر زندهٔ در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم من بکفّ خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبض خدا بر کف عیسی مدان این هم روا
شد زعیسی زنده لیکن باز مرد شاد آن جان که بدین عیسی سپرد
هوی فانی چونکه با باقی سپرد گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و زخاك کو فنا گردد بدین هردو هلاك
چون باصل خود که دریا بود جست از تف خورشید و باد و خاك رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیك ذات او معصوم و پی برجا و نیك
کلّ شیٔ هالك الّا وجهه چون نهٔ در ذات حق هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا کلّ شئی ها لك الّا خدا
زانکه در الّاست او از لا گذشت هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلك این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کارگاه این نیستی است — که خلاو بی‌نشانست وتهی است

جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند جای انکسار

هرکجا این نیستی افزونتر است — کار حق وکارگاهش آنسر است

چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش تا دایم در این بحر ایستی

نیستی هستت کند ای مرد راه — نیست شو تا هست گردی از اله

آینهٔ هستی چه باشد نیستی — نیستی جو گر تو ابله نیستی

عاشق آئینه باشد روی خوب

صیقل جان باشد وقوت القلوب

حکایت

دربیان آنکه حسن یاری که هستی محض است در آینهٔ نیستی مشاهده توان کرد کما اشار عارف الربانی قدس سره :

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ایفلان — هین چه آوردی تومارا ارمغان

بردر یاران تهی دست آمدن — هست بی‌گندم سوی طاحون شدن

گفت من چندارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا

حبهٔ را جانب کان چون برم — قطرهٔ را سوی عمان چون برم

زیرهٔ من سوی کرمان آورم — گر بپیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آئینهٔ — پیش تو آرم چو نور سینهٔ

تا ببینی روی خوب خود در آن — ای‌تو چون خورشیدشمع آسمان

آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آیینه باشد مشتغل

ل — ٥٤

هرکه او از صلب فکرت خوب زاد | آینه در پیش او باید نهاد
هرکه دارد روی خوب با نظام | طالب آئینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا | کاندراو بنماید انوار بقا
هستی اندر نیستی بتوان نمود | مالداران برفقیر آرند جود
پس گدا آئینهٔ جود حق است | وانکه باحق است جود مطلق است
وانکه جزاین دوبود اومرده‌است | وز برون در چو نقش پرده‌است
جنس ما چون نیست جنس شاه ما | مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد | پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او | هست برخاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان | تا شوی تاج سر گردنکشان
پیش شاهان گرخطر باشد بجان | لیك نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود | جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا مورث بقاست

وَلا تَحسَبَنَّ الَّذينَ قُتِلوا فی سَبیلِ اللّٰهِ اَمواتاً بَل اَحیاءٌ عِندَ رَبِّهِم یُرزَقون
اما این کار مبارزان میدان مجاهده‌است که وَالَّذینَ جاهَدوا فینا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا
والیه اشار قدس سره الاعلی

ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو زبیم جان زجانان میرمد
از پی این عیش‌وعشرت ساختن | صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین را بخر
سوی تیغ عشق ای ننگ زنان | صدهزاران جان نگر دستك زنان

مرده شو تا مخرج الحی الاحد　　زندهٔ زین مرده بیرون آورد
چون نمردّی و نگشتی زنده‌رو　　با غیثی باش بشرکت ملك جو
چون‌بدوزنده‌شوی اوخودوی‌است　　وحدت‌محض‌است‌پس‌شرکت‌کی‌است
دیدهٔ‌ماچون بسی آفت دراوست　　روفناکن دیدخود دردید دوست
دید ما را دید او نعم العوض　　یابی اندر دید او کلّی غرض
فانئیّ در باز وپس باقی بگیر　　قطرهٔ در ده که یابی صد غدیر
جوی‌دیدی کوزه‌اندر جوی ریز　　آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون درآب جو شود　　محو گردد دروی وچون‌اوشود
وصف او فانی شد وذاتش بقا　　زین سپس نی کم شود نی بد لقا
همچو پروانه شرار نور دید　　عاشقانه در فتاد از جان برید
لیك شمع‌عشق چون‌آن‌شمع‌نیست　　روشن‌اندر روشن‌اندرروشنیست
او بعکس شمعهـای آتش است　　مینماید آتش‌وجمله خوش‌است

درطعن جماعت مدعیان بیمعنی که دعوی جان بازی کنند ودر وقت وقت‌از کار باز مانند کما اشار المولوی قدس سره :

بیشتر از واقعه آسان بود　　در دل مردم خیال نیك و بد
چون در آید در درون کارزار　　آنزمان گردد برآنکس کار زار
چون نه شیرستی منه‌تو پای پیش　　کان‌اجل‌گرگست‌وجان‌تست‌میش
ور ز ابدالی‌تو میشت شیر شد　　ایمنی که مرگ تو سرز یرشد
کیست‌ابدال آنکه او مبدل شود　　خمرش‌ازتبدیل یزدان خل شود
عاشق حقی و حق آنست کو　　چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چوتو فانیست پیش آن نظر　　عاشقی برنفی خود خواجه مگر

سایهٔ و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای بیخودان در بقای حق‌چون آندراج نور کواکب هرروز در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ بادو پشه ودرین حکایت اشارتست بدانکه پشه وجود ممکن درپیش ظهور باد واجب تابی دارد والیه اشار

پشه آمد از حدیقه وز گیاه — وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری — بر شیاطین وادمیزاد و پری

داد ده ما را که بس زاریم ما — بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه آمد در ضعیفی خود مثل

شهره‌ما در ضعف واشکسته پری — شهره‌تو درلطف ومسکین‌پروری

داد ده ما را ازین غم کن جدا — دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت کای انصاف‌جو — داد وانصاف از که‌میخواهی بگو

گفت پشه داد من از دست باد — که دو دست ظلم برما بر گشاد

ما زظلم او بتنگی اندریم — بالب بسته از او خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای‌زیبا روی — امر حق باید که ازجان بشنوی

حق بمن گفتست هان ایدادگر — نشنوی از خصم بی‌خصم دگر

تانباشد هردو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم رو زفرمان تافتن — خصم خود را رو بیور سوی‌من

گفت قول تست برهان درست — خصم‌من بدست‌واو درحکم‌تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان دارد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز — پشه بگرفت آنزمان راه گریز

پس سلیمان گفت کای پشه کجا — باش تا برهر دو رانم من قضا

گفت ایشه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیك در اول فنا اندر فناست

عقل کی ماند چو باشد مرده او کلّ شئی هالك الاّ وجهه

هالك آمد پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

نیستی در هستی آئین منست گم شدن در گم شدن دین منست

گم شدن چون سایه اندر آفتاب یا چو بوی گل دراجزای گلاب

اندرین محضر خردها شد زدست
چون قلم اینجا رسیده سر شکست

ایدرویش اگر عاشقی جان عاریتی دربازدو جان باقی دریابد فانی معیوب بدهد وبباقی مرغوب رسد وهم حضرت مولوی میفرماید :

اوّلم خم شکست وسرکه بریخت بانگ کردم که این زیانم کرد

صد خم شهد ناب از پی آن در خورم داد و شادمانم کرد

وایضاً اشار قدس سره فی خزانة المثنوی

تو مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خویشتن

آنکسی را کش چنین شاهی کشد سوی تخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند وصد جان دهد آنچه دروهمت نیاید آن دهد

عاشقان را هرزمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست

او دوصد جان دارد از نور هدا واندو صد را میکند هردم فدا

هر یکی را میستاند صد بها از نُبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آندوست رو — عاشقانه جان برافشانم برو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — انّ فی قتلی حیوة فی حیوة
آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم زحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر — پس برآرم (خ - از) باملایك بال و پر
بار دیگر از ملك قربان شوم — وانچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر جستنم باید زجو — کلّشئی هالك الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانّا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست — کاب حیوان در میان ظلمت است
همچو نیلوفر بروزین طرف جو — همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ اوآبست واو جویای آب — میخورد والله اعلم بالصوّاب

رشحهٔ سوم

در بیان توحید و آن نهایت مقاماتست و غیة غیات و مراد از توحید آنستکه درکونین مشهود سالك نگردد الاکه حق تعالی واین سه قسم است اول توحید شرعی وآن اثبات کردن وحدت اله است وتوحید عقلی وآن اثبات وجوبست مرحق را ونفی وجوب از غیر او وتوحید کشفی وآن اثبات وجود است مرحق تعالی وتقدّس را ونزد بعضی ازعرفاء توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالی واستدلالی وحالی وذوالجلالی اما توحید امتثالی وآنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده بمقتضای اشارات و آیات واخبار تفرد وصف الوهیت و توحّد استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند برسبیل تقلید واین توحید مستفاد از ظاهر

علم بود وموجب خلاصی باشد از شرك جلی ودر این مرتبه جز حصر آلای الهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چرا که درك زیاده از این لایق حوصله طایفهٔ کدر این مقامند نیست "ولکل مقام مقال"

اما توحید استدلالی وعلمی نیز گویند واین مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است وآن چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلائل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی ومؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم عز اسمه ودر این مرتبه افعال وصفات اشیارا پرتوی از فعل وصفت حق شناسد واینجا توحید افعال وصفات بروی ظاهر گردد وبدین توحید بعضی از شرك خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب شود واسباب را که روابط انماند معتبر شناسند ودر این حال منی ومادهٔ پیدا آید و مقرر است که تا من و ما وتو واو سوخته نگردد محض توحید و توحید محض روی ننماید وکما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره :

چیست توحید خدا افروختن — خویشتن زا پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود رابسوز
هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز

بردرش هر که من و ما میزند
رد بابست او و برلا میزند

حکایت دربیان آنکه هر که صاحب ما ومن است درون خانه وحدت راه ندارد
والیه اشار المولوی قدس سره :

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتا برو هنگام نیست | بر چنین خانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق | کی پزد کی وارهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت | سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی درسفر | در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت | باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بردر زد بصد ترس و ادب | تا بنجهد بی‌ادب حرفی زلب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بردر هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درای | نیست گنجای دو من دریکسرای
نیست سوزن را سر رشته دوتا | چونکه یکتائی دراین سوزن درا
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون | گر دوتا بینی حروف کاف و نون
پس دو تو باشد کمند اندر صور | گرچه یکتا باشد این دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست
باده درجام است لیك از جام نیست | از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشا هین تو فم | چون رسد باده نیاید جز کم
صورت ازبیصورت آمد در وجود | همچنان کز آتش سوزنده دود
حیرت محض آورد بی صورتی | زاده صد گون آلت از بی آلتی
زایداز صورت دوئی ای باهنر | از دوئی بگذر یکی حق نگر
آن یکئی نه که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراك این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش
بی ضرورت چون بگوید نفس کش

عین ثالث

دربیان آنکه چون نظر بتعینات وصور کرده شود نیست هست نماید لو بواسطه تعدد و کثرت هست نیست پس در هریك نظر دو عالم دانسته شود یکی نیست هست نمای ویکی هست نیست نماي والیه اشار قدس سره :

نیست را بنمود هست و محتشم — هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار

کف همی بینی روانه هرطرف — کفّ بی دریا ندارد منصرف

جنبش کفها زدریا روز و شب — کف همی بینی و دریانی عجب

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال — چون حقیقت شدنهان پیدا خیال

این قباها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغ خفیه اندرزیرطشت

این جهان نیست چون مستان شده — وان جهان هست پس پنهان شده

اینکه برکاراست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست اصل مغزاوست

مرغ بربالا و زیر آن سایه اش — میرود برخاك پنهان مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بیمایه شود

بیخبر کان عکس آنمرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست

ای بمانده دور ازمطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیّادی که گیرد سایهٔ — سایه کی گیردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته برشاخ درخت

کاین خیال کیست میگیرد عجب

اینت باطل اینت پوشیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم که ظل وجوداست "اَلَم تَرَ اِلی رَبِّكَ كَيفَ مدّ الظل وَفی الواقع این عالم روپوشی است مرنور حقیقی را و چون صاحب

بصارتی که بکحل یقین درازدیاد نور بصیرت کوشیده باشد ورفع این پردهٔ کثیف کرده باشد این عطا دست دهد که بیند وبداند که کلّ موجود غیرالله بالله هوالفرد الواحد وکما قال حضرت المولوی فی خزانة المثنوی ره

در نگر کز چشمهٔ چشم تو نور | او روان کرد است بی بخل وفتور
نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست | روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلاء گوش باد جذبش | مدرك صدق وکلام کاذبش
آن چه باداست اندرآن خورد استخوان | کو پذیرد حرف وصوت قصه خوان

استخوان وباد رو پوش است وبس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی آنچنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد وجملهٔ ظلمات رسوم وجود اوالا اندك بقیهٔ درغلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل ومتلاشی گردد ودر این مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات وصفت واحد درنظر شهود او نیاید ودراین مرتبه اکثر از رسوم بشریت منتفی شود وبیشتر از شرك خفی برخیزد و نظر شهود وموحد بغایتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خودشناسد واین دیدن راهم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود کما قال قدس سره :

چون انای بنده لاشد در وجود | پس ببندیش این چه بد شد ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم | من زجان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع وادراك وبصر
چونکه من من نیستم ایندم زهوست | پیش ایندم هر که دم زد کافر است

چون بود چون آنکه از چونی رهید | در حیوتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان | گرد خوانش جمله چونها چون سگان
تا زبیچونی دهد شان استخوان | در جنابت تن زن اینسوره مخوان
تا زچونی غُسل برناری تمام | تو برین مصحف منه کف ایغلام
هرکه محراب نماز اوست عین | سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
روی اوبین از همه سو روبرو | زبر و بالا تو چه میجوئی بگو
دامن آن گیر ای یار دلیر | کو منزّه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان | تو نمانی او بماند جاودان
لامکان جوئی گذر کن از مکان | تا تو باشی او نیاید در میان

گـر تو پیوندی بدان شه شه شوی
ذرهٔ گردی ولیکن مه شوی

اشارتست بدانکه چون ازخودی فنی شوی بدوست باقی شوی اما نه آنست که اوشوی بلکه معنی آنست که چون در آینه بنگری اورا بینی

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی | جائی برسی کز تو توئی برخیزد

همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش میبیند وانا الحق گفتن از این رهگذر است اگرچه که انانیز در نمیگنجد والیه اشار قدس سره:

این خم یکرنگی عیسیّ ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون دراوافتد رکو[1] گوئیش قم | از طرب گوید منم خم لاتلم
این منم خم آن انا الحق گفتن است | رنك آتش دارد اما آهن است
رنك آهن محو رنك آتش است | زآتشی میلافد وآتش وش است
چون بسرخی گشت همچون زرّگان | پس انا النا راست لافش برزبان
شد زرنگ و طبع آتش محتشم | گـوید او من آتشم من آتشم

۱ــ رکو کرباس است .

آتشم من گر ترا شکست و ظن — آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی چه لب ببند — ریش تشبیه و مشبّه را مخند
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
گفت پیغمبر که بر دست صبا — از یمن میآیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی رحمن میرسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی
کان جهان همچون نمکسار آمداست — هرچه آنجا رفته بی تلوین شداست
خاک را بین خلق رنگارنگ را — میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است — خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی است — از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر اینجا کرد رائی از نوی — در گلستان خوش برنگ گل شوی

گر تو میخواهی که زین گل بو بری
همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت در نگذری بگلستان وحدت راه نبری
والیه اشار المولوی قدس سره الاطهر :

اندرا در جو سبو بر سنگ زن — آتش اندر بوی و اندر رنگ زن
گرنهٔ در راه دین از رهزنان — رنگ و بو مپرست مانند زنان
هست معشوق آنکه او یکتو بود — مبدأ و هم منتهیت او بود

تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی تو از گلذار وحدت بو بری

صورت کثرت گداز ان کن برنج — تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

کی بداندره برین نکته خیال — رنگ و بوباشد دلیل قیل وقال

این صور جویند ومعنی همچویم — بگذر از جو سوی دریا نه قدم

رو بدریا نه که ماهی زادهٔ — همچو خس در دشت چون افتادهٔ

خس نهٔ دور از تو رشک گوهری — در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت وزوج نیست

گوهر وماهیش غیر ازموج لیست

دربیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات منکثره وتعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بوادی جهل است مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزلهٔ مرایای متعدده است که چون واحدی در آنجا درآید ومتوجه گردد در هر آئینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند وآن تعدد فی‌الواقع بحسب تعدد مرآت باشد نه بحسب تعدد رائی **شعر**

فما الوجه الا واحد غیر انه — اذا انت اعددت المرایا تعددا

یکروی درصدآینه گر میکند ظهور — آئینه‌هاصداست ولی روهمان یکیست

اما اینجا نکتهٔ هست که میان رائی و مرئی ومرآت و رؤیت امتیاز جزاز حیثیت تعیین نیست و فی الحقیقه معشوق وعشق وعاشق هرسه یکی است و کما قال حضرت المولوي قدس سره :

چون زیك دریاست این جوها روان — این چرا نوش آمد آن زهر روان

چونکه جمله از یکی دست آمده — این چرا هشیار وآن مست آمده

چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب از چه خواست

چون زیك سرمه است ناظر را کحل | از چه آمد راست بینی وحول
چون خدا فرمود ره را راه من | این دلیل از چیست آن یك راهزن
وحدتی که دید با چندین هزار | صد هزاران جنبش از عین القرار
اینهمه چون وچگونه چون زبد | برسر دریای بیچون می طپد
بر شمار برگ بستانند ضد | چون کفی بر بحر بی ضد است وند
بی چگونه بین تو بردو مات بحر | چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین از لعبت او جان تو است | این چگونه وچون جان کی شد درست
پس چنان بحری که درهر قطره آن | از بدن ناشی تر آمد عقل وجان
کی بگنجد در مضیق چند وچون | عقل کل آنجاست از لا یعلمون
اندر این ره آفتاب انوری | خدمت ذره کند از چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد | باز اینجا پیش تیهو سر نهد
پا در این دریا منه کم گو از آن | برلب دریا خمش کن لب گزان
نی که جان من فدای بحر باد | خونبهای جان من این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او | چون نماند پا چو بطانم در او
دعوی مرغابئی کردست جان | کی زطوفان فتن دارد فغان
بط را زاشکستن کشتی چه غم | کشتیش را آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم | من از این دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم بر فروزد روشنی
ای تن آلوده گرد حوض گرد | پاك کی گردد برون حوض مرد

پاك كو از حوض مهجور اوفتاد
او زپا كى خويش همدور اوفتاد

دربيان آنكه چون جاهل نظر برصفات دارد ودر مفازه كثرت سرگردان ميرود و عارف چون غرق دريای ذاتست گوهر شاهوار و حدت مييابد كمااشار المولوی قدس سره العزيز

صنع بيند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست كو گم كرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
كم كنند اندر صفات او نظر

چونكه اندر قعرجو باشد سرت
كی برنگ آب افتد منظرت

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاصه دان

عامه را باشد نظر بر فعل واسم
پيش خاصه محو گردد وصف ورسم

شيشه چندين رنك ونور او يكيست
كه از و اين رنك ظاهر بی شكی است

عامه را باشيشه و رنگست كار
خاصه را باروشنی باشد قرار

گر نظر در شيشه داری گم شوی
زانكه از شيشه است اعداد دوئی

ور نظر بر نور داری وارهی
از دوئی و اعداد جسم منتهی

از نظر گاهست اين مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و يهود

حكايت دربيان آنكه اختلاف نشانها كه منشأ آن از نظرهای مختلفه است وباوجود اختلاف همه راست ميآيد واليه اشار المولوی قدس سره العزيز :

فيلی اندر خانه تاريك بود
بهر عرض آورده بودندش هنود

از برای ديدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی شد هر كسی

ديدنش باچشم چون ممكن نبود
اندر آن تاريكيش كف ميبسود

آن یکی را کف چوبر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بداست
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن براو چون باد بیزن شد پدید
همچنین هریك بجزوی میرسید — فهم آن میکرد و جز آن می ندید
از نظر گه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب کرد آن الف
در کف هر یك اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم نی همچون کف دستست وبس — نیست کف را بر همه او دست رس

چشم دریا دیگر است و کف دیگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

اما توحید ذوالجلال آنست که حقسبحانه وتعالی در ازل الازال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شئی وهم اکنون چنان بر نعت ازلی واحد و فرد است که والان کما کان وتا ابدالاباد برهمین وصف خواهد بود که کل شئی هالك الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوت فردانیت غیررا در وجود مجالی نداد **مصراع** (درشهر بکوی یاتوباشی یامن) وهم درانیجا گفته‌اند **بیت**

غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد ونه اشارت نه بیان ماند ونه عیان همهٔ رنگها سر بیرنگی برآرد وجمله چونها دربحر بیچونی غرقه شود کل شئی یرجع الی اصله وکما اشار المولوی قدس سره :

هست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسئی باموسئی در جنگ شد

چون ببیرنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله است رنگ خمّ هو | رنگها یکرنگ گردند اندر او
طالبست و غالبست آن کردگار | که زهستیها بر آرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه | من علیها فان بر این باشد گواه
گر دو چشم حق شناس آمد ترا | دوست پربین عرصهٔ هردو سرا
از همه اوهام و تصویرات دور | نورُ نورٌ و نورُ نورٌ و نورُ نورٌ
گر تورا چشمیست بگشا درنگر | بعد لا آخر چه میماند دگر
لااله گفت والاّ الله گفت | گشت الا الله وحدت در شگفت
گرهزارانند یك کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر بحر شرك وپیچ پیچ | لیك بااحول چگویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود | دوهمی بیند چومرد احول بود
چونکه جفت احولانم ای شمن | لازم آمد احولانه دم زدن
آنیکی کان سوی وهم است وخیال | جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چواحول آن دوئی را نوش کن | یادهان بردوزوخوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن و السلام
این دوئی اوصاف دیدهٔ احولست | ورنه اول آخر آخر اول است
کل شئی ما خلا الله باطل | ان فضل الله عظیم هاطل
هین سخن را نوبت لب خائی است | وربگوئی خلق را رسوائی است
قوتم بگسست چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سررا پدید
جمله ما و من بپیش او نهید | ملك ملك اوست ملك اورا دهید
ملك ملك اوست اوخودمالکست | غیر ذاتش کل شئی هالك است

ل — ٥٦

غیر او هرچه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است

هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

آتشی دیدیکه سوزد هر نهال — آتش جان بین که سوزد هر خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان — زینچنین آتش که زد شعله بجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه و — کل شیئ هالک الا وجهه

این سخن پایان ندارد صبر کن — تا بیابد ذوق علم من لدن

دربیان بازکشیدن عنان عبارت که تا از حد بیش نرسد و مدار این نوبت اشارتست واز اشارت نیز باید گذشت که العاقل یکفیه الاشاره والیه اشار مولوی ره

هان و هان هشدار بر ناری دمی — اولاً برجه طلب کن محرمی

عشق و مستی و بگشاده دهن — الله الله اشتری بر نردبان

چون زر ز زر و نر و گوید زدن — یا جمیل الستر خوانند سمن

ستر چه در پشم و پنبه آذر است — تو همی پوشیش و رسواتر است

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم — سر برآرد چون علم کاینک منم

گر نبودی زحمت نامحرمی — حرف چندی از وفا وا گفتمی

نه بگویم زانکه خامی تو هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز

زان حدیث تلخ میگویم تورا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون شوی

بس کنم که گر سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگر گر خون نشد از سختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون نشود روزیکه خونش سود نیست — خون شود آنروز یکه خون مردودیست

چون جهان شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم ما بیرون ز پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان نغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آواز هاست — مغز و روغن را خود آواز کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش — هست آوازش نهان در گوش هوش
چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو — وانگهان چون نی حریف نوش شو
بی‌حس و بی‌هوش و بی‌فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود — که زمنع آن میل افزونتر شود
من تو را خامش کنم وان آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب
حرف گفتن ستن آن روزنست — عین اظهار آن سخن بوشیدنست
بلبلانه نعره زن بررو‌ی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن نطق را جای جداست
مجملش گفتم نگفتم زان بیان — ورنه هم پیدا بسوزد هم نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن — یك همی گویم ز صد سر لدن
چار پا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست — طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن — هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پرنارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی‌صفیر نیك و بد
چونکه با کودك سر و کار اوفتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کار — یك بود وقت بیان از صد هزار
زند رونم صد خموش خوش‌نفس — دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحراست گفتن همچو جوی	بحر میجوید ترا تو جو مجوی

ز اشارتهای دریا سر متاب

ختم کن والله اعلم بالصواب

در ختم کتاب ومهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از آسیب نامحرمان مصون و محفوظ ماندن کما قال المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاطهر الاسنی

این مباحث تا بدینجا گفتنی است	هرچه آید زین سپس بنهفتنی ست
ور بگوئی ور بکوشی صد هزار	هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود	بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است	خاص(۱) آن دریائیان را رهبر ست
این خموشی مرکب چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند	نعره های عشق آن سو میزند
تو همیگوئی عجب خامش چراست	او همیگوید عجب گوشش چراست
من ز نعره کر شدم او بی خبر	تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند	صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی خبر	خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست	غرقه شد در بحر و خیزد ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست	نه او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست ای بوالعجب	شرح این گفتن برونست از ادب
پس ز جان کن وصل جانان را طلب	تا بیابی و یکه میگو [illegible] رب
تا رهی از حبس این فانی جهان	در جهان جاودانی جاودان
رو بسوی اصل خود همچون خلیل	بگذر از ستاره و چرخ عدیل

۱— مر دریائین را خاص ل

پای همّت برخور و برماه نه — سر برآن ایوان و آن درگاه نه

این خودی رامحو کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جانرا ریز اندر بحر جان — تاشوی دریای بیحد و کران

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
محو شد والله اعلم بالرّشاد

جامع این کتاب ومرتب این کلمات چند بیتی هم بروزن مثنوی دربیان
تاریخ این ترتیب وصفت حال خود میگوید وبدان این رساله را ختم میکند

وللّه الحمد اولاً وآخراً وظاهراً وباطنا

منت ایزد را کزین باغ بهشت — میوه‌های پاك روحانی سرشت

باز کردم در لطافت بی‌نظیر — نازك و زیبا و نغز و دلپذیر

بهر درویشان نهادم برطبق — چون ازایشان داشتم درس وسبق

این سخنها لُبِّ لُبِّ مثنوی است — روح بخش عاشقان معنویست

مثنوی گنجیست بیرون ازبیان — واندرو نقد حقایق بیکران

وصف آن کوخازن این گنج بود — زین بیان و عقل ناید در وجود

شرح آنرا هم زبان او کند — هرچه آن نیکو کند نیکو کند

من کجا تعریف آن شاه از کجا — تیره خاکی از کجا ماه از کجا

نور او را غیر چشم او ندید — وصف اوهم گوش او تاند شنید

تیره گان عالم وهم و گمان — کی توانند از یقین دادن نشان

چونکه او دربی نشانی محو شد — محو شد در وی نشانیها که بُد

مثنوی از بحر او یك گوهر است — کز بیان و فکرها بالاتر است

چون بیك گوهر چنین مفتون شویم — بحر اگر موجی برآرد چون شویم

مثنوی از خم او یك ساغر است | که ببویش میرود خلقی ز دست
چون ببوی باده کس مجنون شود | گر خورد بنگر که حالش چون شود
مثنوی بحر است قعرش ناپدید | فهم هر غواص در وی کی رسید
انتخاب ما از آن بحر شریف | گوهری چند است زیبا و لطیف
تا کسی کوزه ندارد سوی بحر | گوهری آرد بکف در بوی بحر
ور ندارد خود از آن می کوزهٔ | باشدش زین نقلها دریوزهٔ
روز شنبه آخر ماه صیام | گشت این نوبوهٔ غیبی تمام
سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج | مرتفع گشت این طلسم از روی گنج
جلوه گر شد مثنوی بار دگر | در جذب داور در سپهر
آفتاب آسمان مکرمت | صدر عالی همت سامی سمت
گوهر دریای علم و معرفت | خواجهٔ صافی دل صوفی صفت
ذهن پاکش نقد نقد کمال | در ضمیرش منکشف سر جمال
حرز جان ناظم جهان آرای او | خسرو اندر شاعری لالای او
حامی ملت جلال ملك و دین | خاتم اقبال و دولت را نگین
آصف دوران که از روی شرف | آستانش را ستاره شد کنف
در بزرگی راه درویشی گرفت | لاجرم بر دیگران پیشی گرفت
همت عالی او شد رهنمون | کاینچنین فیضی ز غیب آمد برون
مثنوی گنجینه را بگشاد در | بر حریفان میفشاند سیم و زر
هان کف اخلاص پیش آر و نیاز | خویش را زین قدح سرمایه ساز
دعوتی کردیم و خوان انداختیم | وز پی عشاق جشنی ساختیم
در گشاده است و صلا اندر صلا | شرم بگذار و قدم در نه هلا
دیگران گفتند بهر فائده | ربنا انزل علینا مائده

مائده چون بهر تو آماده گشت گرسنه زین خوان نمیباید گذشت
هر که محروم ازسر خوان نگذرد در بیابان زحمت بیحد برد
این چو خوان نعمت بیعلّت است دوری ازوی عین جهل وغفلت است
ما چو افکندیم خوانی بس نکو گر ننوشد کس بود نقصان او
کاشفی تاچند این لاف و دروغ کی دروغ محض را باشد فروغ
حال درویشان بخود نربستهٔ از طبیبی دم زنی و خستهٔ
غیر حرف و صوت ایشان ای دنی نیست در دستت چه دعوی میکنی
همزبانی میکنی با اهل درد همدلی کن تا شوی آزاد وفرد
همزبانی را بباید همدلی نیست علم بیعمل جز جاهلی
یاد داری صد سخن معنیش کو معنی قول نکو فعل نکو
ور نداری فعل در گفتن مپیچ حاصل گفتار بس هیچست هیچ
از سخن چیزی نزاید کار کن تا بروید ذوق علم من لدن
این سخن تخمست روئیدن عمل بس برش برداشتن علم ازل
تخم کشتی تربیت کن سبز ساز تا بیابی از برش عمر دراز
تربیت جز آب لطف دوست نیست از پی آبی بدین درگاه ایست
یارب از باران احسان و عطا قطرهٔ ده مزرع خشک مرا
تاشود سر سبز و خرّم زان کرم نوکه روزی زان زراعت بر خورم
این نهال چند سبز از مثنوی که فرو کشتم بباغ معنوی
تا قیامت تازه و پرنور دار دست دزدان را زمیوش دور دار
پوست چینان را از این لبّ لباب دیده ها بردوز تا روز حساب

عشق بازان را ازین ماء معین
فیض ده آمین ربّ العالمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲۲	منوی	المثنوی
۳	۱۹	لیرحو	لیرحوا
۵	۲۱	سمنٔ	علمٔ
۶	۱۰	موزیه	آموز
۹	۱۲	بیهوشی	بهوشی
۹	۱۳	بهوشیها	بیهوشیها
۱۶	۱۴	ایی	أین
۲۰	۱۰	یا	تا
۲۷	۵	بروحو	بحود
۳۰	آخر	(علامت)	موحث
۳۱	۱	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	مصرع بوده	[illegible]
۳۸	۱۹	خوش	خوش
۴۰	۱۴	وقیر	وقیه
۵۰	۱۴	عمی	علمی
۵۳	۱	[illegible]	[illegible]
۵۳	۸	رد	کارد
۶۴	۱	واله	و [illegible]
۸۷	۲۱	عزیزا	عزیز
۹۰	۱۳	وربداوی	وربودوی
۱۱۶	۱۵	[illegible]	[illegible]
۱۲۹	۵	همی	هنمو
۱۳۲	۱	خودرو	خورد و
۱۳۶	۷	مصرع ولو بودا	[illegible]

گرمی تن درود که [illegible] اصحا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۰	۷	داستانی	واستانی
۱۴۲	۱۶	سبب	بسبب
۱۵۱	۳	و(ا)انکه	دانکه
۱۵۲	۱۳	[illegible]	بشد
۱۷	۱۹	بخشنده	بخشیده
۷۱	۱۴	واست	رست
۱۷۷	۹	کجو	کخون
۱۸۰	۶	هریث	[illegible]
۱۸۶	۵	حوت	حود
۱۸۸	۳	حستی	حشش
۱۸۹	۱۰	نس	شی
۱۸۹	۱۱	آردوی	[illegible]
۱۹۰	۱۰	[illegible]	[illegible]
۱۹۱	۱۹	گرود	گزود
۱۹۳	۵	رغن	دغن
۱۹۶	۱	[illegible]	[illegible]
۱۹۸	۱۷	[illegible]	[illegible]
۱۹۸	۱۹	[illegible]	[illegible]
۲۰۰	۱۴	[illegible]	[illegible]
۲۰۱	۴	تصور	[illegible]
۲۰۲	۶	داعی	[illegible]
۲۰۴	۱	[illegible]	[illegible]
۲۰۴	۱۶	[illegible]	[illegible]
۲۰۷	۲	[illegible]	[illegible]
۲۰۸	۶	وشر	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٠٨	١٥	ماتعالی	مابعالی
٢٠٩	٦	تعیین	بتعیین
٢٠٩	١٢	مزار	فرار
٢١١	٦	رفتی	زفتی
٢١٢	٦	مست بوداوازنکبروزجحود(صح)	
٢١٣	٤	آذو	آزو
٢١٥	٨	میکشد	میکشید
٢١٥	١٢	ازدها گر	اردها گر
٢١٦	١	کهار	کهسار
٢١٦	٦	رمیات	زمات
٢٢٣	٦	مودت	مورث
٢٢٥	٩	هراصیلی	کراصلی
٢٢٦	١	اوحی‌لداود	اوحی‌الی داود
٢٣٥	٣ (مصراول)	مرده‌ایست	مرده‌است
٢٣٥	٣ (مصرع‌دوم)	ویست	توبست
٢٣٦	١٨	برامرالله	برامراله
٢٣٧	١٨	صبور	صور
٢٣٧	٢٠	کرددو	کردرو
٢٤٣	١٢	حسی (مصرع دوم)	ضنتی
٢٤٥	٦	(مصرع اول)	
		دیده شاهان زعامه خون‌فشان (خ ـ ل)	
٢٥٠	آخر	بالسین	بالصن
٢٥٤	١٥	همین	حنین
٢٦٣	١٠	که نشایه	که‌نشاید
٢٦٩	١٩	خنق بجفاروی ازنو(صح)	
٢٧٦	٨	زهوا	رسوا
٢٧٨	١١	سوگندآنهم	سوگندم‌آن
٢٨٨	٥	عقدهٔ	عقبهٔ
٢٩٩	٢	برعشق	بررزق
٣٠٣	١١	خالق	خارق
٣١٤	١٣	سلاح	صلاح
٣١٨	١٢	زاتست	ذاتست
٣٢٠	٧	کین است	کین‌هست
٣٢٧	١٥	فسق	نسق
٣٢٨	١٤	آمداز	آیداز
٣٢٨	١٦	بخس	نجس
٣٣٢	آخر	ارنام	از نام‌او
٣٣٥	١١	آنسورت	آنصورت
٢٤٣	٥	گرددیاو	گردریاو
٣٠٩	٤	ورقبولی	ورقبول
٣٠٩	١٣	آن‌دل	آن دلی
٣٦٧	١١	دوورم	دو درم
٢٧٢	٣	نضاره	نضارت
٣٧٣	١٦	بندگی‌بنده	بندگی‌بندو
٣٧٧	١٥	شیروگرگ‌وددازاوواقف‌شده(صح)	
٣٧٧	١٧	خوردرد	خورددد
٣٨٦	٦	مرقدرت	مرقدرت را
٣٨٩	٤	حورمحرم	حوردم
٣٩١	٥	تبری	بدتر
٣٩٢	٢	اط	از
٣٩٥	٨	گربینی	کی‌بینی
٤١٥	٧	قدذال	قدزال
٤٣٨	١١	ومادهٔ	ومائی